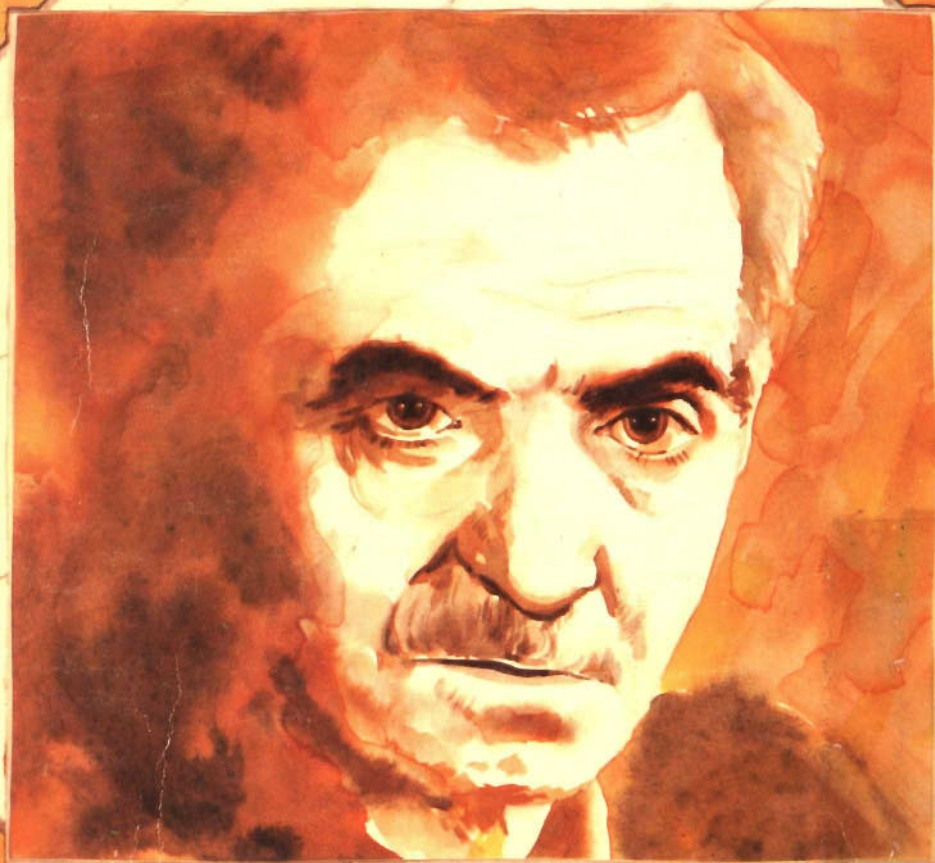


خاطرات شہریار بادیگران

بیوکنیک اندیش



شهریار

خاطرات شهریار و دیگران

بیوک نیک اندش

شهریار

خاطرات شهریار و دیگران

گردآورنده: بیوک نیک‌اندیش، چاپ اول: ۱۳۷۰

حروف چینی: سینا (قانعی)، چاپخانه: حدیث، تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ مخصوص و محفوظ نشر سهیل است

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۷	چگونه با استاد آشنا شدم
۱۷	بیوگرافی شهریار
۲۹	آشنایی با سهند (شاعر)
۳۸	ورود به تهران
۴۱	دعوت سهیلی از شهریار
۴۴	دیدار با جلال همایی
۴۹	در گورستان ظهیرالدوله
۵۲	دومین مسافرت به تهران
۶۰	غریب هردو وطن
۶۱	دیدار با پروفسور علی اوف
۶۶	دعوت شهریار به ارومیه
۷۷	حبیب سماعی ستورزن و شهریار
۷۹	اقبال آذر و شهریار
۸۸	شعری برای نامجو
۹۱	شعرهای ترکی شهریار از دیدگاه مدیر کل فرهنگ
۹۵	آشنائی شهریار با قمرالملوک
۱۰۱	غروب قمر
۱۰۳	سیه چشمان شیرازی
۱۰۸	غزل

صفحه	عنوان
۱۱۴	غوغا می‌کنی
۱۱۸	عشق پیری
۱۲۱	مشق استاد
۱۲۲	تجلیل از استاد شهریار در تبریز
۱۲۵	شب شهریار
۱۲۷	ماه غریق
۱۲۸	او بود و نبود
۱۲۹	غزل جانسوز دیگر
۱۳۱	مکتب شاهپور
۱۳۳	دیدار نیمایوشیج با شهریار
۱۴۲	ملاقات شهریار با ایرج میرزا
۱۴۴	عارف و استاد شهریار
۱۴۷	مسافرت به شوروی درعالم خیال
۱۵۱	مسافرت به ترکیه درعالم خیال
۱۵۹	در جستجوی پدر
۱۶۱	طبيب فداکار
۱۷۰	در مدرسه ارامنه
۱۷۴	غزان و غزل
۱۷۵	شهریار در مقایسه با حافظ
۱۸۶	صبا و شهریار
۱۹۶	سخنرانی شهریار در سمینار دبیران
۲۰۶	دیدار از کارگاه قالی‌بافی
۲۱۳	در یک شب مهمانی
۲۱۵	دعوت شهریار به شیراز
۲۲۳	بازگشت شهریار از تهران به تبریز
۲۳۳	خاطره یک‌روز مهمانی در کرج
۲۳۸	سایه و شهریار

صفحه	عنوان
۲۴۸	شهریار و بزرگداشت مولانا
۲۵۳	مولانا در خانقاه شمس
۲۵۸	جواب شهریار به توللی
۲۶۷	میرزاده عشقی و شهریار

چگونه با استاد آشنا شدم...

حمد و سپاس فراوان بر نعمت‌های بیکران پروردگار جهان و همچنین حمد و سپاس بر خداوندی که افتخار دوستی و همنشینی با شاعر بزرگ معاصر، استاد شهریار را به این بنده بی‌مقدار ارزانی فرمود؛ چه افتخاری بالاتر و چه سعادت‌ی بالاتر از این که مور پامال و ضعیفی توانست به دربار پرچاه و جلال سلیمان بار یابد.

علاقه فراوانی که از کودکی به اشعار لطیف و پراحساس شاعران کشورم داشتم (چه اشعار فارسی و چه ترکی)، باعث می‌شد هر جا که شعر ناب و پرشوری می‌یافتم، فوراً یادداشت نموده و حفظ کنم. در سال هزار و سیصد و بیست و پنج، درست در سن نوزده سالگی، که تازه در سر شوری و در دل نوری داشتم اولین شعر استاد شهریار به دستم افتاد:

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
که جانم در جوانی سوخت ای جانم بقربانت
تحمل گفتمی و منم که کردم سالها، اما
چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمان
پس از آنکه تمامی غزل را خواندم، قبل از آنکه عقل و فکرم مجال
قضاوت پیدا کند، قطرات اشکی که حاکی از احساسات درونی‌ام بودند، از

چشم سرازیر شدند و بر هنر و احساس این شاعر شیرین سخن آفرین گفتند.
از آن پس تا امروز در هر مجله یا روزنامه‌ای شعری از شهریار می‌دیدم
یادداشت می‌کردم، و به جرأت می‌توانم بگویم که اکثر اشعار شهریار بر دفتر
سینه‌ام ثبت و ضبط اند.

تا سال یک هزار و سیصد و بیست و پنج تهران را ندیده بودم. شهریار را
نیز از روی عکس‌هایش که در مجلات و روزنامه‌ها چاپ می‌شد، می‌شناختم.
پس از آشنائی با غزل مذکور و سایر اشعار شهریار به وی علاقمند شده و در
آرزوی جلوۀ مهتاب جمالش چه شبهای سیاهی را که به روز، و چه روزهای
روشنی را که به شب رساندم، به امید آن که شاید بتوانم به دیدار و دست‌بوسیش
نائل آیم.

چه پیام‌هایی که از سوز دل به باد صبا می‌گفتم، تا این که در سال یک هزار
و سیصد و سی و دو خبر آمد که شهریار برای اقامت دائم به تبریز آمده... این
مژده‌ای بود که: «(بدین مژده گر جان فشانم رواست.)»

چند روز پس از ورود استاد به تبریز برای تجلیل ایشان، در یکی از
سالن‌های تبریز مجلسی ترتیب یافت که استاد در آن مجلس غزل معروف:
پر می‌زند مرغ دلم با یاد آذربایجان

خوش باد وقت مردم آزاد آذربایجان
را تا آخر خواندند. در آن سالن، آن روز، من نیز حضور داشتم، قلم از
توصیف آنچه که در آن سالن گذشت عاجز و قاصر است، چه حال و شوری
برپا بود، گوئی ارواح قطران، خاقانی، ظهیر فاریابی نیز حضور داشتند و سر بر
آستان شهریار می‌سائیدند و آغوش نوازش باز کرده و دهان به تمجید و
تحسین گشوده بودند.

آری، برای اولین بار استاد را در آنجا زیارت کردم. استاد از وقتی که به
تبریز تشریف آورده بودند، در ششگلان^۱ منزل یکی از خویشان خود سکونت

۱- نام یکی از محلات تبریز.

داشتند. سپس به خانه کوچکی که بانک کشاورزی در خیابان خمینی (پهلوی سابق) خریده بود نقل مکان کردند.

هر روز مانند سایر شیفتگان بر سر راهشان می ایستادم، تا آن گاه که پیش رفیق صمیمی شان، آقای تقویمی، به اداره راه تشریف می بردند، شاید توفیق دستبوسی شان را بیابم، ولی موفق نمی شدم و با خود هی می گفتم:

«ای بخت عنایتی خدا را....»..

تا بخت با من سازگاری نمود: روزی هنگام ظهر برحسب تصادف با هم روبرو شدیم؛ با دلی آکنده از شوق و شعف جلو رفته و عرض ادب کردم، با من دست داد، دستش را گرفته و بوسیدم. استاد میزان علاقه و شوقم را دید و راز درونم را از اشگی که در چشمانم حلقه زده بود، دریافت. و با محبت فراوان از من احوال پرسی نمود. فقط می خواستم چند دقیقه ای در خدمتشان باشم، ولی استقبالی که از من کردند، این چند دقیقه را به بیشتر از یک ساعت تبدیل کرد. وقتی متوجه شدند که کارمند بانک هستم، درباره کار بانکی بیشتر سؤال کردند و این که خودشان چگونه به استخدام بانک کشاورزی در آمده بودند توضیح دادند. وقتی می خواستیم از همدیگر جدا شویم، استاد مرا به خانه خویش - بطوری که قبلاً عرض نمودم، این خانه را بانک کشاورزی برای ایشان خریده بودند - دعوت فرمودند و متذکر شدند که هر وقت فراغت یافتم سری به خانه شان بزنم:

بطوری که قبلاً عرض نمودم، این خانه را بانک کشاورزی برای ایشان خریده بودند - دعوت فرمودند و متذکر شدند که هر وقت فراغت یافتم سری به خانه شان بزنم:

«ما را به فروغ مهر پرورد چون مهر که پرورد گیا را»

* * *

از آن به بعد هر وقت که به خانه شان می رفتم، خود شخصاً در را به رویم باز می کردند.

بعدها چنان انس گرفتیم، که کسی از من نزدیکتر به استاد نبود،

بطوری که در جلد دوم دیوانشان با دستخط خود بنده را نزدیکترین دوست و رفیق شفیق خود مرقوم فرموده‌اند.

همیشه با خود می‌اندیشیدم، حال که خداوند متعال این موهبت را به من ارزانی فرموده تا از مؤانست و مؤالفت استاد برخوردار باشم و هر روز اشعار نغز و پرمغز و روح‌نوازشان را استماع نمایم، چرا نباید بکوشم تا آثار قبلی و جدیدشان را به چاپ برسانم و تشنگان شعر و ادب را از چشمه‌لایزال و فیاض شهریار سیراب نمایم.

البته کار مشکلی بود و همت بیشتری می‌خواست، زیرا، استاد برای چاپ اشعارشان رضایت نمی‌دادند و حتی اگر به حال خود می‌گذاشتی، محال بود که به چاپ دیوانشان نیز اقدام نمایند.

* * *

اوایل بهار هزار و سیصد و چهل و پنج بود که روزی، طبق معمول، به حضورشان رسیدم، چند نفری از شخصیتها نیز حضور داشتند. یکی از آنها جناب آقای بدایعی متخلص به «کلامی» بود که شعرهای نیکوئی می‌سرودند. استاد را مغموم و پریشان یافتم، عرض کردم مثل اینکه سخت ناراحت هستید. فرمودند: «چرا ناراحت نباشم سقف اتاق ترک خورده می‌ترسم بچه‌ها زیر آوار بمانند». آن زمان استاد تازه ازدواج کرده بودند و فقط دو دختر خردسال (شهرزاد و مریم) را داشتند. اضافه کردند که خانم بچه‌ها را به زیرزمین برده، از طرفی هزینه تعمیر نیز گران است.» در جوابشان گفتم که مقصر، خودتان هستید؛ فرمودند چرا؟ گفتم: «با دستخطی به من اجازه فرمائید که این دیوان چهار جلدی را، که در تهران کتابفروشی خیام چاپ کرده، یکجا و به اضافه چند قطعه شعر دیگر به نام «مجموعه ۵ جلدی» به چاپ برسانم و حق تألیف را قبلاً بگیرم تا خانه را تعمیر کنیم. استاد قبول نمی‌فرمودند، و می‌گفتند که خیام رفیق قدیمی من است و اشعار مرا باید او به چاپ برساند. بالاخره با اصرار و سماجتی که بخرج دادم و تأییدی که آقای بدایعی فرمودند، استاد برای چاپ مجدد آثار چاپ شده‌شان، به اضافه چند شعر جدید دیگر رضایت دادند و

دستخطی مرحمت فرمودند، که با همکاری مدیران انتشارات سعدی در تبریز این کار انجام گیرد. تجدید چاپ انجام گرفت. استقبال مردم چنان بود که در عرض یک سال (۱۳۴۶) دوبار و هر بار دو هزار نسخه چاپ شد و به فروش رفت. مبلغ دریافت شده برای تعمیر منزل مؤثر افتاد.

آن روزها اشخاص ادب پرور و شعر دوست زیادی از تمام نقاط ایران به دیدار استاد شهزبار می آمدند. با این که وضع منزل استاد را می دیدند، اقدامی در کار نبود.

* * *

از روزی که با شهزبار انس و الفتی ناگسستنی یافته بودم (البته پس از چاپ حیدر بابا) مشوق آن بودم که استاد جلد دوم حیدر بابا را نیز بسرایند. تا این که پس از مسافرتی ۲۴ ساعته به خشکناپ (محل تولدشان در کنار کوه حیدر بابا)، در سال ۱۳۴۵ در اثر تشویق اینجانب جلد دوم حیدر بابا را نیز سرودند.

اولین غزل ترکی را در سال ۱۳۴۲، به نام «آذربایجان گوزلی» (زیبای آذربایجان) سرودند، با این مطلع:

«چو خلار اینجیک دی که سن اونلارا ناز ایله میسن

منده اینجیک که منیم نازیمی آز ایله میسن»

اشعار ترکی دیگر را، همان طوری که در باره شأن نزول آنها در کتابچه ترکی شان نیز آورده ام بعدها به تشویق اینجانب سرودند؛ بطوری که، بقول استاد دکتر مهدی روشن ضمیر (از اساتید آن زمان دانشگاه تبریز)، «نسل آینده باور نخواهند داشت کسی که این دیوانهای شعری فارسی را ساخته، توانسته است با همان قدرت و مهارت نیز اشعار ترکی بسازد، بطوری که همگان را به تحیر و تحسین وادارد.»

هر شعر ترکی را که استاد می ساختند، فوراً از آن نسخه برداری می نمودم و پیش خود نگه می داشتم.

* * *

در سال ۱۳۴۶ استاد باز هم از بابت ساختمان خانه‌شان سخت ناراحت بودند؛ خانم‌شان نیز از این بابت ناراحت‌تر از خودشان بودند؛ زیرا علاوه بر رطوبت و خرابی ساختمان، ساختمان بلند همسایه جلو خانه را گرفته بود، که مانع از تابش نور آفتاب بود. چون نور خورشید به خانه نمی‌افتاد، خانه برای استاد حکم زندان را داشت، که استاد این ناراحتی را در شعر «قوچاق نبی» به ترکی و در شعر دیگری به فارسی اظهار نموده‌اند:

«متاب از روزن ای ماه شب افروزم چه اصراری

که شمع کشته‌ام بینی و زندان غم افزا را»

بالاخره در صدد برآمدیم که هر طور شده خانه را عوض کرده و استاد را از این ناراحتی برهانیم. در خیابان مقصودیه مقابل مسجد مدینه خانه‌ای پیدا کردیم، ولی از آنجائی که قیمت آن نسبت به قیمت خانه قبلی - که می‌خواستیم بفروشیم - گرانتر بود، مجبور بودیم کسری پول خرید خانه جدید را از جای دیگری تأمین کنیم، لذا تصمیم گرفتیم که مجدداً هم مجموعه ۵ جلدی و هم جلد دوم دیوان فارسی - که تا آن روز زیر چاپ نرفته بود - و هم جلد دوم حیدر بابا را چاپ کنیم. لذا باز با انتشارات سعدی (تبریز) قرارداد بستیم و مبلغ پنجاه هزار تومان حق تألیف دریافت نمودیم، ولی باز سی هزار کسری داشتیم، که آن را نیز از یکی از دوستان قرض گرفتیم که بعدها استاد آن را بازپرداختند.

* * *

استاد به خانه جدید نقل مکان فرمودند. اکنون اداره ارشاد در نظر دارد که این خانه را تبدیل به موزه نماید. خانه جدید آفتابگیر و گلکاری شده و همچنین دارای دو طبقه و اسکلت بندی بود. در منزل جدید استاد نفسی تازه کردند، خانم‌شان نیز سخت خوشحال بودند. البته، اگرچه مسئول یکی از شعبات بانک بازرگانی بودم و به شخصه خود گرفتاری‌هایی داشتم، ولی در این مدت استاد را تنها نگذاشتم و خانه و اعضاء خانواده‌شان را شخصاً کمک می‌کردم. چرا که «شیفته و عاشق شهریار بودم».

آن روزها با آنکه در بانک دوسره کار می کردیم و از طرفی تازه ازدواج کرده بودم، با اینحال برای اینکه تنها نباشند، اکثراً تا ساعت ۱۲ شب در خدمتشان بودم. گاهی در منزل بودیم و گاه گشت و گذاری در بیرون از خانه داشتیم و در خانه هر شعری که قبلاً ساخته بودند برای اولین بار و قبل از هر کس برای من می خواندند. گاهی شبها به قدری دیر مرخص می کردند که خود ناراحت شده و عذرخواهی می کرد که من در جواب می گفتم: «ناراحت نباشید!»

«در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز

ایستاده ام چو شمع مترسان ز آتشم»

* * *

پس از آن همه مرارتها و زحمات و خدمات و مسافرتها که به تهران و شیراز و ارومیه داشتیم - که شرح هر کدام در جای دیگری آمده است - در سال ۱۳۵۱ با مختصر اختلافی که ناشی از حساسیت زیاد به مسائل بود، بین من و شهریار جدائی افتاد. چرا که بر سر پیمان دوستی با شهریار بودن به قدری سخت است که فرض کنید از یک راننده تریلر که دستمال سفیدی به دستش داده اید، انتظار داشته باشید که برای تعمیر قسمتی از تریلر به زیر آن برود ولی دستمال لکهای بر ندارد.

* * *

پس از جدائی نیز در هر کس و هر جا اشعار ترکی اش را مشاهده می کردم، نسخه برداری کرده و جمع آوری می نمودم و حتی چند قطعه از اشعار ترکی استاد را توسط یگانه پسرشان «هادی» بدست آوردم، بطوری که با اصرار انتشارات «ارک تبریز» و با سرمایه همین انتشاراتی بدون آنکه از استاد اجازه بگیرم اقدام به چاپ این مجموعه نمودم، زیرا می دانستم که این کار من مورد قبول استاد واقع خواهد شد. می خواستم باز از این طریق خدمتی انجام داده باشم و دوستی دوباره جان گیرد و پیوندی تازه گردد.

* * *

هر یک از شعرهای استاد به مناسبتی ساخته شده‌اند و درحقیقت هر یک از آنها عکس‌العملی هستند در مقابل یک عمل، بطوری که در شأن نزول اشعار سهندیه (سومه و دومه) و قفقاز و سایر اشعار ترکی و فارسی نیز نوشته‌ام، هر یک از شعرهای استاد به مناسبتی سروده شده و علتی داشته‌اند.

* * *

بگذریم، از آنجائی که به هنگام چاپ اشعار ترکی شهریار، برای تصحیح و مقدمه‌نویسی و رفع اغلاط چاپی به شخص واردی نیاز بود، مدیر انتشارات ارک شخصی را در نظر گرفتند که از طرف اینجانب مورد قبول واقع نشد، زیرا این شخص را نمی‌شناختم، درعوض به جای آن، آقای یحیی شیدا را که قبلاً می‌شناختم، معرفی نمودم و قرار شد در مقابل کاری که انجام می‌دهند، وجهی نیز دریافت نمایند. لاجرم، مدیر انتشارات ارک قبول کردند. چون به روحیه استاد آشنائی داشتم قرار شد که پس از چاپ اول چند جلد از آنها را خدمت استاد ببرند و او را از چاپ اشعار ترکی مطلع سازند. می‌دانستم که چقدر خوشحال خواهند شد و از طرفی می‌دانستم که به وجود من سخت احتیاج دارد، چرا که دوران پیری و تنهائی را می‌گذراندند. و می‌دانستم که از این عمل من سخت استقبال خواهند نمود. لذا چند جلد از کتابها را خدمت استاد می‌برند و گویا - آنچنان که حدس زده بودم - سخت خوشحال می‌شود. اما گردآوری اشعار را بنام خودشان جا می‌زنند و اظهار می‌دارند که فقط شأن نزول دو قطعه از اشعار را از نیک‌اندیش گرفته‌ایم و از آن همه زحماتی که کشیده بودم هیچ سخنی به میان نمی‌آید... بعدها استاد به خودم می‌گفت که: «گفتم نسخه‌های این اشعار را فقط در نیک‌اندیش سراغ دارم و شأن نزول تمامی آنها را او می‌داند، مخصوصاً شأن نزول شعر سهندیه را که آن را سروده و با نیک‌اندیش به تهران رفتیم.» گویا طبق گفته استاد باز هم حرف ایشان را نیز انکار نموده و عجب این که حق تألیفی هم به استاد نمی‌پردازند.

بالاخره استاد رضایت خود را از چاپ اشعار ترکی اعلام می‌دارند و چند قطعه شعر ترکی جدید نیز به ایشان داده و می‌فرمایند که اگر تجدید چاپ

نمودید این شعرها را نیز به آن اضافه کنید. سپس آقایان امضائی هم از استاد گرفته و رضایت چاپ دوم و سوم را نیز از استاد می گیرند. بعدها سه بار چاپ می کنند ولی دیناری به استاد نمی دهند، فقط به استاد می گویند که حق تألیف شما را به جنگ زده ها داده ایم.

از آنجا که آفتاب هرگز برای همیشه در پس پرده ابرها نمی ماند، حقیقت نیز بی تجلی نیست. بنابراین عده ای از دوستان در غیاب من استاد را از جریان چگونگی چاپ اشعار ترکی به همت اینجانب آگاه می سازند و استاد به... موضوع متوجه می شوند.

بعدها وقتی من و استاد توسط یگانه فرزندشان دوستی دیرینه را بازیافته و از سر گرفتیم و استاد دوباره اشعار فارسی و ترکی خودشان را برای تجدید چاپ در اختیار بنده گذاشتند، این شعر سعدی در نظرم آمد:

دیدي که خون ناحق پروانه شمع را

چندان امان نداد که شب را سحر کند
همچنین فرمودند، پس از تجدید چاپ دیوان فارسی و ترکی، اقدام به چاپ اشعار چاپ نشده نمایم، لذا بنده نیز پس از چاپ دیوان فارسی و ترکی به چاپ «اشعار چاپ نشده» و کلیات اشعارشان اقدام نمودم و با «انتشارات نگاه و زرین» در تهران که جوانان محترم و درستکاری بودند در مورخه ۶۶/۷/۷ قراردادی به مبلغ ۶۴۰ هزار تومان بستیم که در مدت دو سال ده هزار نسخه چاپ و نشر نمایند. برای اشعار ترکی نیز قرارداد جداگانهای تنظیم گردید که به امضاء خود استاد نیز رسید. اما افسوس که اجل مهلت نداد تا بقیه اشعار چاپ نشده شان را در زمان حیاتشان به چاپ برسانم. از آنجائی که پسرشان هادی می دانستند که پدرشان چاپ اشعار چاپ نشده اش را به من واگذار نموده اند و همچنین از کثرت علاقه ام نسبت به استاد باخبر بود، هرچه شعر از استاد باقی مانده بود در اختیارم گذاشتند تا آنها را تنظیم و ردیف نمایم. این کار با تحمل حدود یک ماه کار توان فرسا به انجام رسید و توانستم ۳۶۷ قطعه غزل و قصیده و مثنوی و... و رباعی را انتخاب نمایم. علت صرف سی

روز وقت برای این کار به این جهت بود که گاهی استاد یک غزل یا قصیده را در دو یا سه نسخه نوشته بودند که تازه آنها هم با یکدیگر متفاوت بودند و تشخیص... آنها مشکل بود. لذا در مورد ترتیب آنها متحمل زحمت زیادی شدم. البته آنچه که باقیمانده بود، بیشتر به صورت فتوکپی بودند و نسخه‌های اصلی و دست نوشته‌های استاد در میان نبودند. اگر هم پیدا می‌شد به صورت ناقص بودند، لذا فتوکپی‌ها کامل‌تر از دست نوشته‌ها بودند. این امر بسیار ناراحت‌کننده بود. پس از این که تنظیم و ترتیب اشعار پایان گرفت آقای هادی با وسوسه عده‌ای از نزدیکان اشعار را از من گرفته و در اختیار یکی از افراد خانواده قرار داد و برای من جز زحمت و ناراحتی و رنج روحی چیزی باقی نماند، خدا خیرشان دهد.

* * *

باری جلد سوم مجموعه اشعار شهریار، یعنی اشعاری که از سال ۱۳۴۹ تا ۱۳۶۷ ساخته بود و چاپ نشده بودند، در شاهواری است که به گنجینه ادب ایران افزوده شد، تا چه قبول افتد و چه در نظر آید...

شهسواران علم و ادب نیک می‌دانند که از این همه شاعری که در تاریخ ادبیات ایران درخشیده‌اند، هیچ شاعری نتوانسته خود را به مرز سعدی و حافظ برساند و از سد این دو شاعر بزرگ بگذرد، ولی به قول دانشمند محترم و استاد گرانمایه آقای جمال‌زاده، «این شاعر تبریزی که مایه افتخار ادبیات ایران شده، اگر حمل بر مبالغه نباشد، گوی سبقت از همگان در ربوده...»، همان خداوندی که زبان گویا به حافظ عطا فرموده به شهریار نیز ارزانی داشته، بطوری که می‌گوید:

«عجب که خلعت زربفت پادشاهی عشق

فلک به دوش من لات آسمان جل کرد»

ولی شهریار حافظ بزرگ را استاد خود می‌داند و از وی در همه جا به احترام یاد می‌کند و این قطعه را که از این شاعر بزرگ می‌خواند، گریه‌اش گرفته و می‌گوید:

شناخوان توأم تا زنده‌ام اما یقین دارم
 که حق چون تو استادی نخواهد شد ادا حافظ
 هم از چاهم برآوردی و هم راهم نشان دادی
 که هم حبل‌المتین بودی و هم خود اشهدی حافظ
 تو صاحب خرمنی و من گدای خوشه چین اما
 به انعام تو شایستن نه حدّ هر گدا حافظ
 در صفحات بعد خاطرات شیرین دوران دوستی‌ام با شهریار را خواهید
 خواند، امیدوارم چنگی به دل بزنند و لذتی برده باشید.

بیوگرافی استاد شهریار *

سید محمدحسین بهجت تبریزی (متخلص به شهریار) فرزند مرحوم
 حاج میرآقا خشکنابی از وکلای درجه اول تبریز می‌باشد، که پدرشان در سال
 ۱۳۱۳ در تبریز مرحوم و در قم مدفون شده بودند.

شهریار در سال ۱۲۸۵ در تبریز متولد شد ولی مسقط‌الرأس اصلی
 خانواده‌شان خشکناب بود.

از آنجا که ایام کودکیش مصادف با انقلاب مشروطیت در تبریز بود لذا
 بیشتر دوران کودکی را در قراء شنگول آباد و قیش قورشان واقع در نزدیکی
 خشکناب گذراند. تحصیلات خود را با قرائت قرآن و نصاب و گلستان و در
 مکتب خانه همان قریه و سپس پیش پدر مرحومشان آغاز نمود، و در همان
 دوران نیز با دیوان خواجه حافظ آشنا شد؛ و همیشه آن را به همراه داشت.

خود استاد می‌فرمودند: «زمانی که مجاهدین مشروطه در تبریز با قوای
 استبداد به شدت در نبرد بودند، نیروهای مرحوم ستارخان با سوراخ کردن
 و کندن دیوار خانه‌ها، از این خانه به آن خانه با هم در ارتباط بودند (زیرا عبور

* این بیوگرافی زیر نظر خود استاد و در زمان حیاتشان تنظیم شده است. م.

از کوجه‌ها امکان‌پذیر نبود - م.)، در آن زمان بچه کوچکی در آغوش مادرم بودم، بنا به گفته مادرم، روزی که سخت گریه و بی‌قراری می‌کردم، ستارخان مرا با مادرم می‌بیند، ضمن اینکه مادرم را دل‌داری می‌دهد، مرا از بغل مادرم گرفته و بوسیده و می‌پرسد:

- اسم این بچه چیه؟

مادرم جواب می‌دهد: «سید محمدحسین»!

گویا درحالی که ستارخان مرا در بغل داشته رو به طرف آسمان نموده و به ترکی می‌گوید:

«ای بویوک الله، سنی بو اوشاغین بویوک جدی، بیزه کمک ایله تا متجاوز لره و زور دیگنلره غلبه ایلیک! ای الله دنیا خلقینین یانینده بیزی باشی اشاغاتمه!»

یعنی: ای خدای بزرگ، ترا به جدّ این کودک قسم می‌دهم، ما را کمک کن تا به متجاوزین و زورگویان غلبه کنیم! ای خدا ما را پیش خلق عالم سرافکنده مکن!». سپس ستارخان با صدای بلند به افرادش فرمان داده و دور می‌شوند. به گفته خود استاد: «از این گفته مادرم بود که در شعری ترکی الهام گرفته و گفتم:

«مغناتیس اولسا سسده چکر انقلابدا باخ

آز دلیق آلدی سردار یمین قهرمان سسی»

یعنی:

«اگر صدا مغناتیس (جذبه) داشته باشد در انقلاب ببین که صدای سردار قهرمان مان آزادی را چگونه بدست آورد»

باز استاد می‌فرمود: «منزل پدریم در کنار قاری کورپوسو (پل قاری) جنب دانشسرای پسران امروز و پشت کتابخانه تربیت بود (البته استاد خودشان روزی برای تجدید خاطرات دوران کودکی‌شان مرا همراه خودشان به این محل بردند، ضمن نشان دادن حیاط اندرونی و بیرونی تعریف کردند که در این محل اصطبل‌لی داشتیم که افراد سرشناس وقتی به دیدار پدرم می‌آمدند اسب یا

قاطرهایشان را در آنجا بسته و راحت می کردند. اکنون قسمت اعظم این خانه جهت توسعه تخریب شده است.)

می فرمود خانه دوشان در محله دیک باشی بود. از آن خانه نیز خاطراتی داشت می فرمود:

«... روزی سید رضی نامی که درویش و دوست پدرم بود در خانه ما مهمان بود: مشغول نماز بود که من جلوی نشستم وقتی نمازش را تمام کرد پرسیدم:

ای سید رضی درویشی یعنی چه؟

با زبانی که کودک فهم بود گفت: درویشی یعنی اینکه الان حاج میر آقا (پدرم که هنوز به خانه نیامده بود.) با دو تا هندوانه درشت می آید، شما می زوید و در را باز می کنید، می گوید محمدحسین یک هندوانه برای شما و یکی هم برای مهمان خریده ام. استاد قسم یاد کرده و می گفت که بعد از حدود ده دقیقه در زده شد. رفتم در را باز کردم. دیدم پدر با دو هندوانه درشت در بغل پشت در ایستاده است. گفت محمدحسین خسته شدم بگیر یکی از هندوانه ها مال تو و دیگری مال مهمان است. مدتها از این موضوع مات و مبهوت بودم، تا اینکه بعدها به چیزهائی پی بردم.»

در مورد علت تخلصشان می فرمودند: «به حافظ تقال می کنند تا تخلص را از حافظ بگیرند. وقتی دیوان حافظ را باز می کنند در بار اول این مصرع می آید: «که چرخ این سکه دولت به نام شهریاران زد.» وقتی برای بار دوم تقال می کنند، این مصرع می آید: «روم به شهر خود و شهریار خود باشم.» از آن به بعد استاد، شهریار تخلص نموده بودند.

کلاس های ابتدائی را در مدرسه متحده فیوضات و سیکل اول را در دبیرستان فردوسی که در آن زمان دبیرستان محمدیه بود به پایان رسانده بودند. در همان مدرسه مجله ای از طرف دانش آموزان بنام مجله ادب منتشر می شد در یکی از این مجلات قطعه شعری از استاد با تخلص بهجت تبریزی به یادگار مانده است.

در سال ۱۲۹۹ تهران رفته و تحصیلات متوسطه را در مدرسه دارالفنون

به پایان می‌رسانند. در سال ۱۳۰۵ وارد مدرسه طب یا همان دانشکده پزشکی می‌شود. پس از ۵ سال تحصیل در دانشکده پزشکی که چیزی به پایان دوره پزشکی و اخذ مدرک باقی نمانده بود، عاشق دختری می‌شوند و تحصیل را به یکباره رها می‌کنند. عشق سوزان شهریار و ماجراهایی که در این باره پیش می‌آید، خود حدیث مفصلی است که نیاز به نوشتن کتابها دارد و در این دفتر نمی‌گنجد.

بعد از چندی سرگردانی در سال ۱۳۱۰ وارد اداره ثبت اسناد می‌شود و به خراسان و نیشابور می‌رود و چه بدبختی‌هایی که در نیشابور نمی‌کشد. این مصیبتها در شعر غروب نیشابور که در دیوانشان آمده ترسیم شده است. تا سال ۱۳۱۴ در آن دیار می‌ماند و استاد کمال‌الملک نقاش معروف را زیارت می‌کند، پس از این زیارت مثنوی کمال‌الملک را می‌سازد که مشهور عام و خاص بوده و در دیوانش آمده است. پس از آن استاد به تهران برمی‌گردند و توسط مرحوم حاج اسماعیل امیرخیزی و آقایان یگانی و اشتری که به شهریار حسابداری یاد می‌دهند، وارد بانک کشاورزی می‌شود.

در سال ۱۳۱۶ که سه سال از فوت پدرشان سپری شده بود، برای دیدار اقوام و خویشان به تبریز می‌آیند که در بین راه تهران به تبریز این غزل پرسوز را می‌سازند:

گشوده‌ام پر و بال سفر هوای وطن را
که آشیان به چمن خوشتر است مرغ چمن را
درای قافله هم‌رهان به کوه و در و دشت
فکند غلغله شوق بازگشت وطن را
به شکر آن که به یار و دیار باز رسیدیم
بدوستان کهن نو کنیم عهد کهن را
به قهر رفته عشقیم و مستحق شفاعت
چونانکه توبه رندان بهار توبه شکن را

گشود بلبل طبعم دهن به نغمه چو دیدم
 بخیر مقدم من غنچه باز کرده دهن را
 خوش آن زمان که سرود من و نسیم بهاران
 به هم شوند و به رقص آورند سر و سمن را
 چرا که خواری هجران کشیده بلبل عاشق
 بشاخ گل نتواند... داد سخن را
 پسر به جانب کنعان کشید ناقه یعقوب
 ولی بگور نشان می دهند بیت حزن را
 کشید دایره اشکم به دور مردم خونین
 چنانکه حلقه انگشتی عقیق یمن را
 چو هاله حلقه زنان خواهران به دور سر من
 ز اشک ریخته بر روی ماه عقد پرن را
 تو «شهریار» برآنی که غم ز دل بزدائی
 کنار سبزه و آبی بجوی وجه حسن را
 سپس شهریار به تهران برمی گردد. مادرش به دنبال او به تهران می رود.
 چند سالی را که مادرش پیش شهریار می ماند از وی می خواهد که شعری بسازد
 تا هم خودش و هم سایر همشهری های وی نیز بفهمند. استاد تحت تأثیر گفته
 مادر شروع به ساختن «حیدربابا» می کند. مادر استاد بعد از یک بیماری در
 ۱۳۳۱ حیات را به درود می گویند و به جهان باقی می شتابند.
 در تهران توسط دوستان صمیمی مخصوصاً جناب آقای لطف اله زاهدی
 جنازه مادر را از بیمارستان به شهر قم منتقل می کنند. پس از دفن مادر در راه
 بازگشت از قم به تهران شعر جانسور «ای وای مادرم...» را می سازد.
 شهریار در سال ۱۳۳۲ به علت انقلاب روحی و علاقه زیاد به زادگاه
 خویش راهی تبریز می گردد. استقبالی که از طرف مردم تبریز از استاد به عمل
 می آید و مجلس جشنی که در یکی از سالن های بزرگ شهر تبریز برپا می کنند
 و اکثر شخصیت های ادبی و فرهنگی آن زمان در آن شرکت می کنند چنان

شاعر شیرین سخن را تحت تأثیر قرار می‌دهد که در آنجا غزل معروف زیرین را که در تهران ساخته بود میخواند.

پر می‌زنسد مرغ دلم با یاد آذربایجان

خوش باد وقت مردم آزاد آذربایجان
که وقتی آن را می‌خواند فوق‌العاده مورد استقبال مردم قرار می‌گیرد و سالن با صدای کف زدن ممتد حاضران پر می‌شود. از آن به بعد استاد تا سال ۱۳۶۷ در تبریز ماندند. و در فاصله بین این سال‌ها چندین بار همراه اینجانب (نگارنده) به تهران و شیراز و خراسان و ارومیه مسافرت کردند (که فقط در سفر خراسان همراهشان نبودم).

در ۱۳۶۷ بعد از هشت ماه «بیماری ریوی» به دستور آیة‌الله خامنه‌ای که در آن زمان سمت ریاست جمهوری را داشتند به تهران برده شدند و پس از بستری و مداوا در بیمارستان مهر تهران در تاریخ ۶۷/۶/۲۶ دار فانی را بدرود و وداع جاودانی نمودند. خداوند قرین رحمتشان گرداند.
از استاد مرحوم یک پسر بنام هادی و دو دختر به نامهای شهرزاد و مریم به یادگار ماند (البته یک پسر هم به نام ابوالحسن بعد از چند روز که از تولدش می‌گذشت فوت نموده بود).

بیماری استاد شهریار...

شب بیستم آذر ماه ۱۳۶۶ بود، که تلفن به صدا درآمد،... گوشی را برداشتم، استاد شهریار بود:
- سلام، آقای نیک اندیش هادی^۱ منزل شماست.

۱- هادی یگانه فرزند استاد شهریار، از دوران کودکی با پسر (شهریار نیک‌اندیش - م) دوست هستند و با هم بزرگ شده‌اند. اکثر شبها هم با هم در منزل ما به درسهای دانشگاهی می‌رسیدند و گاهی هم شطرنج بازی می‌کردند.

- بله استاد.

- بگو بیاید خانه و غذایی برایم درست کند، ساعت ۱۰ شب است.

- استاد اجازه بدهید، خودم برایتان غذا بیاورم، غذا هم هست، زحمتی

ندارد.

- نه، می‌خواهم او بیاید. دیروقت است و من تنه‌ایم، نگرانم، و هم اینکه

می‌خواهم او غذا تهیه کند.

- خواهش می‌کنم استاد، اجازه بفرمائید، من غذا بیاورم.

- نه، بهتر است هادی بیاید.

- همین الان.

گوشی را گذاشته و گفتم. هادی جان بلند شو و برو، هم استاد نگران و

دلوپس است و هم گفتند که تشریف برده و برایشان غذا تهیه کنی، زود باش.

هادی بلند شد و رفت...

صبح باخبر شدیم که استاد شب، سخت مریض شده و هادی به

اورژانس بیمارستان امام خمینی تبریز تلفن زده و به کمک یکی از دوستان همسایه

استاد را به بیمارستان انتقال داده‌اند.

فوراً خود را به بیمارستان رساندم، دیدم استاد را هنوز در اورژانس

نگه‌داشته‌اند. دکتر کشیک هنوز متوجه نبود که بیمار «استاد شهریار» است و

پسرشان نیز در این باره چیزی نگفته بودند. هادی سراغ دکتر حیدرنژاد رفته

بود، تا ایشان را به بالین استاد بیاورد. همه را باخبر کردم که بیمار «استاد

شهریار» است. پس از باخبر شدن از قضیه پزشکان و دستیارانشان دست

اندرکار شده و پس از معاینه و عکس‌برداری، یک اطاق خصوصی آماده

نموده و استاد را به آن منتقل کردند.

مداوای استاد زیر نظر دکتر حیدرنژاد طبیب حاذق و محترم شروع

شد. از پزشکان محترم دیگر دکتر کوه‌سلطانی و همچنین پرستاران و اعضاء

بیمارستان به خوبی از استاد عیادت و پذیرایی می‌نمودند. و هر کس که از ماجرا

باخبر می‌شد، بدیدن استاد می‌آمد و استاد نیز بطور تمام وقت تحت نظر

پزشکان بود.

من و فرزندشان تا شب در خدمتشان بودیم و شب دوست مشترکمان آقای صحتی می آمدند و تا صبح در کنار استاد مواظبشان بودند. و همچنین جوانی بنام آقای ف. مدت ۱۰ شب در کنار بالین استاد بودند، همچنین روزها همراه من نیز دختر خانمی بنام ر. از استاد مواظبت می کردند.

در بین خویشاوندان و آشناهائی که به دیدار استاد تشریف می آوردند، یکی هم آقای م. ک. ر بودند که مرتب برایشان غذا نیز می آوردند. همچنین دکتر سلیم مرتب به عیادتشان می آمدند و غذا نیز می آوردند. همچنین دختر استاد و بنده اکثر روزها نیز از ساعت ۷ الی ۲ بعد از ظهر پیش استاد بودیم و یا از ساعت ۲ تا ۸ شب. حتی خودم نیز حتی الامکان و در حد توان برای استاد از خانه غذا می آوردم.

البته برای خود اینجانب هم ماندن در بیمارستان و آنهم با ناله های مجروحین جنگی و ناراحتی هائی که در بیمارستان وجود دارد چندان کار ساده ای نبود ولی با این حال چه می شد کرد، من بودم و شهریار...
در مورد تهیه غذا برای استاد، از همه فعال تر آقای حاج علی... بودند که واقعاً زحمت می کشیدند.

باری، هرکسی که از بیماری استاد باخبر می شد، به عیادت می آمد و دفتر مخصوص یادبود را امضاء می کرد.

داروها موثر واقع نمی شدند، پزشک معالج دکتر حیدر نژاد می فرمودند، داروها ممکن است که فوت استاد را چند ماه به تأخیر بیاندازند، اما شفای کامل استاد به دست خداست. آقای خامنه ای که در آن زمان سمت ریاست جمهوری را داشتند و همچنین معاونت ریاست جمهوری آقای شمسائی نیز چند بار تلفن زده و حال استاد را جویا شدند.

دوشیزه خانمی بنام.. خ - نیز که صاحب ذوق ادبی بودند در حق استاد فداکاری بسیار نموده و ساعتها کنار بالین استاد می ماندند، دختر خانمی دیگر که اصفهانی بودند بسیار خدمت می نمودند و زحمت می کشیدند. از

طرف رادیو تلویزیون نیز یک بار آمدند و از استاد فیلم تهیه کردند و رفتند. استاد اصرار داشتند که از بیمارستان به منزل حاج علی... بروند ولی ایشان زیاد موافق نبودند. با اینکه استاد بسیار مایل بودند به منزل حاج علی... بروند داماد استاد بسیار اصرار داشتند که به منزل ایشان بروند. تا اینکه عید سال ۱۳۶۷ خواهر همسر استاد از قزوین تشریف آوردند و توسط او از بیمارستان به منزل دخترش شهرزاد منتقل شدند، و تا تیر ماه سال ۱۳۶۷ در آنجا بود، با اینحال هزینه‌های او بیشتر به گردن پسرشان هادی بود.

چند بار هم دختر کوچکشان به عیادت وی آمدند و چند بار هم برای هواخوری همراه خودم و با اتومبیل خودم به گردش بردم که هادی نیز همراه ما بودند.

در آخرین روزها پاهای استاد ورم کرده بود، و با وجود پزشکان محترم مجبور شدیم که از مرحوم دکتر شکاریان کمک بگیریم، داروهای ایشان مؤثر افتاد و ورم پاها تا حدود زیادی کم شدند. هروقت تلفن می‌زدیم مرحوم دکتر بسرعت خود را به بالین استاد می‌رساندند. در این میان استاد به دکتر شکاریان بسیار علاقمند شده بودند، بطوری که ایشان را طبیب عیسی دم لقب داده و دیوان خودشان را که تازه از زیر چاپ در آمده بودند، برای قدردانی و حق شناسی از مرحوم شکاریان با مقدمه‌ای به خط خویش به ایشان تقدیم نمودند.

در آخر تیرماه بنا به تصویب دکتر م. رئیس دانشکده پزشکی تبریز و آقای م. نماینده محترم ریاست جمهوری، استاد با هواپیما به طهران منتقل شدند. در این سفر پسرشان هادی و همان پرستار محترمه خانم ر. همراه استاد بودند. در تهران در بیمارستان مهر بستری شدند تا اینکه در تاریخ ۶۷/۶/۲۷ در ساعت ۶/۴۵ دقیقه صبح دار فانی را به درود گفتند و به سرای باقی شتافتند. روحشان شاد و راهشان مستدام.

در اواخر عمر سخت احساس غربت می‌کردند و در بیمارستان امام خمینی تبریز وصف الحال ابیاتی به این مضمون سرودند:

یاران چرا به خانه ما سر نمی زنند
آخر چه شد که حلقه بدین در نمی زنند

دائم پرنده‌اند به هر بام و در ولی

دیگر به بام خانه ما پر نمی زنند

در ساعت ۲ بعد از ظهر مورخه ۶۷/۶/۲۸ پیکر استاد با هواپیمای اختصاصی به فرودگاه تبریز آورده شد و مورد استقبال اهالی تبریز قرار گرفت. پیکر استاد شب در سردخانه بیمارستان امام خمینی قرار گرفت و صبح روز بعد قبل از طلوع آفتاب در گورستان وادی رحمت تبریز پس از شستشو به میدان نماز شهر بازگردانده شد. پس از ادای نماز میت با احترام کم نظیر و با مشایعت حدود ۴۰ (چهل) هزار نفر از مردم آذربایجان به مقبره الشعراء تبریز واقع در خیابان ثقه الاسلام منتقل و طی تشریفات خاصی به خاک سپرده شدند.

* * *

استاد در آخرین روزهای حیات دو غزل به مناسبت مرگ خود ساخته بودند، که اجازه ندادند خوانده شود و آنها را عیناً به آقای ر. رئیس ارشاد تحویل دادم. قرار بود یکی از این غزل‌ها به هنگام دفن خوانده شود که متأسفانه امکان آن عملی نشد و دیگری بر روی مقبره‌اش نوشته شود. ایشان اشعار را از بنده گرفتند و حرفی نزدند.

تا روز چهارم استاد، در اکثر شهرهای ایران بخصوص در آذربایجان مراسم عزاداری برای استاد برپا بود.

دو غزل مذکور که استاد به مناسبت مرگ خود ساخته بودند عیناً درج می‌گردد:

خطی بخون شباب

به خاک ما گذری کن چو گل گریبانچاک
که بی تو با دل صدچاک می‌رویم بخاک

بی‌پای پرچم خونین ارغوان در حشر
 شهید لاله چرا خود کفن نسازد چاک
 اگر به دامن چاک آمدم در این گیتی
 هزار شکر که رفتم چو گل به دامن پاک
 بخاک سرد زمستان سری فرو بردیم
 که با دمیدن نوروز بردمیم از خاک
 به طیب نفس چو بر خاک خفتگان گذری
 لبی به فاتحه بگشا که طیب‌اله فاک
 دمی که فاتحه بر خاک اولیا خواندی
 موالیای تو خواند فرشته بر افلاک
 به ساقیان طرب گو که خواجه فرماید:
 «اگر شراب خوری جرعه‌ئی فشان بر خاک»
 نوای چنگ به ماهور زن که این چنگی
 به ساز سوخته راه عراق میزد و راک
 خطی به خون شباب است چین پیشانی
 چو پیریت بسر آرند حاکمی سفاک
 خزان به سخره کند گاه گوشوار مویز
 بگوش پیرزن گوژپشت طارم تاک
 زتخت و تاج فریدون چه حکمتی به از این
 که کاهه داد دل خود ستاند از ضحاک
 ببوس دفتر عشقی که دلنشین یابی
 که این دل از پی یک بوسه تو بود هلاک
 تو شهریار براحت برو بخواب ابد
 که پاک‌باخته از رهنان ندارد باک

(عبادت از شاعر)

گر به زیارت آمدی حمدی و سوره‌ئی بخوان
هو که به همت توام جان برسد به جاودان
ایکه به پیشواز تو جان من آمده بلب
بدرقه کن تو هم بخاک این تن زار ناتوان
ای تو طبیب عشق من بر سر چشم من نشین
هم به سرشگ شوقم این آتش تب فرو نشان
چشم و چراغ خاکدان زاده به طالعی که شمع
مرگ و حیات و گریه و خنده اوست توامان
بر سر خاک من بخور باده عشق و غم مخور
هو که نریزدت دوا ساقی غم در استکان
قطره چکان فرو نه و جام میم بلند کن
وز می عشق قطره‌ئی در گلویم فرو چکان
وه چه به نرخ جان خود داروی تلخ میخرد
یار من و شفای من شهد لبش به رایگان
در پی جفت پرزند طایر جان که میبریم
بر سر طوبی جنان چون دو کبوتر آشیان
بار زبان زمین نهم زانکه بروی این زمین
در همه عمر بوده‌ام زار و زبون این زبان
جان به جهان جاودان بسته قطار قافله
وز نوسان نبض من زنگ درای کاروان
نقل طبیب و قصه درد و دواش بس کنید
صحبت عشق و عاشقی خوش بکنید در میان
نقش مزار من کنید این دو سخن که شهریار
با غم عشق زاده و با غم عشق داده جان

نحوه آشنائی با محمود قره‌چورلو (سهند)

اواخر سال ۱۳۴۵ بود و فصل سرد زمستان. همشهری عزیزمان آقای بهروز دولت‌آبادی که از خویشان استاد شهریار نیز می‌باشند، جوانی هنرمند و باذوق هستند که به شعر آذری عشق می‌ورزند. آن روز، ۲ قطعه شعر آذری آورده و تقدیم استاد نمودند. یکی از شعرها ساخته شاعر نامی آذربایجان شمالی، محمد راحیم و دیگری ساخته شاعر گرانقدر آذربایجان خودمان، آقای محمود قره‌چورلو متخلص به «سهند» بود. خانه شهریار که در آن ایام در کوچه‌ای واقع در خیابان پهلوی سابق بود، خانه‌ای محقر و بی‌پای‌بست بود که از طرف بانک کشاورزی خریداری شده بود و شبیه زندانی بود که اکثراً نیاز به تعمیر داشت. بطوری که خود شهریار در شعر ترکی «قوچاق بنی» به آن اشاره می‌کند. همچنین در شعری فارسی به مطلع:

متاب از روزن ای ماه شب افروزم چه اصراری

که شمع کشته‌ام بینی و زندان غم‌افزا را
تا آن روز استاد نه «راحیم بیگ» را می‌شناخت و نه محمود قره‌چورلو را. عصر تلفن زده و فرمودند که کمی زودتر از روال معمول به خدمتشان برسم. علت را پرسیدم، فرمودند که دو قطعه شعر آذری آورده‌اند که خیلی با احساس گفته شده‌اند. بیا تا برایت بخوانم. من هم که شیفته شعر - مخصوصاً شعر آذری بودم - به خدمتشان رسیدم. بعد از چند لحظه خوش و بش، از زیر تشک‌شان شعرها را بیرون آوردند. اول شعر «محمد راحیم» را خواندند، که همان شعر معروف «شهریارا بیر آچیق مکتوب» است به مطلع:

نیه جوشدو طبعیم منه سازورین قیشلا یوخدور ایشیم منه یازورین
ایاغی آلتینا شهریاریمین سالماق ایچون قالی، پای اندازورین

که تقریباً مضمون فارسی آن این است:

... باز سرچشمه طبعم به جوش آمد، ساز دهید

با زمستان کاریم نیست، برام بهار دهید

جهت انداختن زیر پای شهریارم

برام قالی و پای انداز دهید.

پس از این که استاد شعر را تا آخر خواندند، شروع به خواندن شعر

مرحوم «قره چورلو» را به عنوان «شهریارا مکتوب» - خواندند!

بیر الیمده قلم

بیر الیمده کاغذ

خیالیم بویلانیر دامدان دیواردان

باشیمدا یارباغنین گزمک هاواسی

قاییلار باغلیدور یول تاپیم هاردان؟

که تقریباً مضمون فارسی آن چنین است:

در یک دست قلم

به دست دیگرم کاغذ

خیالم از در و دیوار سرک می کشد

در سرم هوای گشت و گذار دارم (اما)

درها بسته اند، ز کجا راهی بیایم؟

چون هر دو شعر در دیوان شهریار موجود است، لذا نخواستیم تکرار

مکررات کنیم، همچنین جوابیه این اشعار نیز به همت خودم جمع آوری و در

دیوان ترکی شهریار مذکور است.

اشعار بقدری با احساس و لطیف بودند که تحت تأثیر آن قرار گرفته و

خودبخود اشگ از چشمانمان سرازیر شد. منقلب و مضطرب شدیم و گویا به

خانه دلمان هم جشن و هم عزا بود. مخصوصاً صدای شهریار که خود مسئله ای

بود و به هنگام خواندن اشعار، صد چندان عظمت به آنها می بخشید. محمد

راحیم، در شعرش، از دوری شهریار شکوه ها داشت و از تبریز و روزگار گله مند،

که این هجران برای چیست؟ چرا محبت را درک نمی‌کنند و... عالمی مغز در این شعر نغز بود...

همچنین شعر سهند نیز، شعر نابی بود، متین و ظریف توأم با لطافت و صمیمیت خاص، چنان از دل برآمده که انسان حقیقت را به افسانه تلقی می‌نمود. بعدها خدمات بی‌شائبه سهند حقیقت گفته‌هایش را به اثبات رساند.

* * *

دو روز بعد که طبق معمول به خدمت استاد رسیده بودم، پس از این که دقایقی از حضورم بر محضر استاد گذشته بود، فرمودند که در جواب شعر آقای سهند، جوابیه‌ای به عنوان «سهندیه» گفتم و شروع کردند به خواندن شعر:

شاه داغیم،

چال پاپاغیم،

اثل دایاغیم،

شانلی سهندیم،

باشی طوفانلی سهندیم

باشدا حیدر باباتک

قارلا، قرولا، قاریشیسان،

سون، ایپک تلی بولودلارلا افقده ساریشیسان،

ساوا شیرکن باریشیسان،

درباره این شعر قلم را یارای نوشتن و زبان را یارای سخن گفتن نیست. شعر «سهندیه» بسیار زیبا و عالی بود، اما شنیدن آن با صدای شهریار و از زبان خودش عالم دیگری داشت. از شنیدن این شعر از زبان و با صدای شهریار مرغ دلم در عالم بالائی پر می‌زد و مبهوت تخیلات بیکران استاد شده بودم. چه اندازه انسجام در این شعر بود، خدا می‌داند. تا چه حد خداوند به شهریار لطف داشت و چه قدرتی به او عطا فرموده بود. و بنا به گفته خودش که می‌گفت:

«... خداوند کلید در گنج کلمات را بمن ارزانی فرموده است.»

واقعاً هم چنین بود، این کلمات و این قدرت تخیل از کجا به ذهن شهریار
خطور می نمود. همچنین موقع خواندن شعر، گوئی هر کلمه با تن صدای او
انسی و الفتی داشت. گوئی الهام بود که بر دلش می تابید و در مغزش شکل
می گرفت و بر زبانش جاری می شد و بطوری که در سن نوزده سالگی در یکی
از غزل هایش بیان این واقعیت را نموده است:

عجب که خلعت زربفت پادشاهی عشق

فلک به دوش من لات آسمان جل کرد

فلک که کاسه سرها بسر سری می ساخت

به کاسه سر ما مبلغی تأمل کرد

به گفته استاد دکتر منوچهر مرتضوی، اگر شهریار در شعر آذری
«حیدر بابا» و «سهندیه» را می ساخت، باز نام شهریار جاودانه بود.

وقتی شهریار، شعر «سهندیه» را می خواندند، گوئی روح تمام شاعران
آذربایجان در آنجا جمع بودند تا به عظمت و قدرت و اوج تخیلات این شاعر
آذربایجانی آفرین گویند.

... اما من. من که اولین شخصی بودم این شعر را می شنیدم، سخت به
خود می بالیدم و هنوز هم این افتخار را دارم.

به نظر من هر قدر مترجم چیره دست و بسیار قدرتمند هم باشد،
نمی تواند شعر «سهندیه» را طوری به فارسی ترجمه کند، که آن عظمت و
لطف و فصاحت و ایده حاکم بر شعر را بیان دارد.

بطوری که ذکر کردم، شهریار هیچ کدام از این دو شاعر را نه
می شناخت و نه دیده بود. آقای قره چورلو (سهند) اهل مراغه بودند، اسم اول
و اصلی شان هم «بولوت قره چورلو» است. در سال ۱۳۲۵ به تهران سفر کرده
و کارگری جوراب بافی را پیشه می کنند. در نتیجه پشتکارشان بعدها سرکارگر
یکی از تریکو بافی های تهران می شود.

بنا بگفته خودشان در سایه پشتکارشان در تعمیر ماشین های تریکو
مهارت لازم را کسب کرده و بعدها در خیابان تخت جمشید تهران یک کارخانه

بزرگ دایر می‌نماید.

پس از آشنایی به اتفاق استاد شهریار به کارخانه مذکور رفتیم. در حدود دویست (۲۰۰) کارگر در آن کارخانه مشغول کار بودند، که اکثراً آذربایجانی بودند. از آنجائی که اجناس خوبی داشت به شوروی صادر می‌نمود و گاه گاهی هم به آذربایجان شوروی سفر می‌کرد.

قره‌چورلو خود شاعر و اهل ذوق و ادب بود و طبع روانی داشت و کتاب مشهور او بنام «سازمین سوژو» بسیار معروف است که چندین بار هم در آذربایجان (تبریز) و همچنین آذربایجان شوروی نیز چاپ شده بود، تخلص او «سهند» بود. شعرا و ادبا او را بهتر می‌شناسند.

از آنجائیکه استاد شهریار همیشه غرق شعر و عاشق حافظ بود، چندان به اشعار دیگران، و حتی شعر آذری - مخصوصاً اوایل آمدنشان به تبریز - علاقه‌ای نشان نمی‌داد و لذا «سهند» را نیز نمی‌شناخت. در سال ۱۳۴۵ آقای محمود قره‌چورلو (سهند) برای دیدار شهریار و بنا بگفته خودشان «مخصوصاً تحت تأثیر شعر حیدر بابا» که می‌گوید:

بوردا بیر شیر دارد ا قالوب با غرور

مرو تسیز انسانلاری چاغرور

قرار گرفته و به تبریز می‌آید و برای اینکه بتواند شهریار را ملاقات کند، چند روز در تبریز می‌ماند ولی متأسفانه موفق بدیدار شهریار نمی‌شود و ناامید برمی‌گردد.

آنوقتها شهریار منزوی بود و در خانه را به روی همه بسته بود و هر که به دیدارش می‌رفت همه را جواب می‌کرد، بطوری که هنگامی که پروفسور علی‌اوف (ایران‌شناس معروف شوروی) به تبریز می‌آید، چند شخصیت ادبی و فرهنگی را واسطه قرار می‌دهد تا شهریار را ملاقات کند ولی موفق نمی‌شود. تا اینکه از شدت علاقه‌ای که به شهریار داشت در تهران شعری به نام «شهریارا مکتوب» (نامه‌ای به شهریار) می‌سازد و بطوری که قبلاً ذکر شد توسط آقای بهروز دولت‌آبادی به شهریار می‌فرستد و شهریار جواب شعر سهند و محمد

راحیم را ساخته بودند (البته اینکه جواب شعر محمد راحیم را شهریار چگونه سروده‌اند بعداً به عرض خوانندگان خواهم رساند).

بعد از چند روز آقای بهروز دولت‌آبادی به منزل استاد سر می‌زنند تا از تأثیر اشعار محمد راحیم و سهند در شهریار باخبر شوند و وقتی می‌شنوند که استاد جوابهائی برای آنها نوشته‌اند، بسیار خوشحال می‌شوند. استاد اشعار را مجدداً به آقای بهروز دولت‌آبادی می‌خوانند و از هر یک نیز نسخه‌ای به ایشان می‌دهند. بهروز دولت‌آبادی به قدری شاد و خوشحال می‌شود که انگار کلید گنجی را یافته است و بقول خود شهریار «شادی از چشمانش بیرون می‌ریخت».

آقای دولت‌آبادی اشعار را به تهران برده و در یک محفل ادبی که خود سهند نیز حضور داشته، آنها را می‌خواند. بطوری که می‌گفتند، وقتی سهند جواب شهریار را می‌شنوند، مثل اینکه دنیا را به او داده باشند بسیار شاد و محظوظ شده و مستمعین نیز خوشحال می‌گردند. سپس شعرهای راحیم بیک را به باکو می‌فرستند. بطوری که بعدها از خود سهند شنیدم، محمد راحیم نیز در باکو چنان مفتخر می‌شود که گوئی جایزه نوبل را برده است و با شعر شهریار در آذربایجان شوروی مشهور شده و به افتخار نائل می‌آید و در بین شعرا و مردم باکو سرشناس می‌شود.

همچنین شعر سهند نیز، آقای سهند را بمثابة «کوه سهند» بلند آوازه می‌کند، بطوری که سهند تا آخر عمر خود را مدیون شهریار می‌داند و این مسئله را با خدمت‌هائی که به هنگام اقامت در تهران به شهریار می‌نمود، اثبات می‌کرد. تابستان سال ۱۳۴۶ بود که سرهنگ شهیری خواهرزاده مرحوم حاج عباسقلی بنابیان که خودشان نیز مثل دائی بزرگوارشان، مردی با فضیلت و اهل دانش و تقوا بود و علاقه زیادی بشهریار داشت و مقیم تهران بود، به تبریز آمده بودند. با التماس از من خواستند که برای چند روز استاد را به عنوان مهمان به تهران ببرند. از آنجائی که استاد به بنده لطف خاصی داشتند لذا من هم از استاد خواهش کردم که بطور خانوادگی (خانمشان، هادی و دو دخترشان) لطف

سرهنك شهیری را قبول فرموده و به تهران رفته و مهمانشان باشند. استاد قبول فرمودند و ظهر همان روز بنده را نیز همراه خود نموده و با اتومبیل شخصی دوست محترم راهی تهران شدیم. من از این كه استاد خواهش را به این زودی قبول فرموده بودند و به این زودی آماده رفتن شده بودند بسیار خوشحال بودم، زیرا هر بار كه در این باره پیشنهادی می شد امتناع می کردند. منزل جناب سرهنك در شهرك «كن» قرار داشت. وقتی به خانه شان رسیدیم با این كه خانمشان در مسافرت بود خدمت گذاری و مهمان نوازی بسیاری فرمودند.

جناب سرهنك به آقایان «هوشنگ ابتهاج (سایه)» و «مشیری» و خود آقای «سهند» تلفن زده و آمدن استاد را به تهران خبر دادند. تقریباً بعد از یک ساعت آقایان سایه و مشیری و سهند خود را به استاد رسانده و او را بغل کرده و بوسیدند. با اینکه با آقای مشیری مكاتبه داشتیم و اشعار استاد را جهت چاپ در مجله سپید و سیاه و روشنفكر - كه آقای مشیری مسئول قسمت ادبی آنها بودند - می فرستادیم، ولی تا آن ساعت همدیگر را ندیده بودیم. همچنین اولین بار بود كه استاد، سهند را می دید. ایشان نیز استاد را بغل کرده و روبوسی نمودند. استاد با «سایه» و «مشیری» از دوران جوانی آشنا بودند و ایشان از محضر استاد كسب فیض بیشتری نموده بودند. مخصوصاً آقای سایه، شاعر توانای فارسی گو كه استاد غزل های بسیاری نیز برایشان ساخته اند، كه قسمتی از این غزل ها در دیوانشان چاپ شده و قسمتی چاپ نشده است. زیرا هر بار كه آقای سایه به تبریز می آمدند، از چشمه و طبع گهربار شهریار سیراب می شدند و از آنجا كه استاد شهریار علاقه عجیبی به سایه داشتند، سایه نیز از گلستان و فضل و كمال و هنر بی مانند شهریار گلها چیده اند و استعداد عجیب سایه نیز شهریار را واداشته كه در حق او بگوید:

قلم شیرین و خط شیرین، سخن شیرن و لب شیرین

خدا را ای شكر پاره، مگر طوطی قنادی

آن روز، در آن مجلس استاد با یک عالم صفا و ذوق و با

چهره‌ای گشاده دفتر اشعار خود را باز کرده و شروع به خواندن سهندیه به «سهند» و دیگران نمود، هر بندی که از سهندیه می‌خواند، آن را با تسلط کامل به فارسی ترجمه می‌کرد تا آقای سایه و مشیری نیز بهره ببرند.

ترجمه این شعر (سهندیه) فقط و فقط در توان خود استاد بود و گرنه غیر ممکن است که کسی بتواند «سهندیه» را طوری به فارسی ترجمه نماید که لطافت و نضج و انسجام و شکوه شعر را حفظ نماید. همه مبهوت و حیران بودند، مخصوصاً خود «سهند» که داشت مرغ روحش از قالب تن رها می‌شد. بعد از پایان شعر آقای سهند از استاد تمنا نمودند که به اتفاق به خانه‌شان برویم و خود نیز دست به کار شده و تقریباً در عرض یک ساعت ما را به خانه خودشان که در پیچ قدیم شمیران، بغل سینما مولن‌روژ و کوچه گوهر بود رساندند. بچه‌ها و خانم و خواهر باذوق آقای سهند از ما، استقبال بی‌نظیری کردند. آنها اتاق‌های طبقه بالا را کلاً در اختیار ما گذاشتند و از هیچ‌گونه پذیرائی در حق ما دریغ ننمودند. خانمشان تا ساعت دوازده شب کار می‌نمودند و بهترین غذاها را برای ما تهیه می‌کردند.

سهند مانند پروانه‌ای به دور شمع وجود شهریار می‌گشت، ایشان در مدت ۱۵ روزی که در خدمتشان بودیم، در مهمان‌نوازی آن چنان سنگ تمام گذاشتند، که قلم را یارای بیان نیست و ای کاش می‌توانستم حتی یک دهم از آن همه محبت و صفا را به رشته تحریر در آورم.

روز بعد هر کسی که اطلاع می‌یافت شهریار به تهران آمده و در خانه آقای سهند است، به دیدنش می‌شتافتند که این کار مستلزم پذیرائی از طرف خانواده سهند بودند. همان شب پس از رفتن مهمانانی که به زیارت شهریار آمده بودند، تقریباً ساعت دوازده شب خانه خلوت شد. استاد رو به من کرده و فرمودند، کسانی که به دیدنم می‌آیند، انتظار دارند که شعر تازه‌ای از من بشنوند، من چیزی نگفتم و اجازه خواستم که بروم بخوابم. فرمودند حالا که زود است و من نیز حرفی نزدیم. بعد از نیمساعت استاد به من اجازه دادند که بروم بخوابم. حس کردم که شهریار می‌خواهد چراغها خاموش شوند تا شمع

شاعرانه‌اش را روشن نماید. به اطاق خود رفتم که بخوابم ولی دیدم که خواب نمی‌برد. برخوام که سراغی از شهریار بگیرم، دیدم که چراغ اطاقش روشن است. آهسته پیش رفته و در اطاق را باز کردم، دیدم استاد، در حالی که اشک از چشمانشان سرازیر است شعر می‌نویسند و چنان غرق در عالم خیال بود، که به باز شدن در توجهی نکرد. به اطاق خود برگشتم تا بخوابم.

صبح که از خواب برخوام، دیدم استاد در خواب هستند. البته استاد شبها را اکثراً بیدار بودند، شب زنده دار و مهجّد. بعد از نماز تقریباً تا ظهر می‌خوابیدند. این خواب هم اکثراً بوسیله قرص‌های خواب آور برایشان ممکن می‌شد. این عادت دیرین شهریار است، از عنفوان جوانی تا پیری. بطوری که می‌گوید:

زان لحظه که ریزم چو فلک از مژه کوکب

بیدار کسی نیست که گیرم به گواهی

یا در شعر ترکی می‌گوید:

ای دان اولدوز منی سن یاخشی تانیرسان که سحر

افقی خلوت ایدوب راز و نیاز ایله میسن

دان اولدوزی (ستاره سحری) نزدیکی‌های صبح چشمک می‌زند.

استاد می‌خواهد بگوید: ای ستاره سحری تو مرا بهتر می‌شناسی زیرا هر وقت که سر زدی، مرا بیدار می‌بینی.

ظهر که بیدار شدند، بعد از صرف نهار، سر سفره نهار، که خانواده‌ها جمع بودند، خواهش کردیم تا قصیده‌ای را که استاد شب قبل ساخته بودند، بخواند.

وقتی قصیده را با صدای گیرایشان شروع کردند و تا آخر قصیده سکوت تمام اتاق را فرا گرفته بود، نفس‌ها در سینه حبس شده بودند و همه مبهوت شعر خوانی استاد بودند. و شهریار... در بیتی متبسم و در بیتی گریان، در بیتی افتاده و در بیتی کاملاً مغرور بودند. به این حالات یا به اصطلاح رُست‌های استاد آشنائی کامل داشتم ولی خیره در معانی و عظمت شعر بودم،

چیزی برای گفتن نداشتم، غیر از این که بگویم این شعر جز الهام چیز دیگری نبود.

بعد از خواندن تمامی شعر، پرسیدم که استاد این قصیده را در چند ساعت ساخته‌اید. فرمودند، شاید در یکی دو ساعت. دیدم حدسم درست بوده و بر خدای شهریار که این همه لطف بر او عنایت فرموده سر تعظیم فرود آوردم.

عین قصیده در ذیل آورده می‌شود تا صرافان ادب خود به اعجاز این درّ شاهوار (استاد شهریار) خود پی ببرند تا نظرشان چه باشد. بعدها استاد این قصیده را در مجامع ادبی و فرهنگی برای مشتاقانشان با صدای گیرا و رسا می‌خواندند.

ورود به طهران در سال ۱۳۴۶

تا در اقلیم ری آوازه درافکننده ورودم
دل‌نوازان بسر آیند بدیدار و درودم
هردم دیده به دیدار عزیزی بگشاید
همه با روی نوازش به قیام و به قعودم
روزه‌داران لب و گوش به‌سر سفره دیدار
دهن روزه‌گشا با شکرین گفت و شنودم
سبز شد مزرع سبز من و محصول ظفر داد
آنچه کشتم به جوانیش، به پیریش درودم
شکر ایزد که از آن ظلمت زندان شبستان
سر برون کردم و چشمی برخ صبح‌گشودم
نه‌همه شام شفق باشد و سرخی و سیاهی
بشکفد فجر سپیدی هم از این چرخ کبودم

رفت در غار غمم نیمه از عمر به غارت
 وه که سی سال به یک دنده در این غار غنودم
 گوکز اصحاب همان کهفم و باز از پس قرنی
 خواب و بیدارم و بر لب سخن از عاد و ثمودم
 مژده یاران که به زنجیره اشگ از غل و زنجیر
 جستم و آنچه به دل زنگ غم بود زدودم
 زنده داری مه آموز و سحر خیزی خورشید
 گرچه من کوکب صبح از مه و خورشید زدودم
 سالم افزود و شروشور و شعورم همراه کاست
 از همه کاستم اما به غم عشق فزودم
 ناز بگذار همان پای محبت به سرم نه
 که همان خاکم و افتاده تر از آنچه که بودم
 بسته بودند حسودان کمر کینم وه غافل
 که مدد میرسد از غیب علی غم خسودم
 گردنی هم نتوانم زدن از کس به غرامت
 که نه اینجا عربستان و نه من ابن سعودم
 باتو ای شهر بسی داغ فراموش و منم باز
 که بسر میدود از آتش خاموش تو دودم
 آن همه دولت معدوم در آینه من بین
 کایت جلوه جود ملک الملک وجودم
 تکیه بر عرشه تختی زدم از دولت تقوا
 که فلک را نرسد کارد از آن تخت فرودم
 چه مقامی است ولایت که به سر سایه طوبی
 دیدم آنروز که سر بر در این صومعه سودم
 رود کی وار همانم که اگر غرش آموست
 با سرشکم سپر اندازم و با نغمه رودم

نه‌همین سیم هنر هست به‌ساز غم من کوک
 مرغ حق پیش در آمد به سر آید به سرودم
 من ستایش‌گرم از آیت حسنی به سزاوار
 گرچه هیچش به سزاوار ستایش نستودم
 چه‌نیازی به‌تفکر که به‌سرچشمه‌الهام
 همه شهد است که از غیب تراود به شهودم
 آری آنروز که از خاک نشانان نه‌نشان بود
 من هم از خاک نشینان در می‌کده بودم
 بود من گر همه‌اندیشه‌ی این تن که نبود یی‌است
 گو بسر نگذرد اندیشه‌ئی از بود و نبودم
 شهریارا دگران گو که دگر گونه‌نمانید
 من هر آن‌گونه که بودم به‌همان‌گونه نمودم

این اشعار را استاد شب در عرض دو سه ساعت ساخته و در محافل ادبی می‌خواند. به هر کس تعریف می‌کردم که این قصیده در مدت دو سه ساعت ساخته شده تعجب می‌کردند.

پس از پانزده روز که مهمان جناب آقای محمود قره‌چورلو (سهند) بودیم - و در این مدت به انجمن‌های ادبی و شخصیت‌های ادبی و فرهنگی نیز سر زدیم (که هریک را در جای خود بیان خواهم کرد - آقای قره‌چورلو ماشین آریایشان را در اختیار ما گذاشتند تا ما را به تبریز برساند. زحمت رانندگی را برادرزن آقای قره‌چورلو (سهند) تحمل فرموده و راهی تبریز شدیم. خاطره آن پانزده روز و محبت‌های بیکران آقای قره‌چورلو (سهند) و خانواده محترمشان هرگز و برای همیشه از لوح ضمیر وجودم محو نخواهد شد.

عزیز من مگر از یاد من توانی رفت
 که یاد توست مرا یادگار عمر عزیز

چگونگی دعوت مهدی سهیلی از استاد شهریار به رادیو و تلویزیون برای برگزاری برنامهٔ مشاعره

روز چهارم یا پنجم اقامت‌مان در منزل آقای «سهند» بود که بعد از ظهر تلفون منزل ایشان به صدا درآمد. گوشی را برداشتم (برطبق روال منزل استاد شهریار در تبریز که معمولاً گوشی را من برمی‌داشتم.)، صدائی از آن طرف گفت: استاد شهریار تشریف دارند؟ جواب دادم، بله، ولی در حال استراحت هستند. پرسیدند پس کی به خدمتشان برسیم. گفتم جناب‌عالی کی هستید. جواب دادند، «مهدی سهیلی شاعر معروف». من گفتم: سلام علیکم، آقای سهیلی، استاد شهریار همیشه عصر و شب هستند. گفتند جائی دعوت ندارند که؟ گفتم، نه. خیلی کم دعوت قبول می‌کنند. پرسیدند: پس عصر تشریف دارند. گفتم: بله. گفتند: پس عصر به خدمت می‌رسیم. گفتم، باشد. بعد از این که استاد نمازشان را تمام کردند، گفتم استاد آقای مهدی سهیلی بودند، می‌خواستند عصر به خدمتتان برسند. پرسیدند: چه گفتم؟ جواب دادم: گفتم استاد عصر و شب هستند. استاد فرمود، کاش می‌گفتی شهریار حال و حوصله ندارد. گفتم من این اجازه را بخود ندادم. گفتند تو که حال مرا بهتر می‌دانی و آنکه او هم آدم خوبی نیست، حوصله‌اش را ندارم. من دیگر حرفی نزد.

اول شب که چند نفر از ادبا نیز حضور داشتند، زنگ در خانه به صدا درآمد در را باز کردند. مرد نسبتاً تنومند و خوش تیپی با قد متوسط وارد اتاقی که استاد در آن بود (و ما نیز بودیم) شد. من بطرف استاد راهنمائیشان کردم، اول دست استاد را بوسید و سپس با استاد روبوسی کردند. معلوم شد که آقای سهیلی است. به استاد اظهار ارادت فراوانی می‌نمود. پس از چند لحظه صحبت از اینجا و آنجا، آقای سهیلی گفتند: استاد نمی‌دانم که اطلاع دارید یا نه، من در رادیو برنامهٔ مشاعره را اداره می‌کنم و این برنامه

خیلی طرفدار دارد. می‌خواهم خواهش کنم که فردا بخاطر سربلندی شاگرد خودتان به برنامه‌ی مشاعره تشریف بیاورید که فوق‌العاده مایه افتخار و سرافرازی بنده خواهد شد. بنده بدین عنایت شما نهایت مباحثات را خواهم نمود. می‌دانید که از اول به شما ارادت تام دارم و جنابعالی هم به من عنایتی تمام دارید.

استاد فرمودند، دیگر من حال و حوصله آن را ندارم که بیایم. آقای سهیلی گفت: استاد استدعای بنده را رد نفرمائید، تشریف فرمائی شما آبرویی برای من خواهد بود. آنقدر از این التماس‌ها نمود تا بالاخره بنده هم پادرمیانی کرده و از استاد خواستم که خواهش ایشان را بپذیرد. و بالاخره استدعاها مورد قبول واقع شد. قرار شد فردای آن روز، ساعت دو به اتفاق به تلویزیون ایران رفته و در برنامه آقای سهیلی، شرکت کنند. موقعی که آقای سهیلی می‌خواستند خداحافظی کنند و مرخص شوند، استاد با نگاه مخصوصی به آقای سهیلی گفت: آقای سهیلی حتماً بیایم؟ آقای سهیلی جواب دادند: اختیار دارید استاد، قدمتان روی چشم، مرا سرافراز و سربلند فرمائید.

فردا کمی مانده به ساعت ۲ باینکه هوا خیلی گرم بود، بلند شدیم و به اتفاق آقای سهند و برادر خانمشان و یکی از دوستان دوران جوانی آقای «شهریار» بنام آقای «هاشمی» با اتومبیل آریای آقای سهند راهی تلویزیون ایران شدیم، ولی وقتی که وارد محوطه تلویزیون ایران شدیم، دیدیم که اصلاً خبری نیست. نه راهنمائی، نه استقبالی. بالاخره با پرس و جو سراغ آقای سهیلی را گرفتیم، بعد از زحمات زیاد اتاقش را پیدا کردیم. از اتاقش بیرون آمد و ما را به یک اتاق بزرگ راهنمائی نمود. در چهره‌اش آثار تکبر و خودخواهی خوانده می‌شد وقتی به اتفاق وارد آن اتاق نسبتاً بزرگ شدیم، کسی آنجا نبود، غیر از اینکه پشت شیشه و جلو دستگاهی دو سه نفر نشسته بودند. بهت‌زده نشستیم. آقای بیژن ترقی شاعر و تصنیف ساز معروف می‌گفتند که به برنامه سهیلی نروید، این مرد خیلی خودخواه و خودپسند است.

بعد از چند دقیقه در حدود شانزده نفر دختر و پسر به سنین چهارده یا

پانزده ساله به اضافه یک جوان شاعر بنام «مظهر» وارد شدند.

آقای سهیلی نه خوش آمدی گفتند و نه خیر مقدمی و با خودخواهی تمام با میکروفونی که در مقابلشان بود، شروع به صحبت کرد: «شنوندگان عزیز، امروز در برنامه مشاعره ما آقای محمدحسین شهریار حاضر هستند و چند قطعه شعر خواهند خواند».

همین که این حرف را گفت احساس کردم که کلکی توکار هست. این مرد که هدفش این بوده که، پیرمرد را تحقیر کند و مورد اهانت قرار دهد.

گفتم آقای سهیلی بفرمائید «استاد شهریار» نه آقای محمدحسین شهریار و ضمناً بفرمائید که از ایشان خواهش و تمنای بسیار کرده‌ایم و شکسته نفسی فرموده و دعوت ما را لبیک گفته‌اند و پذیرفته‌اند. در این حال ایشان باوقاحت تمام گفتند: «اگر به شهریار استاد بگوئیم به استاد صهبا چه بگوئیم. و ضمناً هر که به برنامه مشاعره بیاید، برایش افتخار بزرگی است.»

نمی‌دانم اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید، از شدت عشق و علاقه‌ای که به استاد داشتم، بلند شده و با حالت کاملاً غیرعادی هجوم برده و گفتم، پدر سوخته، دیشب نبود که تو به استاد التماس می‌کردی که با تشریف فرمائی‌شان به شما آبرو بدهند. فلان فلان شده، بمن گفتند که تو... هستی، ولی ما باور نکردیم. با این استاد پیر چه دشمنی دارید.

آن سه نفر در پشت شیشه دستهایشان را با حالت غیرعادی بالا و پائین می‌بردند ولی نمی‌دانستیم که چه می‌گویند. هرچه در آن اتاق بود بهم ریختیم. از استاد استدعا نمودم که بلند شود، تا برویم و گفتم که اینجا توطئه راه انداخته‌اند و شعر خود استاد را خواندم:

ناجوانمردانه با ما غمزه بازی می‌کنند

ما که با سیمای درویشی به میدان آمدیم

استاد مرا دلداری داده و گفتند، حالا که این طور است، نه بخاطر تلویزیون، بلکه بخاطر این بچه‌ها، می‌خواهم چند بیت شعر بخوانم و خواندند:

«بسته بودند حسودان کمر کینم و غافل
 که مدد می‌رسد از غیب علیرغم حسودم
 ناز بگذار و همان پای محبت به سرم نه
 که همان خاکم و افتاده‌تر از آنچه که بودم
 تکیه بر عرشهٔ تختی زدم از دولت تقوی
 که فلک را نرسد کار و از آن تخت فرودم
 آقای سهند سخت ناراحت بود و پی در پی سیگار می‌کشیدند. نگاه
 می‌کردند و حرفی نمی‌زدند ولی نگاهشان پر از نفرت و انزجار بود. بلند شده
 براه افتادیم در راه پاداشی که از عمل خود دریافت کردم و خیلی مرا تسکین
 داد، دست آقای سهند بود که به پشت من می‌خورد و می‌گفت: «نیک‌اندیش
 تو آذربایجانی غیوری هستی و عاشق فداکار شهریار».
 بعداً هر کسی به دیدار استاد می‌آمدند. استاد جریان را به همهٔ آنها
 تعریف می‌کردند. آنهایی که سهیلی را می‌شناختند، مخصوصاً آقای بیژن ترقی
 به کارهای بد او و اینکه او از این قماش آدم‌هاست، مهر تأیید می‌زدند، و سخت
 از این پیش‌آمد ناراحت بودند، مخصوصاً عده‌ای از آذربایجانی‌ها،
 می‌خواستند که انتقام این کار را بگیرند ولی استاد شهریار اجازهٔ این کار را
 ندادند.

دیدار با جلال همائی

پانزده روز در تهران بودم و در خدمت آقای محمود قره‌چورلو، در روز
 نهم، استاد خواستند که به‌گرددش برویم. برادر خانم آقای محمود قره‌چورلو
 (سهند) بنا به درخواست آقای سهند رانندگی را قبول فرمودند. از آنجائی که
 خود آقای سهند در کارخانه مشغول بودند، نتوانستند همراه ما بیایند. سوار
 اتومبیل شده و راه افتادیم. استاد از ایشان خواستند که لطف فرموده به خیابان
 ناصرخسرو بروند و مقابل مدرسه دارالفنون اتومبیل را پارک نمایند و ایشان

هم قبول فرمودند.

پس از پارک کردن ماشین در محل مذکور پیاده شدیم و قدم زنان راه کوچهای را که در مقابل مدرسه دارالفنون بود در پیش گرفتیم.

ضمن اینکه راه می‌رفتیم استاد فرمودند، «از این کوچه خاطرات فراوانی دارم، این کوچه، دوران جوانی و بی‌بند و باری و عشق و عاشقی مرا به یاد دارد. این کوچه یادآور جوانی از دست رفته است.» تا به خانه‌ای رسیدیم و آنجا استاد فرمودند، «این همان خانه‌ای است که من در آن اتاقی اجاره کرده بودم. صاحب خانه و خانمشان انسان‌های رئوف و مهربانی بودند. آنقدر محبت می‌کردند، که وقتی تنها می‌شوم و بیاد مهربانی‌هایشان می‌افتم، اشک از چشمانم سرازیر می‌شود، هرگز آنها را نمی‌توانم فراموش کنم.» سپس استاد خاطره‌ای نقل کردند...

... یادم هست، که روزی با دوستان به هواخوری رفته بودیم. خیلی دیر به منزل برگشتم. دم در که رسیدم، دیدم صاحب خانه و خانمشان جلو در خانه ایستاده‌اند، و دارند گریه می‌کنند، بخيال آنکه شاید بلائی سر من آمده باشد. وقتی متوجه آمدن من شدند، مثل پدر و مادر مهربانی پیش آمده و با لحن گله‌آمیز پدرانه و مادرانه‌ای گفتند، «پسرم تو ما را کشتی، چرا به ما رحم نمی‌کنی، تا حال کجا بودی؟» پس از اینکه توضیح دادم که با دوستانم برای گردش به بیرون از شهر رفته بودیم، کمی ملامت کرده، سپس آرام گرفتند.»

همین طور قدم زنان که پیش می‌رفتیم، استاد خانه دیگری را نشان داد و فرمودند، «مدتی نیز در این خانه منزلی داشتم، اینجا کانون عشق بود، که‌ها در این خانه پیش من نیامدند؟ افسوس که اکثر آن آدم‌ها از دنیا رفته‌اند، عجیب است که در این کوچه، این خانه‌ها تخریب نشده‌اند، شاید خداوند خواسته است که من بیايم و بعد از ۴۰ سال، اینجا را ببینم. در این گفتگو بودیم، که ناگهان جوان حدوداً ۲۳ ساله‌ای را دیدیم که پیش آمد و مؤدبانه سلام کرده و گفت: «جناب استاد شهریار، دنبال منزل استاد جلال همائی می‌گردید؟

اجازه بدهید، نشانتان بدهم. استاد شهریار فرمودند مگر منزل استاد جلال همائی در این کوچه است؟ جوان فرمود: «بله». استاد فرمودند، خیلی خوب شد. بیا نشانمان بده. بعد استاد پرسیدند: «پسر جان، تو از کجا مرا شناختی؟» جوان با ادب و احترام فرمود: «استاد، کیست که شما را نشناسد. و با اشعارتان آشنا نباشد؟ من از عکس‌هایی که در مجلات از شما چاپ می‌کنند، شما را شناختم. در نزدیکی منزل استاد جلال همائی وقتی جوان خانه را به ما نشان داد، فرمود: «حال استاد یک امضاء بمن محبت فرماید.»

استاد فی‌البداهه این شعر را ساخت و امضاء کرد و به پسر جوان دادند، و ایشان شعر را گرفت و تشکر کرد و رفت، ولی در حین رفتن مرتب بر می‌گشتند و پشت سر خود را نگاه می‌کردند و آن شعر این بود:

شهر تهران است و اما خالی از یاران جانی

این نه آن تهران که من دیدم به دوران جوانی
در خانه استاد جلال همائی را زدیم، دختری تقریباً ۱۷ یا ۱۸ ساله در را باز کردند. من گفتم جناب استاد تشریف دارند؟ جواب دادند: «بله». گفتم، «به استاد بفرمائید جناب استاد شهریار بدیدنشان آمده‌اند.»

دختر خانم رفت و پس از چند لحظه برگشت و فرمودند: «گفتند بفرمائید.» استاد شهریار و بنده و برادر خانم آقای سهند وارد شدیم، با اینکه کسالت از چهره استاد جلال همائی آشکار بود و ناراحتی داشتند، باز با این حال به استقبال ما آمد و هر تک‌تک ما را بوسید و سپس به اتاق خودشان که پر از کتاب و درهم ریخته بود، راهنمایی کردند. دو شخصیت ادبی، دو چهره افتخار ایران، شروع به صحبت نمودند، و از گذشته‌ها یاد کردند و گفتند و گریستند. خیلی گرم گرفته بودند. استاد همائی شعر معروف استاد شهریار را یاد آورد و گفت وقتی که استاد شهریار این شعر را ساختند، استادان زیادی انگشت حیرت به دندان گزیدند، زیرا استاد، زمانی این شعر را گفتند که سن‌شان خیلی کم بود. و بعید به نظر می‌رسید که این شعر را استاد شهریار بگویند:

عمرم به هجر آن مه نامهربان گذشت
دل پای بند اوست، مگر می‌توان گذشت
سود جهان گذاشتنی بود خلق را
عمر عزیز بر سر سودای آن گذشت
طبعی سرشتم از تن و جان تا به این جهان
هم دل توان سپرد هم از وی توان گذشت
از جویبار دیده مدد جوی ((شهریار))
دیگر صفای چشمه طبع روان گذشت

حدود ساعت یک بعد از ظهر بود که پس از سه ساعت توقف در منزل استاد جلال همائی بلند شده و آماده ترک منزلشان شدیم. در این موقع هر دو استاد یکدیگر را بغل کرده و بوسیدند و ما نیز روبروسی کرده و منزل ایشان را ترک کردیم. موقع خروج استاد شهریار به استاد جلال همائی گفتند: «که کلیات پنج جلدی من در تبریز چاپ شده و اشاره بمن کرده و گفت که به ((نیک اندیش)) می‌گویم که به خدمتتان بفرستد.» (پس از بازگشت به تبریز طبق وعده عمل کرده و آنها را برای استاد همائی فرستادم).

از منزل استاد همائی بیرون آمده و خواستیم سوار اتومبیل شده و برای صرف ناهار به منزل آقای سهند برگردیم، ولی دیدیم که در جایی که اتومبیل را پارک کرده بودیم، اتومبیل آنجا نیست. سخت ناراحت شدیم و خیال کردیم که آن را دزدیده‌اند. گفتیم بهتر است که پلیس را خبر کنیم. در آن نزدیکی یک پاسگاه پلیس قرار داشت. چند نفر پلیس آنجا بودند. من و راننده جلو رفته و گفتیم که ماشین ما را دزدیده‌اند. یکی از افسرها گفت نوع و مدل ماشینتان چه بود؟ گفتیم آریا بود. گفتند شماره‌اش چند بود. پس از اینکه شماره‌اش را گفتیم، افسر مذکور گفتند، ماشینتان را ندزدیده‌اند، بلکه چون

خلاف پارک کرده بودید، با جرثقیل جابه‌جا شده است. از اینکه ماشین را ندزیده بودند، خوشحال شدیم. من گفتم «جناب سروان ماشین در اختیار استاد شهریار شاعر معروف ایران است که به تهران تشریف آورده‌اند.»

افسر مذکور از شنیدن این حرف جا خورد و همین که اسم استاد شهریار را شنید، با تعجب پرسید «استاد شهریار؟!» گفتم: «بله استاد شهریار!» پرسیدند: کجاست؟ بیرون در کنار خیابان ایستاده‌اند. افسر مذکور هیجان‌زده از قرارگاه بیرون آمده و دست استاد شهریار را گرفت و بوسید و ما را به داخل قرارگاه راهنمایی فرمود. افسران حاضر با احترام نظامی سلام گفتند. سپس با تلفن دستور دادند که ماشین ما فوراً در سر جای اولش حاضر کنند. بعد از عذرخواهی فراوان اتومبیل را تحویل دادند. استاد شهریار نیز لطف کرده و آدرس آن افسر جوان را گرفتند تا از تبریز دیوانشان را امضاء نموده و برایشان بفرستد. افسر پلیس از این امر بسیار خوشحال شد و آدرسش را داد. (وقتی به تبریز رسیدیم من خودم دیوان استاد را به همان آدرس ارسال داشتم. که بعداً او نیز طی نامه‌ای از استاد تشکر کرده بودند.)

سوار اتومبیل شده و با تأخیر خیلی زیادی راهی خانه شدیم. در آنجا علت تأخیر و رفتن به منزل استاد جلال همائی و ماجرا را به خانواده آقای سهند و خودشان نقل کردیم. شب که شد به استاد شهریار گفتم که استاد مطلع آن غزل خیلی با احساس بود، اگر حالی پیدا کردید تکمیلش کنید. استاد هم همان شب غزل را تکمیل نمودند که عیناً در ذیل آورده می‌شود:

شهر تهران است اما خالی از یاران جانی

این نه آن تهران که من دیدم به دوران جوانی

چند ساعت در گورستان ظهیرالدوله

(تهران)

این سبز خط‌ها که به صحرا نوشته‌اند
یاران رفته با قلم پا نوشته‌اند
سنگ مزارها همه سربسته نامه ایست
کز آخرت به مردم دنیا نوشته اند
روزی استاد شهریار به آقای سهند گفتند که ایشان را به گورستان مرحوم
ظهیرالدوله ببرند تا آرامگاه دوست صمیمی‌شان ابوالحسن خان صبا را زیارت
نماید. استاد ابوالحسن خان صبا، استاد بنام و مسلم موسیقی ایران و افتخار این
مرز و بوم بودند، در ایران کسی نیست که موسیقی بداند ولی «صبا» را
شناسد.

ایشان یکی از محبوب‌ترین دوستان و یاران دوران جوانی استاد شهریار
بودند. استاد، خاطرات زیاد و شیرینی از ایشان داشتند و باجرات
می‌توان گفت که شهریار تمام دستگاههای موسیقی اصیل ایرانی را از ایشان
یاد گرفته بودند، «حتی بسیاری از غزل‌های محزون و پراحساس شهریار
مدیون صبا است».

سوزی نداشت شعر دل انگیز شهریار

تا همره ترانه «ساز» «صبا» نبود
اتومبیل را در مقابل گورستان ظهیرالدوله نگهداشتیم. استاد شهریار و
آقای سهند و برادر خانم ایشان و بنده پیاده شده و به طرف گورستان رفتیم.
در گورستان بسته بود. در را زدیم، دو نفر که لباس درویشی پوشیده و تبرزین و
ریش‌های بلندی هم داشتند، در را باز کردند. جلو رفته و پس از سلام گفتم:
ایشان استاد شهریار شاعر معروف هستند، برای زیارت قبور آمده‌اند تا
فاتحه‌ای بخوانند. درویش‌ها نیز استاد را شناختند و استقبال نموده و اجازه

دادند تا داخل شویم. استاد پس از خواندن فاتحه، از آنها قبر مرحوم صبا را پرسید. آنها آن را نشان دادند. آرامگاه در گوشه قبرستان و کنار دیوار بود. روی قبر صبا به دستور خانمشان روپوشی از حلبی ساخته شده بود. روپوش را برداشتند، سنگ قبر را خواندیم و استاد شهریار پس از قرائت فاتحه بر زمین نشست و این اشعار را که به یاد صبا ساخته بود گریه کنان می‌خواند:

ای صبا با تو چه گفتند که خاموش شدی
چه شرابی به تو دادند که مدهوش شدی
تو که آتشکده عشق و محبت بودی
چه بلا رفت که خاکستر خاموش شدی
به چه دستی زدی آن ساز شبانگاهی را
که خود از رقت آن بیخود و بیهوش شدی
خلق را گرچه وفا نیست ولیکن گل من
نه گمان دار که رفتی و فراموش شدی
ای مزاری که صبا خفته به زیر سنگت

به چه گنجینه اسرار که سرپوش شدی
من نیز به زبانحال شهریار و به موپه‌های او بر سر مزار صبا اشک می‌ریختم، تا اینکه شهریار را از سر قبر بلند کردند و به سر آرامگاه مرحوم استاد «ملک الشعراء بهار» آمدیم. قبه و بارگاه مجلی داشت، نشستیم و فاتحه‌ای خواندیم. شهریار سرش را در میان دو کف دست گرفته و آهسته سخن می‌گفت که برای ما مفهوم نبود. گوئی با ملک الشعراء بهار سخن می‌گفت و بی سر و صدا با هم صحبت می‌کردند.

از آرامگاه ملک الشعراء بهار برخاسته و بر سر قبر «رهی معیری» شاعر شیرین سخن کشورمان رفتیم.

استاد شهریار بر سر قبر «رهی» نشست، ما هم نشستیم. قبه قبر رهی معیری تقریباً شبیه قبه قبر حافظ بزرگ بود. پس از خواندن فاتحه‌ای بر مزار ایشان بر سر خاک مرحوم ایرج میرزا که نزدیک قبر مزار قمرالملوک وزیری

قرار داشت رفتیم. استاد پس از نشستن بر سر قبر ایرج میرزا این دو بیت شعر را که بیت اول آن از شهریار و بیت دوم آن از ایرج میرزا بود خواند. بعد شهریار آن بیت را تکمیل نمود که هنوز چاپ نشده است:

ایرجا روح تو شادان که مرا تا غم دل
خواست دردی شود این بیت به درمان آمد
از ایرج:

یاد ایام جوانی جگرم خون می کرد
خوب شد پیر شدم کم کم و نسیان آمد
بعد از ترک مزار شهسوار سخن مرحوم ایرج میرزا، بر سر مزار هنرمند بلند آوازه زمان مان قمرالملوک وزیری نشستیم و استاد چنین یاد کرد:
ای عاشق روی «قمر» ای «ایرج» ناکام
برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست
تنها نه من از شوق سراپا نشناسم
یکدسته چو من عاشق بی پا و سر اینجاست
با یک دنیا تأسف و تحسر از سر قبر قمرالملوک بلند شدیم. اندوهمان نه از اینکه ایرج و قمرالملوک مرده اند، بلکه تأسف از اینکه تا آن زمان توجهی به مقابر آنها نشده بود.

بعدها هم معلوم نشد که عنایتی نمودند یا اینکه همچنان باقی ماند. وقتی گورستان ظهیرالدوله را ترک می کردیم شهریار این اشعار را خواند:
رفتند دوستان و مرا جا گذاشتند

تنها مرا نبرده و تنها گذاشتند
داغ معاشران همه یکجا چه مشکل است
میراث خضر گو همه با ما گذاشتند
چون شد که کاشتند مرا پای در ثری
خود پای بر سریر ثریا گذاشتند

هر عاشقی شکیب ندارد به داغ عشق
این غم به شهریار شکیبا گذاشتند

دومین مسافرت به تهران

دوم آذرماه سال ۱۳۵۰، آقای دکتر احمد شمس و آقای سهند به تبریز تشریف آورده بودند، تا بتوانند بار دیگر شهریار را - برای چند روز به عنوان مهمان به تهران ببرند. از آنجائی که استاد همیشه به بنده لطف داشتند، هر کجا که دعوت می شدند، سعی می کردند که مرا نیز با خود ببرند. بنابراین استاد ضمن خودداری از رفتن فرمودند که اگر نیک اندیش وقت داشتند و حاضر می شدند همراه من بیاید دعوت شما را قبول می کردم. دکتر شمس و آقای سهند به سراغ من آمدند و از من خواستند که به اتفاق استاد به تهران بروم و فرمودند که پروفسور علی اوف ایران شناس معروف شوروی (که اهل باکو بودند) دومین بار است که بخاطر استاد به ایران می آید، و چون در تبریز موفق به دیدار استاد نشده است، بنابراین دست به دامن ما شده است که هر طور هست و به هر قیمت باشد، باید با استاد ملاقات نماید و اظهار می نماید که آرزویش دیدار با شهریار است.

عرض کردم جناب سهند به خاطر علاقه ای که به استاد دارم چندین بار با اخذ مرخصی تمام کارهای بانکی را معلق گذاشته و مکرراً همراه ایشان به شیراز، ارومیه، تهران و جاهای دیگر مسافرت نموده ام و به این جهت روی مرخصی گرفتن ندارم. خواهشمندم ترتیبی بدهید که استاد را همراه خودتان ببرید چون بانک پی بهانه می گردد تا مرا از کار برکنار کند حتی از این بابت از طرف منزل نیز تحت فشار هستم.

بطوری که قبلاً نیز اشاره نموده ام در مورخه ۲۷/۵/۴۹ بموجب ابلاغی مرا در اختیار گارگزینه قرار دادند، که بیست سال سابقه خدمت داشتم. خود

استاد از این ماجرا اطلاع داشتند زیرا خودشان پادرمیانی کرده و مرا به سرکار بازگرداندند. فردای روزی که ابلاغ را به دست من دادند، صبح به خانه استاد رفتم. استاد پرسیدند، چرا بانک نرفته‌ای؟ گفتم مرا در اختیار کارگزینی تهران قرار داده‌اند، باید خودم را به آنجا معرفی نمایم و ضمن گفتن این موضوع بغضم ترکید، بچه‌های استاد نیز گریه کردند. استاد که روی تخت دراز کشیده بودند بلند شده و نشستند و فرمودند، ناراحت نباش اینها عمداً این کار را می‌کنند، می‌خواهند مرا ناراحت کنند، تو را اذیت می‌کنند. من خودم مستقیماً اقدام می‌کنم. یک روز قبل از آن برحسب تصادف دکتر هیئت (رئیس کانون بانکها) و برادر دکتر جواد هیئت جراح معروف و مدیر مجله وارلیق را همراه آقای آیرم عضو هیئت رئیسه و سهامدار بانک بازرگانی را دیدم که به هتل آسیای تبریز تشریف می‌بردند. به استاد گفتم که دکتر هیئت و آقای آیرم نیز در تبریز هستند. استاد فوراً نامه‌ای نوشتند و از من خواستند که هر چه زودتر آن را به آقای دکتر هیئت تحویل دهم (برای اثبات این مدعا عین نامه در ذیل آورده شده است):

جناب آقای دکتر هیئت روحی فداکم

تصدقت کردم امروز عصر منتظر مقدم شریف خواهم بود. تقاضای معجلی دارم که وقتش فوت می‌شد ناچار شدم تصدیع بدهم آورنده این نامه آقای نیک‌اندیش تنها کمک من است در زندگی کارمند بانک بازرگانی و متصدی باجه باغ گلستان بود. آقای زاهدی رئیس بانک بازرگانی تبریز با ایشان کم لطفی کرده و از دیروز او را طبق ابلاغ مرکز در اختیار کارگزینی گذاشته که بطهران برود و بزحمت بیفتد.

الآن جناب آقای آیرم که از سهامداران آن بانک است در تبریز است ولی بعد از ظهر حرکت میکند.

استدعا دارم بمجرد رسیدن این عریضه فوراً تلفنی با ایشان تماس بگیرید

و بدست ایشان کار ایشان را اصلاح بفرمائید که سر کار خود بماند بنده هم خیالم راحت بشود. آقای آیرم در هتل آسیا هستند اگر حضرتعالی هم آنجا تشریف دارید ملاقات هم ممکنست. دیشب بنده بایشان نامه نوشتم، ایشان وعده داده بودند گویا آقای زاهدی یا اخلال کرده یا مثلاً قول داده درست کند و حالا خلف وعده میکند.

استدعا دارم عصری که تشریف می‌آورید این مژده هم به حضرتعالی برسد.

تصدقت سید محمدحسین شهریار

به ظهر چیزی نمانده بود که می‌خواستم بلند شوم و نامه را به هتل آسیا پیش آقای دکتر هیئت ببرم که تلفن منزل استاد به صدا درآمد. طبق معمول گوشی را برداشتم. پرسیدند: الو، منزل استاد شهریار است؟ گفتم بله پرسیدند استاد تشریف دارند: گفتم بله. جنابعالی که باشند؟ گفتند: من دکتر هیئت هستم. می‌خواستم خدمت استاد برسم. بقول شهریار نامدار تبریز:

دامن دوست بگیر و همه گو دشمن باش

گر عنایت بود از دوست غم دشمن نیست
استاد که به حرف‌های ما گوش می‌داد تقریباً شنیدند که دکتر هیئت هستند، فوراً گوشی را از من گرفتند و گفتند: هیئت جان شما هستید؟ از کجا صحبت می‌کنید؟ فرمودند از تبریز چلوکبابی شهناز. استاد فرمودند عجیب است. الان نامه‌ای به خدمتتان نوشتم که به هتل بیاورند، خوب شد تلفن زدید. کی منزل تشریف می‌آورید. خانه را بلدید یا بفرستم دنبالتان. ایشان گفتند پرسیده‌ام، بلدم، هر وقت اجازه بفرمائید خدمتتان می‌رسم. استاد شهریار فرمودند قربان شما، ساعت سه بعد از ظهر منتظرتان هستم. سپس فرمودند خیلی خوب استاد همراه هم دارم، اجازه می‌فرمائید؟ استاد پرسیدند همراهتان کی هست؟ جواب دادند جناب آقای آیرم عضو هیئت رئیسه بانک بازرگانی؟ استاد گفتند عجب؟! حتماً همراهتان بیاورید. خدا حافظ!

سکوت دقایقی اتاق را فراگرفت و من سکوت را با این بیت خواجه حافظ شکستم:

«تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار

که رحم اگر بکند مدعی خدا بکند»

حوالی ساعت سه بعد از ظهر زنگ خانه به صدا درآمد، در را باز کردم. آقای «آیرم» را قبلاً می‌شناختم ولی آقای دکتر هیئت را ندیده بودم. دو مرد مقرر پشت در بودند، اجازه خواسته و وارد شدند. استاد شهریار تا حیاط به استقبالشان آمده بودند. آقای هیئت را در آغوش گرفته و بوسید. گریه کرد. استاد هر کدام از دوستان ایام جوانی را می‌دید، همیشه به یاد روزگار جوانی و جوانی از دست رفته اشک می‌ریخت. سپس آقای آیرم را نیز در آغوش گرفته و بوسیدند. بعد از اینکه وارد منزل شدند. از هر دری سخن گفتند، بالاخره استاد موضوع مرا مطرح کردند که:

آقای زاهدی سرپرست بانک بازرگانی منطقه آذربایجان کم لطفی فرموده و نیک‌اندیش را در اختیار کارگزینی گذاشته‌اند. نیک‌اندیش تنها همدم و هم‌زبان و عصای دست من است او را عمداً اذیت می‌کنند که مرا ناراحت کنند. با این عمل هم خانواده من و هم خانواده نیک‌اندیش را ناراحت و مکدر ساخته‌اند.

(البته تا آن روز، نه سرپرست و نه کارکنان بانک از اینهمه صمیمیت و نزدیکی من با استاد شهریار خبر نداشتند و نمی‌دانستند که استاد تا این اندازه به من محبت دارند.)

استاد ادامه دادند:

«... آقای نیک‌اندیش تنها رفیق شفیق و کمک من و خانواده من

است.»

جناب «آیرم» از من پرسیدند: در بانک کارتان چیه؟ گفتم متصدی باجه چهارم اردیبهشت هستم. پرسیدند، که من نیز برایشان شرح دادم. سپس پرسیدند از علت قرار دادن در اختیار کارگزینی خبر داری. گفتم فکر می‌کنم.

چون به شعبات دیگر می‌فرستادند، من هم برای اینکه استاد را تنها نگذارم، قبول نکردم. شاید به این جهت باشد. اما در وسط زمستان دو ماه به اردبیل فرستادند، رفتم.

آقای «آیرم» رو به استاد شهریار کرده و فرمودند: «استاد ناراحت نباشید، فردا درست می‌شود و آقای نیک‌اندیش مشغول کار می‌شوند. استاد شهریار پس از سپاسگزاری به خواندن غزلی بنام «کارون شکر» که استقبالی از شیخ اجل «سعدی» بود پرداخت:

عشق باز آی که جانی‌یه تنم باز آید
دل نیاز آر که دلبر به سر ناز آید
سر بزیر پرو و پروای شب تارم پس
شمعی افروز که پروانه به پرواز آید
سرو من خار مغیلان به تو سرور خواهند
سر فرود آر که این شعله سرافراز آید

بعد از خواندن تمامی غزل استاد فرمودند که فردا دو جلد از دیوان خود را توسط نیک‌اندیش به هتل می‌فرستم. فردا همین کار را کردند و با خط زیبایشان هر یک از جلد دیوان خود را نوشته و امضاء کردند و من به خدمتشان بردم. فردای آن روز صبح که در حضور استاد بودم، تلفن زنگ زد، برداشتم دیدم آقای زاهدی سرپرست بانک هستند. گفتند: الو آقای نیک‌اندیش. گفتم: بله آقای زاهدی. پرسیدند: حالتان چطور است؟ گفتم: بد نیستم جناب زاهدی. گفتند: سلام مرا به استاد شهریار برسان و خودت هم پاشو بیا پیش من. گفتم چشم ولی من باید خودم را به کارگزینی تهران معرفی کنم. فرمودند: چرا بمن نگفته‌ای که پیش استاد هستی. ما همه‌مان به ایشان عشق می‌ورزیم و ارادت داریم: گفتم آقای زاهدی:

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

استاد با اشاره پرسید کیست: گفتم آقای زاهدی است. آقای زاهدی باز

در تلفن گفتند پاشو بیا و خدا حافظی کرده گوشی را گذاشتند. استاد پرسیدند چه می گفت. گفتم می گفتند که بروم پیششان. استاد فرمودند که برو هم فکر من آسوده می شود و هم فکر هر دو خانواده، پاشو برو. من نیز بلند شدم و رفتم. اتاق آقای زاهدی در طبقه بالا روبروی در ورودی بود. همین که من به طبقه بالا رسیدم تا مرا دیدند، شکسته نفسی فرموده و تا دم پله ها به استقبال من آمدند و با من دست داد و بعد پیش رئیس شعبه برده و به ایشان گفت: فوراً به آقای... راکه به باجه چهارم اردیبهشت به جای آقای نیک اندیش فرستاده ایم، تلفن کنید و بگوئید تشریف بیاورند به شعبه مرکزی و جای خودشان مشغول باشند و آقای نیک اندیش به شعبه خودشان می روند و ابداً با او کاری نداشته باشید.

در جمله آخر معانی بسیاری بود و معلوم شد که عده ای از این وضع ناراحت بودند والا آقای زاهدی شخصاً آدم خوبی بودند. من نیز تشکر کرده و رفتم در شعبه قبلی مشغول کار شدم... بگذریم از ماجرای انتقال...

آقای سهند و آقای دکتر شمس گفتند ما ترتیب کار را می دهیم. آنها از آقای رضا خامنه ای و کیل محترم دادگستری که دوست صمیمیشان و دوست صمیمی آقای زاهدی نیز بود خواهش کرده و برای من مرخصی گرفتند. بالاخره با آنکه در منزل مریض و گرفتاری داشتم، با اینحال در محظور ماندم و نتوانستم جواب رد بدهم. بالاخره سفارشات لازم را به آقای حاج علی انزلچی که دوست مشترک و نازنین هر دومان بود کردم.

فردا ساعت ۲ بعدازظهر با اتومبیل شخصی دکتر شمس، من و استاد و دکتر شمس و آقای سهند راهی تهران شدیم. ساعت ۹/۳۰ بعدازظهر در پیچ شمیران خانه دیگر آقای سهند پیاده شدیم. خدمات آقای سهند و خانواده محترمشان برای من و شهریار فراموش شدنی نیست. من تا آن روز در عمرم از هیچ کس همچون محبتی ندیده بودم و باید «در این حدیث نوشتن کتابها...»، که ها که به دیدن استاد نمی آمدند. اکثر آذربایجانیان باذوق از هیچ

خدمتی کوتاهی نمی‌کردند. خیلی از آنها در آن سال (۱۳۵۰) تلاش می‌کردند که استاد در تهران بمانند. حتی خود آقای دکتر هیئت مدیر محترم مجله وارلیق از آنجمله بودند، ولی هر بار استاد می‌فرمودند که اگر نیک‌اندیش را به تهران انتقال دادید منم می‌آیم.

آقای دکتر هیئت همین موضوع را با خود من نیز صحبت کردند و نظر استاد را به من گفتند و گفتند که انتقال شما را به تهران فراهم می‌کنم و خانهای را که بانک در تبریز خریده می‌فروشیم و در تهران خانه دیگری می‌خریم. البته این کار به صلاح و مصلحت من بود، قبول کردم. اما فردای آن روز آقای سهند بطور خصوصی با من صحبت کرد و گفت که اگر خواستند که در تهران بمانید مبدا قبول کنید. البته خانم استاد نیز همین مسئله را در تبریز گفته بودند، زیرا خانم استاد اصلاً از تهران خوششان نمی‌آمد. ضمناً آقای سهند گفتند که هر وقت دل استاد هوای تهران داشته باشد، تلفن بزنید من می‌آیم و شما را به تهران می‌آورم. البته دلایلی را می‌شمرند که منطقی بودند.

مثلاً یکی این بود که می‌گفت آذربایجان، مخصوصاً تبریز از چشم رژیم افتاده و از طرف رژیم هیچ توجهی به تبریز نمی‌شود، فقط روی پای خودش ایستاده، اگر خدای نکرده اتفاقی برای شهریار افتاد، بگذار جنازه‌اش را لااقل از ما بگیرند و جنازه‌اش در تبریز دفن شود و همانند خواجه حافظ برای شیراز، او هم آبرویی برای شهر خویش باشد. تحت تأثیر قرار گرفته و قبول کردم و این موضوع را بر همه چیز ترجیح دادم و با تمام توانم از آن روز به بعد سعی نمودم که استاد را از ماندن در تهران منصرف نمایم و استاد هم قبول فرمودند که در تهران نمانند.

هر روز از استاد دعوت می‌شد، آذربایجانیان باذوق مقیم تهران، باشگاهها، مدارس، انجمن فرهنگی ایران و ترکیه و غیره. با اینحال چون در منزل مریض داشتم و مرخصی دو هفته‌ای داشت تمام می‌شد می‌بایستی با عجله برگردم، لذا اتمام مرخصی را بهانه قرار داده و خواستم که به تبریز برگردیم، اما آقای دکتر هیئت توسط برادرشان دو هفته نیز مرخصی بنده را تمدید کردند. و

استاد راکتباً در جریان گذاشتند: مضمون نامه ایشان چنین بود:

«استاد عزیزم جناب آقای شهریار

بنده برای تمدید دو هفته مرخصی آقای نیک‌اندیش توسط اخوی اقدام کردم
قرار شد آقای نیک‌اندیش با آقای آیرم و اینجانب تماس بگیرند تا ترتیب
اینکار داده شود. ضمناً از طرف انجمن فرهنگی ایران و ترکیه برای شنبه ۲۷
آذر مراسم جشن به افتخار جنابعالی برپا خواهد شد. جزئیات آن را امشب
منزل آقای کاتبی به عرض خواهم رسانید.

«ارادتمند دکتر جواد هیئت»

ولی در سال‌هایی که بین من و استاد فاصله افتاد، چند سال او را به تهران
برده و نگه داشتند، که این سال‌ها باعث فوت خانمشان (که از تهران بدشان
می‌آمد) شد. پس از مرحوم شدن خانمشان در تهران استاد نتوانست در تهران
بماند و به تبریز مراجعت فرمودند. موقع مراجعه به تبریز استاد شعر جانشوزی
سروده که تا بحال چاپ نشده است. چند بیت از آن را برایتان می‌آورم
(اگرچه موقع آوردن این شعر سخت ناراحت می‌شوم):



غریب هر دو وطن

گذشت آنکه در آغوش یار خود باشم
به زیر چتر گل و گلعلدار خود باشم
شکسته مرکب شاهانام، کنون تنها
چگونه راهی شهر و دیار خود باشم
خزان چه بی خبرم زد به گل که من ناظر
به زلف کندن باغ و بهار خود باشم
قضا بگوשמ از آغاز این سفر می گفت
که بس چه غافل از انجام کار خود باشم
به غمگساری ما هم حریم بود از غم
کنون به چاه غم غمگسار خود باشم
چه زخم خواهی از این جانگدازتر یاران
که زخم خورده و مرهم گذار خود باشم
سترد نقش مجاز از دلم که متن تنها
قلم به نقش حقایق نگار خود باشم
گذشت آنکه به فرمان حافظ شیراز
به شهر خود روم و شهریار خود باشم

دیدار پروفیسور علی‌اوف ایران شناس شوروی با استاد شهریار در تهران

روز ششم آذر ماه سال یکهزار و سیصد و پنجاه که شش روز از ورودمان به تهران می‌گذشت. کسانی که از ورودمان به تهران مطلع شده بودند، به دیدار استاد تشریف می‌آوردند. حدود ساعت ۶ بعد از ظهر بود که زنگ در خانه منزل آقای سهند به صدا درآمد. آقای «امیدعلی» مستخدم منزل رفته و در را باز کردند. پتج نفر بودند که تشریف آوردند، آقای سهند، میزبان ما، فوراً از اتاق بیرون رفته و آنها را به حضور استاد شهریار راهنمایی کردند. استاد نیز با تواضع خاصی از جا بلند شده و چند قدم به استقبالشان آمدند و با هر کدام دست دادند. آنها می‌خواستند دست استاد را ببوسند ولی استاد اجازه نمی‌دادند. و رویشان را می‌بوسیدند.

در بین آن پنج نفر مردی میانسال با قدی متوسط و لباس مشکی و صورت گندمگون با کمر چاق دیده می‌شود که خیلی اصرار داشت که دست استاد را ببوسد و با لهجه ملیح ترکی قفقازی اظهار ارادت می‌نمود ولی استاد با محبت پاسخشان داده و از اجازه دست بوسی امتناع نمود.

مهمانان پس از اینکه نشستند، ایشان اولین کسی بودند که لب به سخن گشودند و گفتند: «استاد خیلی مشتاق دیدارتان بودم، یک بار هم برای زیارتتان به تبریز آمدم باینکه چند نفر از اساتید دانشگاه تبریز را واسطه قرار دادم، ولی موفق به دیدارتان نشدم. این بار دست به دامن شاعر گرانمایه آقای سهند شدیم. چون شنیده بودم، که تابستان به تهران تشریف آورده بودید و یک ماه هم مهمان ایشان بودید، بالاخره این بار موفق شدم. چون بزرگترین آرزوی من دیدار شما بود. می‌گفتم، خدایا شهریار را ببینم، بعد بمیرم. حال خوشحالم که به آرزوی خود رسیدم. مردم باذوق قفقاز برای دیدار شما سر و دست می‌شکنند. «حیدر بابا»ی شما آتشی در دلها افکنده که می‌سوزند و تا

زنده‌اند یاد شما را گرامی می‌دارند. در جشن «۲۵۰ ساله واقف» شاعر قفقاز به‌خاطر دعوتی که مردم آذربایجان شوروی از شما کرده بودند، هر روز در فرودگاه صف کشیده و برای استقبال از شما دقیقه‌شماری می‌کردند. ولی متأسفانه نیامدید.»

البته درست می‌فرمودند، در سال ۱۳۴۵ برای بزرگداشت «دویست و پنجاهمین سالگرد واقف» شاعر آذربایجان، مردم آذربایجان شوروی نامه‌ای به استاد شهریار نوشته بودند، وقتی این دعوت نامه به تهران رسیده بود، دعوت نامه را به یکی از اساتید دانشگاه تهران داده بودند به نام «شهریاری». ایشان هم گفته بودند من صاحب این دعوت نامه نیستم. بعد از ۴ ماه که از زمان دعوت نامه گذشته بود، توسط آقای «کشوری» یکی از دبیران تبریز، دعوت نامه به دست من رسید. وقتی استاد را در جریان گذاشتم، سخت آزرده‌خاطر شدند.

به هر حال پس از معرفی، معلوم شد که این مرد دوست داشتنی، پروفیسور علی‌اف ایران شناس معروف شوروی است که به هشت زبان زنده دنیا مسلط و



اهل قفقاز می‌باشد، یکی از پنج نفر هم جراح معروف خودمان آقای دکتر جواد هیئت بودند. سه نفر دیگر از آذربایجانیان مقیم تهران و اهل ادب و فضل و کمال بودند. در آن چند روز، هر بار که پروفیسور علی‌اف به حضور استاد می‌رسیدند، از علاقه و اشتیاق خود و مردم قفقاز سخن می‌گفتند، بطوری که شهریار و حضار دیگر را سخت پریشان خاطر می‌نمودند و شهریار هم از اشعار ترکی‌شان برایشان می‌خواندند.

یک روز به استاد فرمودند: «که آخرین روز دیدارشان با استاد است، فردا عصر از خدمتتان مرخص می‌شویم و به باکو خواهیم رفت. اگر لطیف کردید، یک شعر تازه و با صدای خودتان عنایت فرمائید تا همراه خودمان به باکو و قفقاز ببریم، استاد اطاعت کردند، زیرا خودشان نیز به او سخت علاقمند شده بودند، قرار شد، فردای آن روز ساعت ۵ به خدمت استاد شهریار برسند که هم خداحافظی کنند و هم شعر تازه را با صدای خود استاد در نوار پر کرده و همراهشان ببرند.

تقریباً چهل پنج دقیقه به ساعت ۵ مانده بود که استاد گفتند: «ای داد، الان پروفیسور می‌آید، من هنوز شعری نساختمام. بعد فرمودند که «نیک اندیش» هر کس آمد، به اتاق دیگر راهنمایی کن، تا من چند دقیقه خلوت نمایم. فهمیدم که می‌خواهد شعر تازه‌ای بسراید. این را گفت و به اتاق خود رفت.

هر کس می‌آمد من به اتاق دیگر راهنمایی می‌کردم، که دیدم درست سر ساعت ۵ آقای پروفیسور با چند نفر دیگر تشریف آوردند. به اتاقی که چند نفر دیگر نیز در آن منتظر بودند راهنمائی‌شان کردم.

دقایقی بعد استاد همراه شعر تازه ترکی که اسمش «دومه و سومه (دوگونمه و سونمه)» بود و در عرض حدوداً ۵۴ دقیقه ساخته بودند، از اتاقشان بیرون آمدند. و با صدای رسا و گیرای خود شروع به خواندن شعر نمودند:

«بیر قون ده قارداشدان اوزاقلشماق اولورموش

قارداش دیه بیر عمر سراغلاشماق اولورموش»



الی آخر^۱.

این اشعار بقدری با احساس بودند که همه مخصوصاً پروفیسور علی‌اف را سخت تحت تأثیر قرار داده و به گریه انداخت. من قطرات اشک او را که بر چهره‌اش جاری بود می‌دیدم، اما غافل از اینکه خودم نیز می‌گریستم.

مجلس یک پارچه شور و حال بود. پروفیسور علی‌اف گفت، استاد این شعر بزرگترین هدیه‌ایست از طرف شما به مردم قفقاز و آذربایجان. و آن را که با صدای خودتان خواندید به ارمغان می‌بریم. بعد از استاد خواست که شعر را با دستخط خویش نیز بنویسد؛ که استاد نیز عنایت فرموده و نوشتند. سپس خداحافظی کردند. در این حال گریه به هیچکدام از آنها امان نمی‌داد.

پروفیسور گفت: استاد ترا خدا اگر شما را به قفقاز دعوت کردیم، حتماً تشریف می‌آورید یا نه؟ استاد گفتند: «اگر دولت اجازه دهد، می‌آیم و دعوت

۱- به دیوان «اشعار ترکی» استاد مراجعه شود.

شما را با جان و دل می‌پذیرم، بشرطی که خانم و بچه‌ها و دوستم نیک‌اندیش نیز همراهم باشند. پروفیسور فرمودند، هر که را بفرمائید همراهتان دعوت می‌کنیم. من کارها را راه می‌اندازم. فقط شما قول دهید که می‌آئید. استاد نیز قول دادند. سپس با خنده نمکین به استاد گفتند، اگر زیر قول خود بزنید من پیش مردم قفقاز و آذربایجان خجل می‌شوم. باز استاد قول دادند.

لحظه‌ای که وداع می‌کردند، اشک‌های تر درهم آمیختند. استاد فی‌البداهه دو بیت شعر ساخت و خواند^۱. پروفیسور آن را نیز یادداشت کردند و زاد راه سفر نمودند و در حالی که به استاد اجازه مشایعت تا فرودگاه را نمی‌دادند با دلی پراندوه از در خانه بیرون رفتند.

اشگی که از چشمان او به هنگام خروج از منزل فرو می‌یخت، ناظران را نیز به گریه انداخت. سایر افراد از جمله خود آقای سهند همراه پروفیسور به فرودگاه رفتند.

بعدها همراه استاد به هر مجلسی که می‌رفتیم، از استاد خواهش می‌کردند که شعر ترکی «دومه سومه» را بخوانند. در منزل آقای دکتر هیئت و دکتر سلام‌اله جاوید و دکتر حسنقلی کاتبی و اکثر مجالس و محافل ادبی استاد آن شعر ترکی را بارها و بارها خواندند. از آنجائی که موقع خواندن این شعر خود پروفیسور علی‌اف حضور نداشتند، استاد با حالت بغض شعر را می‌خواندند و این وضع به شعر صد چندان عظمت می‌بخشید. بعدها خود علی‌اف در قفقاز به علت نامعلومی گرفتار و از کار برکنار گردید و رژیم وقت ایران نیز از رفتن استاد به قفقاز ممانعت بعمل آورد.

واقعاً آن روزها، روزهای فراموش نشدنی بودند. اگر از عمرم چند صباحی به حساب آمده باشد، آن روزها همان روزها هستند.

افسانه عمرم آورد خواب

عمری که نبود، خواب دیدم

۱- متأسفانه این دو بیت شعر را نتوانستم یادداشت نمایم.

در سیل گذشت روزگاران
امواج به پیچ و تاب دیدم
از عشق و جوانیم چه پرسی
من دسته گلی بر آب دیدم
دل بدرقه با نگاه حسرت

خاطره دعوت از شهریار به ارومیه

در خرداد ماه سال ۱۳۴۹ از طرف مردم ارومیه دعوت نامه‌ای به امضای آقای مهندس نصرت‌اله اربابی (فرماندار ارومیه) بدست استاد رسید. مهندس اربابی فردی ادب دوست و شاعر و درویش مسلکی بود. دو سه بار نیز برای دیدن شهریار به تبریز آمده بودند.

نامه را باز کرده و برای استاد خواندم و استاد را از مضمون نامه آگاه ساختم، اما استاد با جواب مختصری از رفتن به ارومیه عذرخواهی نمودند. چند روز بعد، خود آقای مهندس اربابی به تبریز آمده و به حضور استاد تشریف آوردند. آقای مهندس اربابی، نامه‌ای از طرف آقای کیان پور استاندار ارومیه - که مرد شعر دوست و ادب پروری بود - به همراه داشت.

با خواهش و تمنای زیاد و تعریف از آب و هوای ارومیه و باغات و مناظر طبیعی و باصفا و مفرح آن دیار و چشم انداز دریاچه ارومیه و مردم نجیب و شریف آن استان استاد را بر سر شوق آورد و فرمودند که اول تیرماه به همراه خانواده خود و دوستم نیکه اندیش به ارومیه می‌آئیم.

آقای مهندس اربابی با یک دنیا شعف و خوشحالی بلند شدند و ضمن ترک منزل استاد فرمودند که استاد من موافقت شما را به استاندار و مردم ارومیه اعلام کرده و مقدمه تشریف فرمائی‌تان را فراهم می‌کنم.

با اینحال یک روز قبل از موعد مقرر (اول تیرماه)، برای اینکه تشریفات زیادی در میان نباشد، حرکت کردیم. در این سفر بنا به پیشنهادم

دوست دانشمند و فاضل مان آقای حاج عباسقلی بنابیان و همچنین دوست زحمت‌کشان آقای حاج علی انزلچی همراهان بودند. در یک اتومبیل استاد و همسرشان و دو دخترشان (شهرزاد و مریم) و پسرشان هادی و خانم‌بنده، همسر آقای انزلچی و پسر «شهریار»^۱ جای گرفتند. در اتومبیل دیگر استاد و بنده، آقای بنابیان و انزلچی به اتفاق به طرف ارومیه براه افتادیم.

استاندار و فرماندار و عده‌ای از علاقمندان از اینکه یک روز زودتر و بی‌مقدمه وارد ارومیه شده بودیم سخت ناراحت بودند. با این حال مردم از آمدن ما باخبر شده بودند. چگونه؟

استاد همراه خانواده به منزل باجناقشان سرهنگ شروان رفتند و ما نیز مستقیماً به هتل رفتیم. جناب سرهنگ آقای فرماندار را بطور تلفنی از آمدن استاد به ارومیه باخبر می‌کنند. فردای آن روز آقای فرماندار همراه با چند نفر از شخصیت‌ها، فرهنگی و ادبی جهت دیدار استاد به منزل جناب سرهنگ شروان می‌آیند و استاد شب اول اقامت را در منزل جناب سرهنگ مانده بودند. خویشان و دوستان برای دیدارشان آمده بودند، ما نیز به اتفاق برای صرف ناهار در خانه جناب سرهنگ بودیم ولی شب برای خواب به هتل برگشتیم.

روز دوم تجلیل پرشوری، در سالن شیر و خورشید ارومیه از استاد به عمل آمد. بنا به خواهش استاندار ارومیه اتومبیل استاد که بنده نیز به همراه بودم اول به استانداری رفته و ساعت ۷/۳۰ استاد به اتفاق آقای استاندار وارد سالن شیر و خورشید شد. دوستان، همچنین خانواده‌هایمان قبلاً در سالن حضور داشتند. همین که استاد وارد سالن شد، غوغا پیا شد و سالن یک پارچه پر از شور و عشق بود، از در و دیوار روح شوق، که از وجود شهریار در آن محفل سرچشمه می‌گرفت بر سر و روی و قلوب حاضران جاری بود، و عالمی از صفا و دنیائی از ذوق بر همه چیره شده بود. شهریار ملک سخن با آن وقار

۱- به‌خاطر علاقه‌ام به استاد پسر را شهریار نام نهاده‌ام. م.

بی‌تکلف و با تواضعی بی‌دیا نشسته بود و مردم او را با چشم قلبشان تماشا می‌کردند. هنوز لب به سخن نگشوده بود اما جاذبه‌های معنوی او حاضرین را واله و شیدا و غرق در بحر تفکر کرده بود. خیال می‌کردند که ارواح حافظ و سعدی و مولانا و خیام و سایر شعرای نامی ایران در آن سالن جمعند، بنابراین عظمت روحی شهریار را به دیده باطن می‌نگریستند:

به چشم ظاهر اگر قدرت تماشا نیست

نیسته است کسی شاهراه دلها را
همه مسحور و مدهوش و مفتون بودند. یکی از آقایان به استاد خیر مقدم گفته و برنامه را اعلام نمود. بعد خود آقای مهندس اربابی، فرماندار ارومیه شعری را که در رابطه با ورود استاد به ارومیه ساخته بودند خواندند، و استاد این شعر را پسندیدند. بعد از طرف اهالی ارومیه خیر مقدم گفته شد. سپس آقای خواجه‌نوری پیشکار محترم دارائی با مقدمه‌ای عالی شعر و شاعری را تشریح نموده و به خوبی از عهده این کار برآمدند که نوشته‌شان حکایت از



مایه ادبی‌شان داشت. سپس درخصوص مثنوی «مولانا در خانقاه» استاد شهریار سخنرانی نمودند. این کار را خیلی استادانه انجام دادند که حکایت از کمال بضاعت علمی و ادبی و فصاحت‌شان داشت. الحق که سخنرانی ایشان درخور محفل و شأن استاد بود. کلماتشان پرمغز و نفز و دلنشین و دلپذیر و رسا بود. از سیمای استاد هیجان درونیشان را احساس می‌کردم. آقای استاندار در نهایت دقت گوش می‌کردند و خوشحال بودند. این سخنرانی کمتر از عهده کسی برمی‌آمد.

استاد درباره این سخنرانی فرمودند:

«من تا بحال چنین تحت تأثیر قرار نگرفته بودم، سخنان آقای خواجه‌نوری شعر بود.»

سپس چند نفر از شعرا، در رابطه با حلاوت و شیرینی و مهارت و تسلط کامل شهریار به فنون شعری، شعرهایشان را خواندند. استاد شهریار درحالی که شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بودند، بپا خاسته و با متانت و وقار پشت میکروفون قرار گرفتند. پس از چند لحظه سکوت، مختصراً بیانات پرشوری درباره رضائیه ایراد کرده و شعری را که شب قبل در «تعریف رضائیه» سروده بودند خواندند که عیناً در ذیل آورده می‌شود:

رضائیه

این شعر را استاد در اولین روز اقامتشان در رضائیه به سال ۱۳۴۹ ساخته‌اند:

شهر زیبای رضائیه است و نقاش بهار
لاله‌ها گوئی قلم موهای شنگرفی نگار
گلبنان رقصنده و گیسو به گیسو بافته
سلسله درپنجه رقاصه باد بهار

صنعت و لطف طبیعت رویهم منظومه‌ایست
 کوه و دریا شاه‌بیت و قصر و ویلا شاهکار
 بر لب دریاچه‌ای سیمین خزیده باشکوه
 کشتئی را ماند از دریا کشیده برکنار
 سوت کشتی و غریو راه آهن، قصه‌ایست
 آشنا با گوش وی چون نغمه سنتور تار
 چشمه مهتاب سیمین، توری هاله به‌رخ
 گوئی از زیر غبارش می‌درخشد چشمه‌سار
 پرده مهتاب، دیبای سپیدی پرزرک
 کو سرازیر است، در باغات وی چون آبشار
 چشمه‌ساران، خیمه بیدش به‌فرق و باشکوه
 کوهساران جبه ابرش بدوش و باوقار
 مه، عروس آسمان، بر غرقه‌ئی آئینه‌بند
 و آسمان ایوان کاشی‌کاریش گوهرنگار
 چشمه اصلی کرم جاریست در این سرزمین
 یادگار از آن دو عاشق چون دو چشم اشگبار
 آب سربندش به نای ناله گوئی عاشقی است
 سر بکوبد بر سر سنگ و بنالد زارزار
 یا از این عاشق محلی‌ها که باچنگ و چغور
 قصه اصلی کرم گوید به جمع جوکنار
 نرگس مخمورش از جام شقایق سرگران
 در شبان ماهتابش خلسه خواب و خمار
 چشم مست یار را ماند به‌تاک، انگور وی
 کو به کام عاشقان ریزد شرابی خوشگوار
 جمله باغ و چمن را بیدمشکش ماشطه است
 کو عروسان رانشار نقل دارد مشگبار

جلگه سرسبز او گنج زر اما زمردین
 بس زرانگیز است خاک این همایون کشتزار
 یک سفر هم من به گمنامی در این شهر آمدم
 آن زمان هرگز بدین نزهت نبود این مرغزار
 یاد شعر «فرخی» می‌آیم و غزنین او
 این نه آن شهری که من می‌دیدمش پیرار و پار
 این همه عمران و آبادی به شهری دوردست
 در کمین فرصت بود فوق امید و انتظار
 کاروان زندگی در سیر سربالائی است
 من دریغا در سرازیری عمرم رهسپار
 آن سفر، من سال عمرم، کمتر از پنجاه بود
 این سفر پیری شدستم، سال عمرم شصت و چار
 دیگر آن شور و نشاط زندگی گم کرده‌ام
 چشمه‌سار طبع را آئینه در زیر غبار
 این سفر برمی‌خورم با حسن استقبال خلق
 گرچه پیری سیرم و بی‌اشتهای اشتها
 اشک شوقم حلقه‌زن در دیده از رقت که چند
 چون نگینم در میان گیرند مردم حلقه‌وار
 کاش می‌شد جان نثار مهربانانی کنم
 کاین هم‌یاران، مهرم می‌کنند از جان نثار
 گر هنرمندان کشور قدردانی می‌کنند
 من نه چندانم هنر، لیکن به چندینم فخر
 مردم این خطه الحق همتی دارد متین
 کاین بناهای قطور آرد قطار اندر قطار
 در تمدن پیشدستی شما پوشیده نیست
 خود همین تلویزیون باشد دلیلی آشکار

با نزاکت مردمی، آداب‌دان و شیک پوش
 صورتاً سیمین عذار و سیرتاً زرین عیار
 با طبیعت سخت‌کوش و با سیاست دیرجوش
 ثروتش بی‌احتکار و صنعتش با ابتکار
 معنی دهقان ایران قدیمند این گروه
 در موازات تمدن زار‌عند و با غدار
 خاکی از این سرزمین هرگز نه حاصلخیزتر
 بحر زخاریست از غلات و سیل خواربار
 روم شرقی خواندنش بیجا نباشد کز قدیم
 باترقی جور بود و با تمدن هم‌جوار
 و آنچه در این خطه کرد و آسوری وارمنی است
 جمله ایرانی نژادستند و ایرانی تبار
 با اقلیت‌ها خلاقی نیست در ایران از آنک
 مهد عرفان است و اقلیم محبت این دیار
 آنچه از ما خوانده دنیا درس اخلاق است و بس
 دین ما هم مکتب اخلاق بود ای هوشیار
 شاعران ما نگفتند از نفاق و دشمنی
 ز آنکه انسانیم و انساندوستی ما را شعار
 ما نظیر سعدی و حافظ، بدنیا داده‌ایم
 گرچه تنها مولوی بس بود ما را افتخار
 نوع خود را محترم می‌دار و با عشق وطن
 هر که اینجاست و پرورده ایرانی شمار
 ای که در این شهر زیبا زندگانی می‌کنی
 یادگار شهر خود دار این سرود شهریار
 بر سر این سرزمین پیوسته ابر رحمت است
 سایه رحمت خدایا از سر ما برمدار

یارب این کشور همه سرسبز دار و سربلند
مهر و ماهش حرز و تعویذ از گزند روزگار

* * *

بعد شعر دیگری را با نهایت فصاحت و بلاغت خواندند. این شعر چنان دلنشین و دلفریب بود که هیچ نوازنده چیره دست و هیچ نوای آرام بخشی نمی توانست با آن برابری کند. صدای آفرین، از همه جای سالن برمی خاست که نشانه ای از احساسات و ارادت و اخلاص بی غل و غش مردم به استاد بود. اشگ را چند مرتبه در چشمان آقای استاندار دیدم که با دستمال پاک می کردند. قدرت قلم از بیان عظمت و احساسی که آن شب بر آن مجلس حکمفرما بود و روح سعدی و حافظ و مولانا را ثناخوان شهریار کرده بود، عاجز است.

آن شب نیز مثل بسیاری از شبها پایان یافت و مردم که مسحور جذبه های شهریار بودند درحالی که شوق و رضایت از چشمانشان می بارید سالن را ترک می کردند، اما عکاسان دست از عکس برداری بر نمی داشتند... هر روز، از ادارات و سازمان های مختلف ما را دعوت می کردند، از تلویزیون (تلویزیون در ارومیه قبل از تبریز دایر شده بود - م.)، دانشکده کشاورزی، تمام اساتید، شخصیت های لشکری و اداری، یکی از این دعوت ها از طرف امراء لشکر بود که در کنار دریا برگزار شد که استاد شهریار، شعری را خواندند که همه را سخت متأثر ساخت. استاد شهریار در آخر روز با «شعر خدا حافظی» پاسخ مردم نجیب و پرشور رضائیه را دادند که عیناً در اینجا می آوریم. همچنین دو قطعه شعر نیز در تعریف رضائیه ساختند که متأسفانه در دسترس بنده نیست در بین اشعار چاپ نشده است. یکی از عکس هائی را که در رضائیه گرفتند در اینجا می آوریم.



(بدرود رضائیه)

که زحمت از این خاک کم میکنیم
 اگر دیر ماندیم دم میکنیم
 هوا را چرا متهم میکنیم
 تفرج بباغ ارم میکنیم
 هنر، غرق دریای غم میکنیم
 نه بیهوده این مدح و ذم میکنیم
 در آن خطه از خلق رم میکنیم
 تجلی به جود و کرم میکنیم
 نکردیم و شکر نعم میکنیم
 در آنجا وجودی عدم میکنیم
 به یاران غائب ستم میکنیم

خدا حافظ ای دوستان عزیز
 مرا دمبدم گرمتر میشود
 گنه گرچه از ضعف و سستی ماست
 بشهر شما تا قدم می‌نهیم
 در آنجا که ما لنگر انداختیم
 بهشت برینی است شهر شما
 در این نقطه بودیم با خلق رام
 طبیعت چو باشد جواد و کریم
 تنعم به خوانی چنین پر نعم
 عدم را توان کردن اینجا وجود
 ولی گر بمانیم از این بیشتر

اگر دور رفتیم، نام شما در اقصای عالم علم میکنیم
اگر عمر را شد رقم بیشتر از این بیشتر هم رقم میکنیم
وگر شد قلم بیخ عمر این حدیث حواله به اهل قلم میکنیم

بعنوان خدا حافظی و تشکر از محبتها و فقیرنوازیهای دوست هنرمند و
بزرگوارم جناب آقای اقبالی ریاست محترم ثبت اسناد رضائیه که الحق در
دقت نظر، عکاسی حساس و در آثار قلمی، نقاش چیره دستی هستند قطعه بالا
را حضورشان تقدیم و توفیق هر دو دنیا را برای ایشان از آستان خدای زمین و
آسمان مسئلت دارم.

رضائیه - ۱۶/۴/۱۳۴۹، سید محمدحسین شهریار

مرحوم حبیب سماعی سنتورزن معروف و انگیزه دو غزل استاد شهریار

مرحوم استاد می فرمایند: «حبیب سماعی سنتورزن معروف از آن نادره
هنرمندانی است که مادر گیتی نظیر او را هنوز نزاده، وقتی دست به ساز می برد
ناله ساز در رگ و استخوان آدمی نفوذ می کرد. اگر دل انسان از سنگ خارا
نیز باشد، با سنتور آن را تکان می داد و با سرانگشت دلنواز خود، همچون
مسیح در کالبد آدمی روح تازه ای می بخشید. استاد درباره حبیب سماعی
چنین می گفتند: «حبیب سماعی، عیبی که داشت این بود، که تا اندازه ای
خودخواهی داشت، هر وقت افراد با ذوق به جائی دعوتش می کردند کمتر قبول
می کرد. حتی درباره دوستانش نیز چنین بود. دو سه بار هنرش را دیده بودم و
دست ارادت به سویشان دراز کرده بودم ولی به من (شهریار - م.) همیشه به
چشم یک رقیب می نگریست.»

شهریار سخنانش را چنین ادامه داد: «روزی در محفلی که در آن
هنرمندان و آوازخوانان مشهوری نیز حضور داشتند. مرحوم استاد صبا مرا به

حبیب سماعی معرفی نموده و گفتند که: «شهریار شاعر معروف ایران، اشعار او را حتماً شنیده‌اید.» حبیب سماعی با اخم و غرور بسیار گفت اشعاری بنام او شنیده‌ام. حاضرین ضمن تعجب گفتند اگر اجازه می‌فرمائید یکی از اشعارشان را بخوانند. با نخوت و غرور اجازه دادند. من هم (شهریار) که آن روزها سری پرشور و دلی ملامال از سوز داشتم و شهرتی بهم زده بودم، شروع به خواندن یکی از غزل‌های پرشور خود کردم. وقتی شعر را به آخر رساندم، حبیب گفت: «آذربایجانی و این شعرها، من که باورم نمی‌شود که گوینده این اشعار آبدار ایشان باشند. مگر این که فی‌المجلس غزلی در حضور ما بسازد تا مورد تأیید قرار گیرد. این مهمانی در باغچه خوش آب و هوایی در قلعهک برپا بود، که اکثراً تابستانها به آنجا می‌رفتیم و از هوای فرح‌انگیز و نسیم دلنوازش جانی تازه می‌کردیم. آنروزها گهگاه خوش بودیم و سدتار هم می‌زدیم. با دو دانگ صدائی که داشتم شروع به زمزمه کرده و قلم در دست گرفته و این غزل را همانجا در تیرماه سال ۱۳۲۳ ساختم:

ساز حبیب

صدای سوز دل شهریار و ساز حبیب
 چه دولتی است به زندانیان خاک نصیب
 به هم رسیده در این خاکدان ترانه و شعر
 چو در ولایت غربت دو همزمان غریب
 روان دهد به سرانگشت دلنواز به ساز
 که نبض مرده جهد چون مسیح بود طبیب
 صفای باغچه قلعهک است و از توچال
 نسیم همراه بوی قرنفل آید و طبیب

بگرد آیه توحید گل صحیفه باغ
 زسبزه چون خط. زنگار شاید آن تذهیب
 دو شاهدند بهشتی به سوی ما نگران
 به لعل و گونه گلگون بهشت لاله و سیب
 به ترک چشم و چلیپای زلف بخشیده
 گناه فتنه چنگیز و جنگهای صلیب
 چو دو فرشته الهام شعر و موسیقی
 روان ما شود از هر نگاهشان تذهیب
 مگر فرو شده از بارگاه یزدانند
 که بزم ما مرصادش ز اهرمن آسیب
 بریز باده که دستور منع می امشب
 حکومتی است که مجلس نمی کند تصویب
 صفای مجلس انس است شهریار باش
 که تا حبیب بما ننگرد به چشم رقیب

یک مرتبه حبیب مرا در آغوش کشیده و صورتم را بوسید و معذرت
 خواست. از آن روز به بعد به من ایمان آورد و برایم احترام بخصوصی قائل
 شد و اوقات بسیاری را با هم دمساز بودیم. چون همشهری نیز بودیم.
 بعداً مدتی همدیگر را ندیدیم زیرا من گرفتار بودم نمیتوانستم. تا اینکه
 روزی برحسب تصادف از محلی عبور می کردم، عده ای از هنرمندان را در
 لباس سیاه دیدم که در حال ورود به سالن بزرگی هستند، مرا که دیدند
 احوالپرسی کردند، مرحوم ابوالحسن خان صبا خبر مرگ حبیب را برایم داده و
 همانجا مجلسی را که هنرمندان برایش گرفته بودند نشانم داد. من نیز با
 دیده گریان داخل مجلس شدم و این غزل معروف را همانجا برایش ساختم و
 عجیب اینکه وقتی به این بیت رسیدم:

«ای نو سفر غریب نباشی به زیر خاک
تا خاک سنگدل چه کند با غریب خویش»
یکی از دوستان تعریف می کرد که به هنگام کندن قبر، گورکن به سنگی
برخورد کرد که کندن قبر را مشکل نمود، مجبور شدیم به همان حالت
دفنش کنیم. می گفت ای شهریار برخورد ما به سنگ به هنگام کندن قبر بر تو
الهام شده بوده است. بهر حال غزلی که در آن مجلس در مورخه ۲۱/۴/۱۳۲۵
سروده شده است؛ این است:

داغ حبیب

سنتور شد یتیم به داغ حبیب خویش
بیمار شد ترانه به مرگ طبیب خویش
ای گل بهار عشق سرآمد خدای را
مگشای لب به خنده پس از عندلیب خویش
افسوس از حبیب که مرد و به خاک برد
آن پنجه های دلکش و ذوق عجیب خویش
ای نو سفر غریب نباشی به زیر خاک
تا خاک سنگدل چه کند با غریب خویش
بنشست موسیقی به عزای حبیب خود
چون حوزه ادب که به خاک ادیب خویش
ساز حبیب سعی سماع حضور بود
ای باغبان برس به نهال نجیب خویش
اما حبیب وارث خود تربیت نکرد
زین فیض هم نداشت به عالم نصیب خویش
ساز صبا به ماتم سنتور می گریست
آری هنر عزیز بدارد رقیب خویش

بردار کشته هنر از خاک شهریار
مردی نبرد دست فتوت به جیب خویش

مرحوم استاد اقبال آذر و استاد شهریار

در سال‌های مصاحبت و همنشینی با استاد شهریار، در بین اشخاصی که پیش استاد شهریار می‌آمدند، شخصی را به اندازه مرحوم استاد ابوالحسن خان اقبال آذر ندیدم که مورد تکریم و احترام و علاقه استاد شهریار باشد. گاهی اتفاق افتاده بود که استاد بعضی از اشخاص را به علت کسالت و یا مراجعه به وقت استراحتشان نپذیرفته باشند، اما استاد شهریار مرحوم اقبال آذر را تا زمانی که زنده بود در هر شرایطی چه به موقع و چه بی موقع با آغوش باز و احترام زیاد قبول کرده و از ایشان استقبال می‌نمودند. حتی اگر موقع مراجعه مرحوم اقبال آذر کسالتی یا ناراحتی داشتند، آن را فراموش می‌کردند.

در مواقعی که استاد اقبال آذر، پیش استاد شهریار بودند، شهریار احساس شادی بسیاری می‌کرد، گوئی به دوران جوانی و شباب باز می‌گشت. و یا گوئی که کودکی و جوانی خود را باز یافته که چنین به شور و حال آمده است. در موقع آمدن «اقبال آذر» برای استقبال از او چنان پله‌ها را پائین می‌دفت و آغوش باز می‌کرد و گریه شوق سر می‌داد، که انسان از این منظره به گریه می‌افتاد. به حاضرین می‌گفت: «شما نمی‌دانید که این (اقبال آذر) چه شخصیتی است، من در عمرم کسی را که این چنین مورد احترام همگان باشد، ندیده‌ام. این هنرمند محبوب ماست، که بخاطر هنر خدادادیش (که خدا فقط به او عنایت فرمود و بس) این چنین در اوج عزت و احترام است. استاد تعریف می‌کرد:

روزی در تهران، تمام آوازخوانان مشهور آن زمان در مسجد سپهسالار گرد آمده بودند. هریک با صدائی خوش آوازی سر داده و حاضرین را مجذوب خود ساخته بودند، که از آن جمله «ظلی» خواننده

مشهور نیز حضور داشتند. ناگهان صدائی، به سان سیلی که تمام جویبارها را تحت الشعاع خود قرار دهد، فرود آمد و مجلس را در سکوت فرو برد. همه سراپا گوش شدند، تا صدای بال فرشتگانی را که از عرش فرود می آیند، بشنوند. استاد تعریف می کرد که بخدا از آن همه خواننده صدائی برنخاست. همه مبهوت قدرت لایزال خداوندی شدند که به این شخص خواننده این چنین موهبتی را ارزانی داشته است. بالاخره من (استاد شهریار) به مرحوم «ظلی» گفتم اقلًا شما جوابش را بدهید، شما چرا صدایتان را قطع کردید؟ استاد می گفت: ظلی جواب داد و گفت، آخر من هم دلی دارم، بگذار ببینم این آدم است یا فرشته؟ ولی من که به صدای «اقبال» آشنا بودم، و صدها بار در مهمانی ها، در حضور پدرم، صدایش را شنیده بودم، بنابراین می شناختم که وقتی دهن به نغمه باز می کند سکوت مطلق بر همه جا حکمفرما می شود. در مناجات دل ذرات را بوجد می آورد، چه تحریری، گوئی، خیل ارواح و ملائک پرزنان پله های کهکشان را در می نورددند. پله پله چهچه اقبال که بالا می رفت، صدایش، سلطنت آباد و شمیران تا پل تجریش را درهم می کوبید. زمانی که می خواند من در سر پل می توانستم اشعاری را که در تجریش می خواند یادداشت کنم.

استاد می گفت: اقبال هنرمندی است، که وقتی صدای مناجات او بلند می شد اکثر اهالی محله ششگلان شهر تبریز جمع شده و گوش می دهند. و روحشان با صدای او به سوی کهکشانها پر می کشد.

البته آنچه گفتمی است، استاد شهریار در قصیده ای صد بیتی در صده اقبال گفته و احتیاجی به توضیح و اضحات نیست. اما غرض از این مقدمه درباره علاقه استاد به اقبال آذر بیان خاطره ای بود که در زیر برایتان می آورم:

در سال ۱۳۳۵، روزی با فولکس مرحوم اقبال آذر، مرحوم شهریار و مرحوم میرزا علی نقاش و بنده برای هواخوری و گردش در حومه تبریز بیرون رفتیم. فکر کنم تابستان بود و بعد از ظهر میرزا علی نقاش شروع کرد به خواندن آواز. چنان با دقت و احساس و لطیف می خواند که از فرط احساس من و استاد شهریار گریه می کردیم. ناگهان صدای مرحوم اقبال بلند شد، با آنکه

هفتاد یا هفتاد و پنج سال داشت آنچنان بلند می‌خواند، در کنار جاده که ایستاده بودیم، دیدیم که اتومبیل‌های در حال گذر کنار جاده توقف کرده و دارند گوش می‌دهند و به تبریز و خواننده‌اش آفرین می‌گویند و به این هم بسنده نکرده، با آنچه که همراه داشتند از ما پذیرائی نیز نمودند.

موقع برگشتن بنزین اتومبیل تمام شد، کنار جاده منتظر بودیم که ناگهان مرحوم آقای «اصولی» رئیس آموزش و پرورش آذربایجان سر رسیدند. از ایشان خواهش کردم که هر سه نفر را به شهر برسانند، من هم پس از تهیه بنزین پشت سر ایشان خواهم آمد. البته ایشان نمی‌خواستند مرا تنها بگذارند ولی من با اصرار زیاد، راهشان انداختم. حدود بیست دقیقه بعد یکی از آشنایان سر رسیده مقداری بنزین از او گرفته و خود را به شهر رساندم.

صبح که تازه در بانک سرکار حاضر شده بودیم. دیدم که مرحوم اقبال آذر به سراغ من آمده، پیش رفتم و به داخل اطاق راهنمایی کردم و از ناراحتی که شب قبل از دستش نخوابیده بود، رهانیدم، و از کوچک نوازی و انسانیتش سپاسگزاری نمودم.

بعدها که به شعبه چهارم اردیبهشت منتقل شدم زود زود پیش من می‌آمدند و سرافرازم می‌کردند. این دو بیت شعر نیز از استاد اقبال آذر برایم به یادگار مانده است:

نالۀ من گراثری داشتی	یار ز جانم خبری داشتی
آنکه به من از همه دشمن تر است	کاش زمن دوست تری داشتی

بعدها هم که بیمار شده بودند، با مرحوم شهریار هفته‌ای یک بار در کوچه «اهراب» تبریز به دیدارش می‌رفتیم، هرچه از تحفه و هدایا می‌بردیم استاد شهریار می‌خریدند ولی می‌گفتند اگر پرسیدند، نگو شهریار خریده بگو خودم خریده‌ام، ایشان هم خیلی ناراحت می‌شدند و می‌گفتند چرا خودتان را بخرج می‌اندازید و از این حرفها. تا اینکه روزی بی‌اختیار گفتم: «استاد من هیچ‌کاره هستم، تمام اینها را استاد شهریار زحمت می‌کشند. سخت ناراحت شد و گفت دیگر نبینم که موقع آمدن چیزی به همراه دارید. ما هم چنان کردیم.

دیری نپائید که از شدت کهولت و بیماری یک بار از پله‌ها افتادند و سخت
مجرور و ناراحت شدند و بار دوم در کف اتاق افتادند و در اسفند ۱۳۴۹ به
سن ۱۰۵ سالگی جان به جان آفرین تسلیم کردند. استاد نیز در رثای ایشان
شعری ساخته بودند که چنین است:

(اشعار بر سرزاری قبایل)

ایران لب از آلمان بریغار بست / بنت بریغی خنده ز جیب نازانی بست
در زمین که هفتاد و نه است بر برزخ / در بر جنت به گشت و دخت از آن غمی نیست
آری قبایل بنده آواز وادکن رعیر / آگاهان پیوست با آواز سلطان است
سالها سن در بریغی به سوز دل بست / تا به شب با نرادر در بر نداشت
در کسوتی صحن بود از بر سر بر بست / این سرور افتاد و لایزال بنا بر بست
رحمت جانی گشت از آفرین چون ایم / لب با آن تار من از نخله ای هم گشت
اد دلتش با هر کس بود که به بر سر بست / تا به شب از بر سر خوش و ناز و بهشت
تا به شب در بر سر بست و به بر سر بست / در بر سر بست و به بر سر بست
کس از سر شریف او را از دل بست / تا به شب با نرادر در بر نداشت
لب حواس با چشمتی در آن بست / آفرین از آن گشت و دخت از آن غمی نیست
در دل با هر کس بود که به بر سر بست / تا به شب از بر سر خوش و ناز و بهشت
صفا را از سر سر بست و به بر سر بست / در بر سر بست و به بر سر بست
از سر سر بست و به بر سر بست / تا به شب با نرادر در بر نداشت

لایحه بسمه در باره برپا شدن جشن
 آقا علی مرتضی پور به دست استاد شهیرار رسید (عین دعوت نامه
 آورده شده است - م). آن سال تبریز زمستان سختی داشت. سوز سرما به
 سراغ مردم شهر تبریز آمده بود. استاد نیز علاوه بر اینکه از سرما بیزار بودند،
 تبریز را به بارش های برف و یخبندان
 ویران و در باره برپا شدن جشن
 چند خواهی بختش در دایره
 (نکته: این نامه در وقت نوشتن
 ۶۶/۱۲/۱
 در تبریز)

جواب دعوت نامه آقای علی مرتضی پور

(که از طرف مردم مسجد سلیمان از شهیرار کرده بودند) از طرف استاد شهیرار

در دیماه سال ۱۳۵۰ از طرف مردم شهر مسجد سلیمان دعوت نامهای
 توسط آقای علی مرتضی پور به دست استاد شهیرار رسید (عین دعوت نامه
 آورده شده است - م). آن سال تبریز زمستان سختی داشت. سوز سرما به
 سراغ مردم شهر تبریز آمده بود. استاد نیز علاوه بر اینکه از سرما بیزار بودند،

آن روزها وضع مزاجی‌شان چندان خوب نبود، و در آن سرمای سخت حال و حوصلهٔ مسافرت نداشتند. با آنکه حامل نامهٔ مذکور آقای سرتیپ شاملو دوست صمیمی استاد بودند ولی باز برایشان مقدور نشد که این دعوت را بپذیرند و با وجود اصرار زیاد از طرف ایشان و بنده باز از رفتن امتناع نمودند و این بیت خودشان را خواندند:

تو شهریار نه‌جنبی ز پلهٔ کرسی
که سوز ساز به سودای چشم و گوش آمد
من نیز در جوابشان بیتی از خودشان خواندم:
هوای سرد تبریزت تب عشقی نیانگیزد

بیا ما شهریارا خود به شهر دیگر اندازیم
در جواب فرمودند: دلم می‌خواهد بروم ولی حال و یارای رفتن ندارم.
فردای آن روز در جواب دعوت نامهٔ مردم مسجد سلیمان یک شعر و نامه‌ای نوشتند. پس از آن که یک بار برایم خواندند، گفتند که پستش کن. بنده هم در اینجا شعر و نثر استاد را با خط خویش آورده‌ام تا خوانندگان گرامی قدرت نثر استاد شهریار را نیز مد نظر داشته باشند و قدرت تخیل را نیز در شعر ببینند. زیرا استاد شهر مسجد سلیمان را ندیده چنین ستوده است. این مرغ اندیشه شهریار است که در تخت جمشید و مسجد سلیمان به پرواز درآمده و پرافشانی می‌کند. ما به خدائی که این همه استعداد را به او عنایت فرموده بود، سر تعظیم فرود می‌آوریم.

نه این نقش دل می‌باید ز دست
دل آن می‌باید که این نقش بست

جست بر زگرد حجاب های عریضی پر

مرفوعه محبت را نیز که خنثی و غولناک بود زاریست نه بسیار مباحی و منتهی تنه جانب و عورت خنثی برای بنده
مقدور نیست. آدمی هم در عالم و قد اعلیٰ رازها دید و زلفی دارم شکسته و بند زده در این که حال هر نقطه سالک
آنهم بر صفت تو نیستی که من از یادم را بهر آن چیزی که با خیال تو می بینم. دلم بخنده که بایم تا بگویم هر چه فکر کردم که -
جمع این دو ضد چگونه ممکنست؟ راهی پیدا کنم جز اینکه عاری از آن کنم و بعالم خیال منتر شوم.
گفته اند که هر عاقل و دانا در هر دو قوت بهر میوه بیک قطعه خیال. عرفان با فرض خیال یکدیگر شده اند و هر دو
و حال دنیا را می گوید و به آخرین مژده کامیاب را چشیده و سیر شده و با دیده با مید و غیب خود آینه جان دیده و خود
چشم در جهان بسته اند؟ بهانی قطعه خیال را بر دست آورده اند تا تو بسته اند با فرعت خاطر و فکری کاغذ منکر و
منقطع از تمام پارانیتها واهی به تالیفات خود پر خفته و نعمت حکمت و هدایت بسته کردی و در روی تمام دروای
بشریت هست. و نتیجه این گنجینه ای شد. و دلی که شاهکارهای او در دنیای وجود است
سعدی شیخ فخر؛ و سید بهترین را به همین راه سیر و سفر گذران و قسمی از دنیای آن روز را بخت دید بود بازم
چون جرم و ولع آدمی تمام شدن ندارد، با دگر به این خیال منتر شوم و دیگری:
(دی دل بکاف خورین جهان را قوریه گیر) در روی از در سال چونج کریمه گیر). تا آنجا که باز میفرماید:
(روزی قفس شکسته و مرغی پریده گیر) با این بخیر و تو تر قوی است که تو بسته ملک فرغت و قناعت را تسخیر
کرد. و به حقایق شاهکارهای جاویدی شهر گشتان و دبستان و عین دست بیاب
بنده ام چون تخم یکس مزاجم قوی است در عالم خیال برگرفته و به نزدی پروازی که با نشئه کامرانی در آن دم
میدان تمام فضای آفرینش را در آید و بچسبید، به خورشیدان کرده و در سجده لیکن زنی نشستم تا آنجا که از منتهای
سجده و کامرانی پذیرا میهای حضرت و حضرت دیگر بر خیزد و در شوق و با یکدیگر نشسته به آیین خود باز گشتم
تا قضیه تمام شد زیرا فکر کرده که در گمن واقع شده بودم و چاره نپزیران نشکر هم شده قطعه شریک ختم
شدم چیزی نیست که من خیال کنم که ساخته ام و ز آفتابان هم تا خاکم که به خیال آن قانع باشم.

زیرا ستر عدوه بر صورت خیال کین صورت باقی رسم خطی ام دارد که باید در دیوان کین سکنی بود و آقاییان ام
 شاید بخواهند یکی کین فسخه در کزاد بسته باشند . با خود گفتیم بسیار خوب . کین این قطعه ستر را هم میبزم اگر چه زیاد
 وصفی و منتهی به مشهودات ام نباشد . همین کار را هم کردم که کین صورت کین قدیم میشد مکننت و نور فرمایند
 فسخه گران و نیکوترین بود و در صورت عمارت بی کارنده انسان تزیین فرمایند .

خیال میکنم عاده و غیر این صورت خیال بهتر از وضعیت ام باشد زیرا در صورت قیمت ، سرکار این ستر را
 داشته و له این نامه و دیگر نداشته بنا بر این بکار بی سرکار چربترام شد که مختصر به سرکار است و
 دیگری نظیر کزاد از بند ، ندارد . پس بنده کین مثال طلبکار میشوم که از آن بابت ام تقاضا دارم حضرتعالی
 مدد صرع را مسکوت بگذرید و باز گوید عمومی نفرمایند بگذرید عده نه ام خیال کنند که بنده و قفا خورستان
 کند و این ستر را ام آغا ساخته ام زیرا در غیر این صورت باید بنده کم می علیید بود . و توفیق بود و عورت نما
 و به بنده کنم و این رسم غم انگیزی خواهد بود که در دفع مصلحت امیر اولی بمراتب از آن بهتر است
 ضمناً چون حضرت سر بلند مجید است عوام نامه و مرقوم و بنده را بفرخواستان ترغیب فرمود . از ،
 این عرضیه شاید بوسیله جناب بیان قدیم شود که بیان ام در موضع مختصر باشد

باری توفیق کن حضرت . و همه همکار بیان را از زومند و از قدوی ایران بدعا خواهد ام
 از خدا ایدم توفیق ادب به ادب بکرم ماند از لطف رب

تبریز - ۱۳۵۰/۱۱/۲۷
 توفیق محمدی - تبریز

شعری برای نامجو قهرمان وزنه برداری جهان از ایران

به سال ۱۳۲۸

تابستان سال ۱۳۳۵ که هوا نیز خیلی گرم بود، بعد از ظهر یکی از روزها طبق معمول به حضور استاد رسیدم. با اجازه‌شان کتم را در آوردم، پیراهن آستین کوتاه پوشیده بودم. مرحوم استاد فرمودند نیک‌اندیش بدن شما هم خوب ورزیده است، حتماً ورزش می‌کنی؟ عرض کردم استاد در جوانی بلی ولی بیشتر فوتبال بوده، و حالا هم مقداری وسایل ورزشی دارم که گاه‌گاهی در منزل ورزش می‌کنم. گفتند نام «نامجو» قهرمان هالتر را شنیده‌اید. گفتم استاد کیست که او را شناسد و یا اسمش را نشنیده باشد.

فرمودند: «آن روز که قهرمان جهان شد و رادیو پیروزش را اعلام کرد، در پای رادیو علاوه بر این که اشک شوق سر دادیم. از شدت اشتیاق شعری هم برای پیروزش ساختم، چون در دوره جوانی به ورزشکاران مدرسه‌مان عشق می‌ورزیدم. صبر کنی ببینم شعر را کجا گذاشتم، بگذار از بین اشعارم پیدا کنم و برایتان بخوانم، قسمتی از شعرهایم را در تکه کاغذی نوشته بودم که بعضاً از بین رفته‌اند.»

از حسن تصادف اشعار خود را گشت و در بین‌شان آن شعر را پیدا کرد، خوشحال شدیم. بعد از اینکه شعر را خواندند، خواهش کردم یک نسخه از آن را به من مرحمت فرمایند. استاد هم لطف کرده و دستخط را بمن دادند و نسخه‌ای از نوشته را برای خود نگهداشتند.

تا اینکه در دیماه سال ۱۳۶۸ وقتی که نامجو را بستر بیماری در تلویزیون مشاهده کردم. سخت متألم و متأثر شدم و یاد آن شعر استاد افتادم. بلند شدم و دنبال آن شعر گشتم، تا بالاخره، بعد از ۴۰ سال آن نسخه را پیدا کردم و تلفن صداوسیما را گرفتم و خواهش کردم که به هر ترتیب که شده این شعر را به نامجو برسانید، تا شاید از این راه هم به نامجو و هم به شهریار خدمتی کرده باشم. به

شهریار از این جهت که این شعر کنار گذاشته شده از یادرفته و در دیوانش چاپ نشده بود. از طرف صداوسیما از من خواستند که این شعر را با صدای خودم بخوانم. من هم اطاعت کردم. به خانه من آمدند و فیلم تهیه کردند و صدایم را نیز پر کردند. نسخه اصلی را از من خواستند، که من حاضر نشدم ولی فتوکپی شعر را توسط کتابفروشی شمس به آقای علیزاده پروینی عضو صداوسیما تقدیم نمودم، و نسخه اصلی را پیش خود نگهداشتم. البته صداوسیما، صدای مرا پخش نکرد، بلکه گوینده برنامه «از ما سلام از شما کلام»، برنامه صبحگاهی تبریز، روز جمعه در برنامه ورزش علاوه بر اینکه امانت را رعایت نکرده و چند بیت آن را حذف کرده بودند، با صدا و آهنگی بسیار ناشیانه خواندند، که اگر استاد زنده بودند سخت عصبانی می شدند. حال عین شعر را که با دستخط خود استاد نوشته شده در اینجا می آورم:

بناسبت بریزی که در بخت جهان نصیب فرمان مالر آفرینا جو شد سروده

(نامجو)

کردی تو نام کوشه ز نس نامجو	در بیدار بستی و بایسته نامجو
عقوبت فرمان و نیای دینی	تسلیم شد بنام تو وزیر نامجو
جوای نام بوی خوش یابی، بی	جویند بگو همه یابنده نامجو
لب تاج فخر کفایت میان	تاکیدت زانمی ز بایسته نامجو
تایسته تر تو بودی و ماه و ستارگان	خوشید تا بناک را بنامجو
دلها پر از شادمانی که را دیو	نام تو بخش کرد و پر کینه نامجو
ما بار داشت تو کردیم شک و ترق	بار لب تو باد پر از خنده نامجو
کر خور جال ما همه را هست تو بود	در این نبود اینهمه سرمنده نامجو
حاله که باگه نشه، فخر است	باید مهیست بایسته نامجو
حتی که میبند جعدار میبند	با ما تو به طالع و خشنده نامجو

طبع من از سخن لب منم غنچه لبه بود
در چنین نسیم غنچه گشتینه نامجو

شعرهای ترکی استاد شهریار از دیدگاه مدیر کل فرهنگ

در سال ۱۳۴۶

خرداد ماه سال ۱۳۴۶ بود که تنی چند از علاقمندان استاد تقاضا کردند که برای استفاده از هوای مفرح و نسیم جانبخش بهاری، بعد از ظهر به شاهگلی (اثل گلی) برویم و از هوای دل‌انگیز و صدای آبخار آن جانی تازه کنیم. شاهگلی که یکی از جاهای بی‌نظیر ایران است، در تابستان میعادگاه کسانی است که رنج سفر را بخود داده و از راهها و شهرهای دور به آنجا می‌آیند و از هوای خوب آن بهره‌مند می‌شوند.

استاد تقاضای دوستان را قبول فرمودند، اما تا بجنبیم غروب فرارسیده بود. به اتفاق سوار اتومبیل یکی از دوستان شدیم (آقای خادم حسینی مدیر انتشارات سعدی آن روز که تازه دیوان‌های استاد شهریار را تجدید چاپ کرده بودند، حضور داشتند).

همین که وارد شاهگلی شدیم، آنچنان شور و حالی در آنجا بود که گوئی ورود استاد را خبر می‌دهند: زمزمه مرغان، سرود آبخار، آهنگ نوازندگانی که شب را در آنجا بیتوته می‌کردند، پایکوبی جوانان ... استاد چنان شیفته این مناظر شد که به‌به از زبانشان قطع نمی‌شد و چنان مجذوب جذبات شاهگلی بودند که اشعار خودشان را زیر زبان زمزمه می‌کردند:

شاخه‌ها شورها برانگیزد	همچو مستان بهم در آویزد
ساز کرده سرود لم یزلی	درس توحید شاهد ازلی
کرده گوئی فرشتگان پرباز	رو به خرگاه قدس در پرواز
گوئیا با چنین جلال و جمال	کرده از من طبیعت استقبال
جیب و دامن ز گل برآکندی	شاخ گل بس که گل پراکندی
سره و سارم از سر تبریک	ساز کرده ترانهٔ موزیک
بر در بارگاه لطف و قبول	شهریاران چنین کنند نزول

آن شب واقعاً شاهگلی صفا و دلنشینی دیگری داشت، چه بسا خانواده‌هائی که آنشب تا سحر نخوابیده و مبهوت جمال لایزال طبیعت بودند. دامن دشت که از سینه‌کوه آویخته بود، افقی باز و هوائی فرح بخش داشت که قلم از تعریف آن ناتوان است و یارای تعریف آنهمه لطف طبیعت را ندارد. حین گردش مدیرکل فرهنگ و هنر آذربایجان را دیدیم که تک و تنها قدم می‌زنند. همین که او نیز شهریار را دید با قدم‌های بلند بطرف شهریار آمده و عرض ادب نمود. استاد شهریار جویای حال خود و خانواده‌شان شد. معلوم شد که خانواده‌شان در تهران هستند و خودشان تنه‌ایند. استاد فرمودند، که همه تابستان از تهران فرار می‌کنند، چه شده که بچه‌ها را به تهران فرستاده‌اید. فرمودند که برای یک کار ضروری آنجا رفته‌اند.

سپس به قدم زنی پرداختند اگر چه آقای مدیرکل آذربایجانی‌الاصل بودند اما از فارسی حرف زدن غفلت نمی‌نمود. من و مدیر انتشارات سعدی، آقای دولتشاهی مدیرکل فرهنگ و هنر را در میان گرفتیم و استاد شهریار را چند قدم جلوتر با دیگران بحال خود گذاشتیم و با ایشان از هر دری سخن رانیدیم تا به اصل مطلب رسیدیم.

این سؤال را مطرح کردیم که آقای دولتشاهی چرا اجازه نمی‌دهید که جلد اول حیدربابای استاد شهریار تجدید چاپ شود. البته ما به ترکی سؤال کردیم، ولی ایشان به فارسی به ما جواب داده و گفتند: «نه ابداً، راضی نشوید که حیدربابای شهریار تجدید چاپ شود. اولاً چاپ به زبان ترکی قدغن است، ثانیاً اگر شهریار حیدربابا را به ترکی نمی‌سرود، میدانید که شهریار چه مقامی داشت. اولاً دولت او را در همه جا تبلیغ می‌نمود و بلندآوازه می‌کرد و شغل حساسی و حساسی به او با حقوق مکفی می‌دادند، به خانواده‌اش می‌رسیدند و زندگیش را سروسامان می‌بخشیدند. حیدربابا به شهریار لطمه بزرگی زده است. همچنین او مطرود و مغضوب واقع شده، شما اگر به شهریار علاقمندید، بگوئید به زبان ترکی شعر نگوید. آقا ما ایرانی هستیم، زبان ما فارسی است، ما نباید پیشه‌وری شده و ترکی صحبت کنیم. ترکی زبان مغول‌ها

است، مگر نمی‌بینید که به آذربایجانیان چه می‌گویند... اکثر مردم زبان مادریشان را انکار کرده‌اند، سایر شاعران تبریز هم شاهدند من که مسئول انجمن ادبی شهریار هستم، هیچ وقت در انجمن اجازه نمی‌دهم که یک بیت شعر ترکی بسازند و بخوانند و یا در انجمن یک کلمه ترکی حرف بزنند. واقعاً ما که سابقه شش هزار ساله فرهنگی داریم، نباید شعر ترکی بخوانیم و بسازیم و آن را هم اجازه چاپ دهیم.»

آقای خادم حسینی رشته کلام را بدست گرفت و گفت: «آقای دولتشاهی من امسال لااقل ده نوع کتاب نوحه ترکی چاپ کرده‌ام و شما نیز اجازه داده‌اید و چند جلد شعر ترکی نیز از یک شاعر مراغه‌ای چاپ کرده‌ام. بعد من گفتم: «آقای دولتشاهی قبل از اینکه شهریار حیدربابا را بسازد و آیا آن همه شاهکار شعر فارسی ساخته، دولت چه قدمی در مورد شهریار برداشته، کدام شغل حساس را به ایشان محول نموده است، کدام ویلا را برایش خریده، چه محبتی به زن و بچه‌اش کرده، مگر غیر از این است که ماهی ۳۵۰۰ تومان حقوق بازنشستگی از بانک کشاورزی که سال‌ها در آنجا خدمت کرده و خون دل خورده، می‌گیرد و قسمتی از آن را از بابت خرید خانه محقر و بهره آن از حقوقش کسر می‌کنند. آنهم چه خانه‌ای، مگر دولت کار دیگری در مورد ایشان انجام داده، تازه بعد از فعالیت هیئت امنای دانشگاه بعد از شصت سال که از عمرش گذشته یک حقوق به مبلغ پنجهزار تومان از بابت استاد افتخاری دانشگاه پرداخت می‌کنند. آنهم به قول خودش بعد از شصت سال، (آمدی جانم بقرbant ولی حالا چرا)

گفت دولت می‌خواست به او برسد، ولی از آنجائی که شعر ترکی سروده منصرف شده است. گفتم آقای مدیر کل اشتباه می‌کنید شهریار را همه می‌شناسند. اعم از پیر و جوان، بقال و دانشگاهی در ایران او را می‌شناسند و احتیاجی به بلند آوازه کردن دولت ندارد. آن چیزی که مرزها را شکسته و در ترکیه و قفقاز و هندوستان و لندن و آلمان خواهان دارد و برایش ارج و منزلت قائل هستند و قدر می‌نهند و صدر می‌نشانند، اشعار ترکی مخصوصاً

حیدر بابای شهریار است (آنوقتها استاد شهریار هنوز شعر سهندیه را نساخته بودند - م.) و آنکھی اگر شهریار اهل مادیات بود، من خود در جریان هستم که خیلی‌ها از مردم آذربایجان، خواه مقیم تهران، خواه مقیم تبریز حاضرند که هر خدمتی از دستشان بیاید برای شهریار انجام دهند. چند روز پیش یکی از آذربایجانیان مقیم تهران آمده بود و حاضر بود برای استاد خانم‌ای در تهران خریداری نماید ولی استاد قبول نکرد و این اشعار را برایشان خواندند:

خوان دنیا گر همه خون دل و لخت جگر

چند روزی خوانده و ناخوانده مهمان پیش ماست

دولت باقی فدای عشرت فانی مکن

چون که صد آمد نود هم طفل نادان پیش ماست

از برون پرده کس محرم در این درگاه نیست

پرده برگیر اندرونی شو که سلطان پیش ماست

شهریارا دیو اگر خاتم بدزد خوی اوست

غم مخور صورتگر نقش سلیمان پیش ماست

آقای دولتشاهی دیگر حرف نزد و استاد که چند قدم از ما جلوتر بود،

بطرف استاد قدم برداشت، من این شعر شیخ اجل، سعدی شیرازی را زمزمه می‌کردم:

گر از بسیط زمین عقل منهدم گردد بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

انتحار «حبیب میکده» فرد آزادی‌خواه زمان خود

این قطعه در رثای جوان ناکام «حبیب‌اله میکده» یکی از آزادی‌خواهان آن زمان است که در اثر سوءرفتار جان محمدخان پسر علاءالدوله مجبور به خودکشی شد. «پروانه» نام دختری است که با او مناسبات عاشقانه داشت و بعد از حبیب‌اله میکده، مسلول شد و جانسپرد و به معشوق پیوست. بعد از آنهم من (شهریار) مثنوی معروف «روح پروانه را

ساختم».

واحسرتا بمرگ حبیبی که روزگار
چون او گلی نداشت اگر صد بهار کرد
آه از سموم وی که چنان سرو سرافراز
از پا فکند و چشم مرا چشمه سار کرد
چون لاله رفت سرخوش و خونین کفن بخاک
دل های عاشقان حزین و داغدار کرد
تا تیر دشمنان شرافت خورد بسنگ
سنگر به پشت سنگ لحد استوار کرد
گر سیل خون زدیده دشمن رود رواست
کاین دوستدار علم و هنر انتحار کرد
جان داد و نو عروس شرافت ببر کشید
مردانه جان بمقدم جانان نثار کرد
آوخ که شمع بزم محبت حبیب مرد
«پروانه» را بلا کش شبهای تار کرد
بی ما به اختیار سفر کرد و دور از او
با ما چه ها که گریه بی اختیار کرد
خواهم چو ابر لاله برویانم از سرشک
در گلشنی که سرو من آنجا مزار کرد

چگونگی آشنائی شهریار با قمرالملوک وزیری خواننده معروف معاصر

در مرداد ماه سال ۱۳۳۸ شمسی بود، هنوز شهریار در تبریز در خیابان
پهلوی آن زمان، در خانه قبلی بود. طبق معمول به حضورش شرفیاب شدم.
شهریار را سخت ملول و آشفته دیدم. زانوانش را وسط بازوانش قرار داده بود،

همین که من وارد شدم و سلام کردم، با چشمان درشت و نافذ ولی اشک آلود بدون اینکه جواب سلام مرا بدهد، نگاهی بمن افکند و گفت: «قمر نیز رفت. قمرالملوک وزیری خواننده نابغه، آن ستاره تابناک آسمان هنر معاصر، زن هنرمندی که در آواز خوانی، سرآمد تمام آوازخوانان عصر خود بود. زنی که صدایش از بدایع طبیعت بود، زنی که جلوه جمالش با آن آواز سحرآمیزش شخصیت‌های آن روزگار را شیفته و مجذوب خود ساخته بود، چنانچه قرار را بر بقراری داده، چه شبهائی که چون سایه بر در خانه او می‌خزیدند که بلکه مهتاب رخس را در ایوانش ببینند. قمر رفت.»

جهان سفله قمر نیز پیر کرد و بکشت

چنان گذشت که گوئی خیال و خوابی بود
شهریار حق داشت که از مرگ قمر سخت متأثر و ناراحت باشد و اشک بریزد. آری حق داشت. زیرا همان قمری بود که شهریار نیز در جوانی که حدود ۲۱ سال داشت از دوستش «شهیار» خواسته بود که در مهمانی که قرار بود در آنجا باشد، او هم حضور یابد و قمر را که این همه تعریف آواز و جمالش ایران را پر کرده است، ببیند و «شهیار» که التماس شهریار را دیده بود قبول کرده بود، که ترتیبی بدهد که شهریار نیز در آن مجلس باشد.

آری شهیار آن دوست عزیزتر از جان شهریار، دوستی که آقای لطف‌اله زاهدی دوست باوفای دیگر شهریار که در دیوانش غزل‌های بسیاری برای او ساخته است.

شهریار بارها خودش درباره زاهدی می‌فرمود اگر زاهدی نبود اکثر اشعار من از بین می‌رفت، او همیشه اشعار مرا در دفترچه خود یادداشت می‌کرد و محفوظ نگه میداشت. آقای زاهدی در مقدمه دیوان شهریار می‌نویسد:

«مرحوم سید ابوالقاسم شهیار، همشهری و صمیمی‌ترین دوست شهریار است، که تقریباً تمام خوشیها و تفریحات شهریار که مستلزم مخارجی هم ممکن است باشد دور محور شهیار می‌چرخد.»

همان شهیاری که بعد از مرگش شهریار این غزل معروف را می‌سازد:

شهیار من

آئینهام شکسته بی روی ماه شهیار
از بخت بد کشیدم یک عمر آه شهیار
هر گه که دادم از دل دستی به دوستداری
گوئی که شرمم آمد از روی ماه شهیار
دیگر کمان ابرو دیدن نمی‌توانم
گوئی که در کمین است تیر نگاه شهیار
شب چون خیالش آید خوابم گریزد از چشم
یارب که گل بریزد در خوابگاه شهیار
او رحمت خدا بود پشت و پناه ما بود
تا رحمت خدا باد پشت و پناه شهیار
یارب گرش گناهی است از من بدیده منت
آری به اشک حسرت شویم گناه شهیار
ای کاش از این سفر بود امید بازگشتن
بیچاره من که ماندست چشمم براه شهیار
هر چند شهریارا چون خواهرش «امین» نیست
یارب که زنده باشد «زرین کلاه» شهیار

باز:

مرگ شهیار

ای وای دگر نفس ندارد	شهیارمان چگونه مردی
ما را به که می‌سپاری آخر	خود را که به خاک غم سپردی
بی‌پاشدم این چه دستبردی است	ای باد گلم زدست بردی
بی‌مه شوی ای سپهر بی‌مهر	بردی مه من به دستبردی

شهیار دگر نخواهمت دید؟
 من همسفر تو بودم آخر
 گفתי نخورم فریب دیگر
 این تازه جوان زمین نمی خورد
 دیشب به شمار دردت از اشک
 بودی اگر امشب اشک چون در
 شهیار سزای زحمت این نیست
 «زرین کلهت» بسر زد آخر
 این مرگ تو نیست کار خردی
 این دفعه چرا مرا نبردی
 دیدی که فریب مرگ خوردی
 ای مرگ چه کهنه کاری گردی
 درهای یتیم می شمردی
 از چشم یتیم می ستردی
 با مادر پیر سالخوردی
 کو آنهمه پاکه می فشردی

شهریار می فرمود آنشب اکثر رجال تهران در آن ضیافت شرکت داشتند. من آنشب رفتم ولی باورم نبود که به آن مهمانی - که قمرالملوک نیز شرکت داشت - مرا راه دهند. با خود می گفتم من کجا و ضیافتی که قمرالملوک در آن شرکت دارد کجا... بالاخره آن روز شهیار دست مرا گرفت و با خود به آن مهمانی برد. من هم به خیال اینکه مرا به مهمانی یک مجلس می برد، رفتم. مرا برد داخل یک اتاق کوچک و تاریک و در را از بیرون قفل کرد.

گفتم شهیار چرا اینکار را می کنی، این چه رفتاری است. در حالی که می خندید گفت اگر اینجا شعری مناسب حال مجلس مهمانی نسازی، بیرون آمدنت ممکن نیست. گفتم شهیار تو را خدا رحم کن، این اتاق تاریک است، من نمی توانم، چشمم هیچ جا را نمی بیند. مرا بیرون بیار تا شعری بگویم. گفت ممکن نیست گفتم اقلاً چراغی به من بده. رفت و چراغ کوچکی آورد که با نور آن به زحمت می توانستم چیزی بنویسم.

بعد از حدود بیست دقیقه گفتم شهیار جان مرا بیار بیرون، شعری که می خواستی ساختم. گفت: کلک زن عرض بیست دقیقه که شعر ساخته نمی شه. گفتم باور کن، راست می گویم، آن را که می خواستی ساختم. گفت اگر راست می گوئی چند بیتش را بخوان. گفتم کمی در را باز بگذار تا برایت بخوانم. کمی در را باز کرد، چند بیتی از آنچه که ساخته بودم خواندم. گفت

شهریار تو را خدا الان ساختی، گفتم پس کی ساختم. در را باز کرد و دستم را گرفت و داخل سالن برد و اجازه خواست تا مرا معرفی کند.
شهیار مرا چنین معرفی نمود:

«امشب جوانی را که تازه درس طب می‌خواند و شاعر خوبی هم هست و در آینده افتخار کشورمان خواهد شد حضورتان معرفی می‌کنم. شعری را که در عرض چند دقیقه برای خیرمقدم خانم قمرالملوک ساخته برایتان می‌خواند. من که رنگ صورتم سرخ شده بود، در دل با خدای خود راز و نیاز می‌کردم، زیرا چنین مجلسی برایم تازگی داشت. بهر حال شروع به خواندن غزل نمودم:

یک شب با قمر

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
آری قمر امشب بخدا تا سحر اینجاست
آهسته بگوش فلک از بنده بگوئید
چشم ندود اینهمه یک شب قمر اینجاست
آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت
آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست
شمعی که بسویش من جانسوخته از شوق
پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست
تنها نه من از شوق سراپا شناسم
یکدسته چو من عاشق بی پا و سر اینجاست
هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
جائی که کند ناله عاشق اثر اینجاست
مهمان عزیزی که پی دیدن رویش
همسایه همه سر کشد از بام و در اینجاست
ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش
ای بی خبر آخر چه نشستی خبر اینجاست

آسایش امروزه شده دردسر اما
 امشب دگر آسایش بی دردسر اینجاست
 ای عاشق روی قمر ای ایرج^۱ ناکام
 برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست
 آن زلف که چون هاله به رخسار قمر بود
 باز آمده چون فتنه دور قمر اینجاست
 ای کاش سحر ناید و خورشید نزاید
 کامشب قمر اینجا قمر اینجا، قمر اینجاست

هر بیت را که می‌خواندم کف می‌زدند و آفرین می‌گفتند. در این میان
 شهیار از شوق و شادی در پوست نمی‌گنجید. وقتی غزل را به آخر رساندم قمر
 از میان دو شخصیت سیاسی آن روز بلند شد و در حالی که حضار بطور
 ممتد کف می‌زدند، پیش من آمد، دستهایش را به گردنم حلقه زد و صورتم را
 بوسید. من که حسرت دیدار قمر را داشتم، بین چه حالی برایم دست داد،
 بعد گفتم که از این به بعد باید تو را زود زود ببینم و مرا برد پهلوی خود
 نشاند.

در این حال خیلی‌ها حسودی‌شان می‌شد. بعدها قمر به من
 خیلی کمک کرد، که متوجه شدم که قمر نبود، که عالی‌ترین جنابی بود.
 استاد به حرفهای تحسranگیز خود با مرگ قمر خاتمه داد، گفتم استاد
 خبر مرگ قمر را کی به شما دادند. فرمود امروز صبح یکی از آشنایان تلفنی
 خبر دادند. عرض کردم شعری که خواندید:
 جهان سفله قمر نیز پیر کرد و بکشت
 چنان گذشت که گوئی خیال و خوابی بود

۱- اشاره به ایرج میرزا شاعر معروف است که عاشق قمر بود و غزلهایی نیز برایش ساخته
 بود. چون چندی پیش از آن ایرج فوت کرده بود بنابراین شهریار او را بیاد می‌آورد.

آن را تازه ساخته‌اید. گفت آری. من اگر حالی نیابم نمی‌توانم شعر بسازم. باید شعر خودش بیاید. این شعر که ساختم حق قمر بود. عرض کردم، احساس می‌کنم که خیلی ناراحت هستید ولی باز جسارت می‌کنم، ممکن است خواهش کنم، یک بار دیگر تمام غزل را برایم بخوانید. دفتر شعرش را ورق زد و با آهنگ مخصوصی شروع به خواندن نمود، گوئی در هر بیت با اشکش آبی بر آتش دل می‌ریخت و چنین خواند:

غروب قمر

قمر برفت که یک وقت آفتابی بود
چه آفتابی و با وی چه آب و تابی بود
قمر به تیغ تجلی حجابها بدرید
در آن زمان که به رخسار زن نقابی بود
غرض توافق فکر قدیم بود و جدید
وز آن میان قمر حسن انتخابی بود
از آن قمر که بدو بود چشمها روشن
چه گویمت که به دلها چه التهابی بود
فراز سرو قمر قمری ترانه نواز
بهار بود و گل و سبزه بود و آبی بود
بیاد گوشه ابرو و چشم مخمورش
فتاده در خم هر کوچه‌ای خرابی بود
هر آنکه دل به قمر داده اعتباری داشت
کسی که روی قمر دیده کامیابی بود
از آنچه سعدی شیراز در گلستان گفت
بباب عشق و جوانی قمر کتابی بود
ردیف سبک قمر مکتبی است در آواز
چه مکتبی که به موسیقی انقلابی بود

نوای شور دل انگیز او که بر می‌شد
 به کام اهل محبت شراب نابی بود
 در آن چمن که قمر از ترانه می‌آراست
 صفای صبحدم و غلغل سرابی بود
 قمر به جار و جرس حشرها به پا می‌کرد
 اگر نه قافله عشق را شتابی بود
 اگر لطائف ما را کتاب می‌کردند
 در آن کتاب قمر نیز فصل و بابی بود
 نهال طبع مرا همه قمر نوازش کرد
 در آن زمان که مرا شوری و شبابی بود
 قمر اگر چه نشاطش نماند لیکن باز
 به زنده داشتن بوی گل گلابی بود
 صلاي مرگ قمر تیغ ساخت مو به تنم
 چه بانگ بوم و چه بد شیون غرابی بود
 قمر در این غزل مختصر نمی‌گنجید
 خود از برون به جمال درون حجابی بود
 بدان مکارم اخلاق گر خطا نکنم
 هنر برای قمر کار ناصوابی بود
 قمر به جود و جوانمردی و به خلق و ادب
 زنی نبود که عالیت‌ترین جنابی بود
 چه گنجها که در آورد و با فقیران داد
 مگر به خرج قمر حدی و حسابی بود
 در این اواخر عمر ای اسف چه‌ها که ندید
 ز زندگی که به هر آیتش عذابی بود
 به سنگ حادثه خرد و خمیر شد آری
 که آسمان به سرش سنگ آسیابی بود

جهان سفله قمر نیز پیر کرد و بکشت
 چنان گذشت که گوئی خیال و خوابی بود
 من این چنین غزل از خود گناه می دانم
 ولی برای قمر این گناه ثوابی بود
 قمر در این غزل شهریار می ماند
 اگر نوای نی و ناله ربابی بود

شهریار به هنگام خواندن این اشعار اشک از گونه هایش سرازیر شد و مرا
 نیز گریه امان نداد، چرا که شعر بیان احساس است. شعر واقعی در ارواح نفوذ
 می کند و دلها را تکان می دهد و احساس را به هیجان می آورد. چرا که موهبتی
 است گرانبها که با طلا و نقره سنجیده نمی شود.
 با آهنگی که شهریار شعر را می خواند واقعاً دل سنگ را آب می کرد.
 اگر نیک نظر می کردی گوئی فرشتگان آسمان نیز با شهریار می نالیدند.
 وقتی استاد با آن حالت مغموم شعر را به آخر رساند، دختر سه ساله اش
 مریم از اتاق دیگر بیرون آمد و خودش را در آغوش شهریار انداخت و با
 شیرینکاری هایش قرار بخش دل بیقرار شهریار گردید.

انگیزه بوجود آمدن غزل «سیه چشمان شیرازی»

مرحوم شهریار می گفت: «از زمانی که در تهران مشغول تحصیل بودم،
 و همچنین بعد از تحصیل نیز اشعارم در روزنامه ها یا مجلات چاپ می شد؛
 مخصوصاً غزلیات من، که طرفداران زیادی به خود دست و پا کرده بودند،
 بطوری که امروز غزل را می ساختم، چند روز دیگر ورد زبان مردم تهران دهان
 به دهان می گشت. از این بابت مورد حسد عده ای از حاسدان بودم و باوجود
 این که اشخاص صاحب کمال و کلام قلمی چون ملک الشعراء بهار هوای مرا

داشتند و خرده گیران را منصفانه پاسخ می گفتند، با این حال باز عده ای با نیش قلمشان در صدد آزار و اذیت من بودند.

در میان این افراد شاعر عزیز شیرازی، آقای فریدون تولّی هم بودند که خود نیز شاعر خوبی به حساب می آمدند حضور داشتند. اگرچه من چندان اهمیت نمی دادم ولی چون شاعر جوانی بودند، گاهاً به تحریک این و آن در روزنامه ها قلم می زد و حتی گاهاً اهانت هم می کرد.

در روزهای آخر اقامتم در تهران که شکسته دل و پریشان روزگار بودم این غزل را ساخته و به چاپ رساندم، که در روزنامه های تهران چاپ شد. پس از چاپ این شعر با من آشتی کرد و از در دوستی درآمد.»
آن شعر اینست:

سیه چشمان شیرازی
دل و جانی که در بردم من از ترکان قفقازی
به شوخی می پرند از من سیه چشمان شیرازی
من آن پیرم که شیران را به بازی بر نمی گیرم
تو آهووش چنان شوخی که با من می کنی بازی
کمان آسمان بین و سمند شرکشی پی کن
که با تیر قضا بازی است بر صید حرم تازی
بیا این نرد عشق آخری را با خدا بازی
که حسن جاودان برده است عشق جاودان بازی
بهر بامی پریدن چشم عفت خیره می سازد
کبوتر آشیان باز از این آشفته پروازی
خزان گل نوای بلبلان را در گلو بندد
که بوم است آنکه با زاغ و زغن راند هم آوازی

ز آه همدمان باری کدورتها پدید آید
 بیا تا هر دو با آئینه بگذاریم غمازی
 غبار فتنه گو برخیز از آن سرچشمه طبعی
 که چون چشم غزالان داند افسون غزل سازی
 به ملک ری که فرساید روان «فخر رازی»ها
 چه انصافی رود با ما که نه «فخریم» نه «رازی»
 عروس طبع را گفتم که سعدی پرده افرازد
 تو از هر در که باز آئی بدین شوخی و طنازی
 فشانند از برگ گل شبنم که لاف شعر در شیراز
 بساط پیلهور را مانند و بازار خرازی
 هر آن کو سرکشی داند مبادش سروری ای گل
 که سرو راستین دیدم سزاوار سرافرازی
 گر از من زشتی بینی به زیبائی خود بگذر
 تو زلف از هم گشائی به که ابرو درهم اندازی
 زخونسردی و خاموشی به شمع کشته می مانم
 خدایا زنده کن بازم به دلسوزی و دمسازی
 به شعر «شهریار» آن به که اشک شوق بفشانند
 طربناکان تبریزی و شنگولان شیرازی

انگیزه سرودن یک غزل در سال ۱۳۴۷

در مقدمه عرض کنم که هر روز یک یا دو نامه حتی گاهی چند از
 علاقمندان استاد به خدمتمش می رسید، که اکثراً یا اظهار ارادت بود یا سخنان
 عارفانه و غیره. ولی از آنجائی که استاد اکثراً غرق تخیلات و سیر و سلوک
 بودند، بندرت جواب نامه های دریافتی را می دادند، بقول مرحوم حجة الاسلام
 نیر تبریزی شاعر گرانقدر: «نادر در آفتاب توان دید ماه را». اما اگر نامه از

دوستان نزدیک دوران جوانی بود که خاطراتی داشتند، استاد دست به کار می‌شد و جواب نامه را با نثر یا با غزل و قصیده پاسخ می‌دادند.

قبلاً هم نوشتم که نامه‌ها را خودشان باز نمی‌کردند، یا مرحوم خانمشان و یا دختر بزرگشان شهرزاد و اگر من آنجا بودم حتماً من باز می‌کردم و برایشان می‌خواندم. گاهی می‌فرمود که جواب نامه را بنویسم که اکثراً می‌گفتم استاد برای شما نوشته‌اند و از شما هم انتظار جواب دارند، جواب من برای آنها ارزشی ندارد.

روزی در حضور استاد بودم که باز نامه‌ای دریافت کردیم. دختر کوچک استاد نامه را به دستم داد تا بخوانم. در روی پاکت یا داخل آن آدرسی نبود. چند سطری نخوانده بودم که استاد نامه را از دستم گرفت و آهسته شروع به خواندن نمود.

در اثناء خواندن نامه قیافه استاد پشت سرهم تغییر می‌نمود. گاه چهره‌ای شاد و گاه مغموم و حتی گاهی اشگ از چشمانشان فرو می‌ریخت. همین که نامه به آخر رسید، استاد آهی کشیده و در سکوت دیدگان نافذشان را متوجه من ساختند. سکوت را شکستم، دخترشان رفته بودند، و اطاق کاملاً خلوت بود، گفتم استاد چرا نگذاشتید نامه را بخوانم کمتر چنین اتفاقی می‌افتد، ضمن خواندن نامه هم آثاری در چهره‌تان می‌دیدم، این نامه از که بود؟

لحظه‌ای تأمل کرد، سپس گفت از «او» بود. گفتم: «از کی؟» فرمودند: «از نخستین عشقم بود.» گفتم: «او که شوهر و فرزند و وضع دیگری دارد. چطور باز شما را فراموش نکرده و نامه هم نوشته؟ حتماً موضوع مهمی در کار بوده است!». گفتند: «بگیر و بخوان» و نامه را به دستم دادند. در نامه چنین نوشته بود:

«شهریار عکست را در مجله‌ای دیدم، خیلی شکسته شده‌ای، سخت متأثر شدم. گفتم: خدای من، این چهره دلدادۀ من است. این همان شهریار است. این قیافۀ نجیب و دوست داشتنی دانشجوی چهل سال پیش مدرسه دارالفنون است. نه!

من خواب می‌بینم. سخت اشک ریختم، خاطرات چهل سال پیش در جلو دیدگانم نقش بستند. قرار را بر بیقراری دادم، بطوری که دختر کوچکم سهیلا متوجه شد و گفت: «مادر برای چه گریه می‌کنی؟ گفتم: عزیزم برای جوانی از دست رفته و خاطرات فراموش نشدنی آن دوران به عکست نگاه می‌کردم و سخن می‌گفتم. آیا تو آن شهریاری و من آن دختری که یک شب می‌خواستی به خانام برسانی؟ همین که به در خانه رسیدیم، گفتم نمی‌گذارم تنها برگردی، باید برگردیم و ترا به خانهات برسانم. ترا به نزدیک منزلت رساندم. تو گفستی که صحیح نیست یک دختر در این شب تنها برود، و باز تو مرا تا در خانه‌مان رساندی ولی من قبول نکردم. دوباره برگشتیم که ترا به خانه خودت برسانم. آنقدر رفتیم و برگشتیم، یکباره متوجه شدیم که سپیده سحر دمیده، نه تو به منزل رسیده‌ای و نه من به خانه خودمان. یاد هست که آن روز پدر و مادرم از نیامدن من چه حالی داشتند. چه روزهای شیرین و دوست داشتنی بود. هیچ وقت لذت آن خاطره از خاطر ناشادم فراموش نمی‌شود:

عزیز من مگر از یاد من توانی رفت که یاد توست مرا یادگار عمر عزیز هر وقت آن روزها در جلو چشمم مجسم می‌شود اشک می‌ریزم و می‌گویم ای آفتاب یک بار از مغرب به مشرق برگرد تا من جوانی و آن روزهای بازنگشتنی را بازیابم:

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
یاد آن روز که عصر به سراغ من از پی من به ییلاقمان آمدی، پیاده آن همه راه را طی کرده بودی (و من) در اتاقم جلو پنجره سه تارم در دست، گوشه‌هائی را که تو در دستگاه شور بمن یاد داده بودی تمرین می‌کردم. آیا یادتان هست؟ اکنون هم گاه گاه سهار را بدست می‌گیرم و خاطرات گذشته را به یاد می‌آورم. و این غزل ترا زمزمه می‌کنم که سهار ناله سر می‌دهد:

گذشته من و جانان به سینما ماند خدا ستاره این سینما نگه دارد
درست نوشته بود. خود استاد تعریف می‌کرد: «یک سال که تابستان

تهران بسیار گرم و ناراحت کننده بود، گفت که از دارالفنون مرخصی بگیر تا به ییلاق پیش پدر و مادرم برویم و برای مدتی از گرمای تهران در امان باشیم. پدر و مادر دختر سخت بمن علاقه‌مند بودند، بطوری که بارها با یکدیگر سر یک سفره غذا خورده بودیم و از عشق و علاقه‌ام نیز باخبر بودند. بهر صورت از آنجائی که گرفتار درس بودم او را همراه سه‌تار بدرقه کردم تا به ییلاق پیش پدر و مادرش برود. برایش قسمتی از تکه‌های موسیقی در دستگاه شور را یاد داده بودم. پس از آن که رفت، سخت بی‌قرار شدم، بطوری که دوستان از حالم خبردار شده و رحم کرده پیش رئیس دارالفنون رفته و جریان عشق و عاشقی را به ایشان مطرح کردند. او نیز انصاف نموده و مرخصی داد. دنبال او راهی ییلاق شدم و شب خود را به آنجا رساندم. آن همه راه را خسته و کوفته طی کرده بودم. در تاریکی شب که آتاقش روشن بود دیدم جلو پنجره نشسته و سه‌تار بدست، دستگاه شور را می‌نوازد. هوا مهتابی و عشق بیقرارم ساخته بود، چشمه طبعم با جویبار اشگم سرازیر بود. تکه کاغذی را از جیبم بدر آورده و این غزل را در عرض چند دقیقه ساختم و شروع کردم به خواندن آن با صدای بلند در دستگاه شور:

غزل

باز کن نغمه جانسوزی از آن ساز امشب
تا کنی عقده اشک از دل من باز امشب
ساز در دست تو سوز دل من می‌گوید
من هم از دست تو دارم گله چون ساز امشب
مرغ دل در قفس سینه من می‌نالد
بلبل ساز ترا دیده هم آواز امشب
زیر هر پرده ساز تو هزاران راز است
بیم آن است که از پرده فتد راز امشب

گرد شمع رخت ای شوخ من سوخته جان
پر چو پروانه کنم باز به پرواز امشب
گلبن نازی و در پای تو با دست نیاز
می‌کنم دامن مقصود پر از ناز امشب
کرد شوق چمن وصل تو ای مایه ناز
بلبل طبع مراقافیه پرداز امشب
«شهریار» آمده با کوکبه گوهر اشک

به گدائی تو ای شاهد طنناز امشب
همین که صدای من بلند شد و به گوشش رسید، پنجره را سراسیمه
باز کرد، می‌خواست خود را از آنجا به زمین بیندازد، که التماس کردم و از
این کار باز داشتم. پدر و مادرش به همراه خودش، خودشان را به من رساندند و
با اصرار تمام مرا به اتاق راهنمائی نمودند. همین که وارد اتاق شدم، چند نفر از
دوستان پدر حضور داشتند. از دوستان نزدیک و هم‌دل و زبان او بودند. پدر
دختر اهل عیش و عشرت و اهل ذوق بود. همان چند نفر اکثراً با او بودند.
شروع بصحبت کردند و از هر دری سخن رانیدیم، با این حال در این فکر
بودم که یکاش اینها بلند شده و بروند و مرا با او تنها بگذارند.

مادرش متوجه این ناراحتی من شده بود، اما آنها از حال من غافل بودند
و شعرم به نهان جوانه می‌زد...

بالاخره مادرش با بهانه‌ای آنها را از من دور کرد و پاداشی که گرفت
غزلی بود که در همان اتاقی که نشسته بودیم ساختم و آن غزل این است:

پروانه وش از شوق تو در آتشم امشب
می‌سوزم و با این همه سوزش خوشم امشب
در پای من افتاد سر از شوق چو دانست
مهمان تو خورشید رخ و مهوشم امشب
در راه حرم قافله از سوسن و سنبل
وز سرو و صنوبر علم چاوشم امشب

بزدای غبار از دل من تا بزداید
 زلف پریان گردد ره از افرشم امشب
 کوبیده بسی کوه و کمر سرخوش و اینک
 در پای تو افتاده‌ام و بی‌هشیم امشب
 یارب چه وصالی و چه روئیای بهشتی است
 گوباز نگیرند سر از بالشم امشب
 بلبل که شود ذوق زده لال شود لال
 ای لاله نپرسی که چرا خامشم امشب
 در چشم تو حوریست بهشتی که نواز
 با جام درافشان و می بیغشم امشب
 ما را بخدا باز گذارید، خدا را
 این است خود از خلق خدا خواهشم امشب
 قمری زبی تهنیت وصل تو خواند
 بر سرو سرود غزل دلکشم امشب
 در هر صورت سعی و تلاشم بر این بود که هر نامه‌ای به استاد می‌رسد،
 آنها را جمع آوری کرده و اگر خدا خواست و فرصتی دست داد به چاپشان
 برسانم، تا آیندگان از ارادتی که مردمان زمانش به این شاعر گرانقدر داشتند
 باخبر شوند. لذا در حدود چهار صد نامه از دوران دوستی به یادگار دارم که
 هیچکدام از نزدیکان استاد این گنجینه را ندارند.
 عجب که خلعت زربفت پادشاهی عشق
 فلک به دوش من لات آسمان جل کرد
 ولی افسوس که چند سال فاصله که بین من و شهریار افتاد این خدمت
 بحد کمال مطلوب نرسید.
 به هر صورت، گفتم استاد نامه را بمن بدهید تا مثل سایر نامه‌ها نگه
 دارم. فرمودند، بگذار باشد پیش خودم. اصرار نکردم.
 در این موقع زنگ در خانه به صدا درآمد و چند نفر از شخصیت‌های

تبریز تشریف آوردند. اهل فضل و شعر و ادب بودند و بمحض رسیدن آنان شعر و شاعری شروع شد. پاسی از شب می‌گذشت که بلند شده و اجازه خواستم که به خانه خودم بروم. پس از کسب اجازه، طبق معمول وقتی به خانه رسیدم، دیدم که مادرم و زن و تنها فرزندم خوابیده‌اند و شامم در گوشه اتاق سرد شده است...

فردا بعد از ظهر به شعبه‌ای که در آن خدمت می‌کردم تلفن زده، (بانکها در آن زمان دوسره کار می‌کردند - م.). وقتی گوشی را برداشتم: «فرمود آقای نیک‌اندیش من امروز نمی‌توانم بیایم، شما حتماً شب به خانه بیایید. گفتم: چشم. عصر به خدمتشان رسیدم. بعد از اینکه نشستم و قدری از این در و آن در و از هوای سرد تبریز و شلوغی شهر سخن راندم، بالاخره سر اصل مطلب رفتیم. استاد گفت جواب نامه را با شعر دادم، اینک برایتان می‌خوانم. عنوان شعر «یاقوت روان» بود، این غزل که در زیر می‌آید تا به امروز در دیوان استاد چاپ نشده و از اشعار چاپ نشده می‌باشد. عین غزل را برای علاقمندان می‌آورم:

جواب نامه

پیراگر باشم چه غم، عشقم جوان است ای پری
تازه زین عشق و جوانی عنفوان است ای پری
هرچه عاشق پیرتر عشقش جوانتر ای عجب
دل دهد تاوان اگر تن ناتوان است ای پری
گر جهان تن شود دوزخ، جهان ما دل است
کو بهشت ارغنون و ازغوان است ای پری
پیل ماه و سال را پهلوانمیکردم تهی
با غمت پهلوانم، غم پهلوان است ای پری
هر کتاب تازه‌ئی کز ناز داری خود بخوان
من حریفی کهنه‌ام، درسم روان است ای پری

از شماتت کم کن و تیغی فرود آر و برو
 آمدی وقتی که یل بی بازوان است ای پری
 شاخساران را حمایت میکند برگ و نوا
 چون کند شاخی که بی برگ و نوان است ای پری
 روح سهراب جوان از آسمانها هم گذشت
 نوشدارویش، هنوز از پی دوان است ای پری
 جای شکرش باقی ار واپس نچرخد دوک عمر
 با که دیگر آنهمه تاب و توان است ای پری
 با نواهای جرس گاهی بفریادم برس
 کاین زراه افتاده هم از کاروان است ای پری
 استاد می فرمود که من «او» را پری خطاب می کردم، بدون اینکه اسمش
 را بگویم. بهمین جهت باز هم او را در این غزل پری خطاب کرده است.
 پس از خاتمه غزل یک نسخه از آن را به خط خودشان به من مرحمت
 فرمودند که عین دستخط در اینجا آورده می شود.
 پس از خواندن غزل احساس کردم که خیلی دلشان گرفته است، با اینکه
 پاسی از شب گذشته بود و هوا نسبتاً سرد بود، تقاضا کردم تا برای هواخوری
 گر به یاقوت روان دیگر نیاری لب زدن
 باز شعر دلنشین قوت روان است ای پری
 کام درویشان نداده، خدمت پیران چه سود
 پیر را گو شهریار از شیروان است ای پری
 بیرون برویم، و ایشان هم قبول کردند.
 برایم معلوم نشد که نسخه ای از آن غزل را به او فرستاد یا نه، زیرا نه در
 روی پاکت نامه و نه در داخل آن آدرسی نبود و اگر فرستاده باشد هم چگونه
 آدرسش را بدست آورده بود (شاید حفظش بود - م.) ندانستم. یک بار فقط
 پرسیدم جواب آشکاری ندادند، من هم جسارت نکردم که دوباره ببرسم.

یک نامه دیگر و انگیزه دو غزل

بطوری که ذکر شد، شهریار اسم واقعی معشوقش را کمتر به زبان می‌آورد و همیشه او را «پری» خطاب می‌کرد. حتی می‌گفت که حضوراً نیز او را ثریا خطاب نمی‌کردم. بعد از آن غزل (پیراگر باشم چه غم عشقم جوان است ای پری...) که معلوم نشد فرستاد یا نفرستاد، عصر که به خدمتش رسیدم، گفتند چرا دیر کردی؟ عرض کردم استاد ساعت ۷، تازه بانک تعطیل شده، حتماً از تنها بودن ناراحت شده‌اید. فرمودند، آری دلم چون هوای بارانی گرفته است. عرض کردم اگر موافق هستید برویم و قدری قدم بزنیم، گفتند برویم. خانمش گفت: «هادی را نیز همراه ببرید.» قبول کردیم. هادی هم که کوچک بود، همراه خود برداشته و پس از صرف یک فنجان چای، خانه را ترک کردیم. در حین اینکه قدم می‌زدیم، استاد فرمودند، یک نامه دیگر هم از پری دریافت کردم. با تعجب پرسیدم، کی؟ فرمودند: «صبح!» گفتم: «ای کاش برایم می‌خواندید.» گفتند: «برمی‌گردیم، برایت می‌خوانم.» پس از یک ساعت قدم زدن به خانه برگشتیم. تقاضا کردم که نامه را بخوانید خیلی به شنیدن آن علاقمند هستم. در اول نامه نوشته بود، «شهریار غزل ارسالی را که زبان حال من است، اگر فرصتی پیدا کردی، برایم استقبال کرده ارسال نمائید از فصیح زبان شیرازیست: همه هست آرزویم که ببینم از تو روئی

چه زیان ترا، که منم برسم به آرزوئی بعد نوشته بود: «ای کاش ولو یک بار هم که شده ترا از نزدیک می‌دیدم. یاد تو و ترانه تو تکیه گاه من است. نمی‌دانم به یاد من هستی؟ یا مرا به کلی فراموش کرده‌ای. ولی می‌دانم که فراموشی شیوه تو نیست. حتماً خاطرات گذشته ترا اذیت می‌کند. طره‌های من نیز بسان زلف سیاه تو سفید شده‌اند. دیگر آن نیستم، شیرینی از لبان من رفته و سرخی پسته چهره‌ام به

زردی گرائیده. به خاطر این بچه است که زنده‌ام. گاهاً در خلوتی که می‌کنم، ترانه‌های تو را می‌خوانم، تا تسکینی برای آلام بیشمارم باشد...». در این لحظه استاد گریه‌اش گرفت، مرا هم به گریه انداخت. روح لطیف، تحمل ناراحتی دیگران را ندارد. همیشه انسان‌های احساساتی از روح لطیف خود زجر می‌کشند و وجودشان چون آتش ذره‌ذره خاکستر می‌شود و سپس از بین می‌رود. با چشم محبت به زندگی نگاه می‌کند و گل روحش می‌شکفت اما دل شکسته‌ای دارد.

خدا را جا به دل‌های شکسته است دل بشکسته جو تا می‌توانی
پرسیدم، استاد غزل قبلی را برایش فرستادی یا نه؟ ولی جوابی ندادند و سکوت اختیار کردند و بعد بقیه نامه را خواندند:

«... شهریار یادت هست که در شب آتش بازی در پامناز برحسب تصادف از جلو مغازه پیاله فروش رد می‌شدیم، تو با دو نفر مثلث وار نشسته بودید و می‌در سبو می‌کردید، از پشت شیشه مرا دیدی و فردایش آن غزل زیبا و پراحساسی که ساخته بودی زبانزد مردم باذوق شد...»

استاد می‌گفت: آری آن دو نفر یکی مرحوم «ابوالحسن خان صبا» و دیگری مرحوم «بهار» بود. همین که او را از پشت شیشه دیدم که رد می‌شود، دیگر توان نشستن نیافتم و روحم بدنبال او پر باز کرد و با دیده اشک آلود غزلی ساختم که فردا دهان به دهان گشت: آن غزل این بود:

«غوغا می‌کنی»

ای غنچه خندان چرا خون در دل ما می‌کنی
خاری بخود می‌بیندی و ما را زسر و امی‌کنی
از تیر کجتابی تو آخر کمان شد قامت
کاخت نگون باد ای فلک با ما چه بد تا می‌کنی
ای شمع رقصان با نسیم آتش مزین پروانه را
با دوست هم رحمی چو با دشمن مدارا می‌کنی

آتش پرید از تیشه است امشب مگر ای کوهکن
از دست شیرین درد دل با سنگ خارا می‌کنی
با چون منی نازک خیال، ابرو کشیدن از ملال
زشت است ای وحشی غزال اما چه زیبا می‌کنی
امروز با بیچارگان امید فردائیش نیست
این دانی و با ما هنوز، امروز و فردا می‌کنی
دیدم به آتشبار یک شوق تماشائی به سر
آتش زدم در خود بیا گر خود تماشا می‌کنی
آه سحرگاه تو را ای شمع مشتاقم به جان
باری بیا گر آه خود با ناله سودا می‌کنی
ای غم بگو از دست تو آخر کجا باید شدن
در گوشه میخانه هم ما را تو پیدا می‌کنی
ما «شهریارا» بلبلان دیدم بر طرف چمن
شورافکن و شیرین سخن اما تو غوغا می‌کنی
«... شهریار یادتان هست، زمانی که به نیشابور تبعید شده کمال‌الملک
را نیز آنجا زیارت کرده بودید، دوستان ترا به تهران آوردند. سر و صورتی
ژولیده چون دراویش داشتید و برای معالجه بیماریت تو را در بیمارستان
بستری کرده بودند. من سراغ تو را گرفته، بعیادت آمدم. می‌گفتی امید زنده
ماندن ندارم و از خود قطع امید کرده بودی. مرا در آغوش کشیدی و هر دو
اشک می‌ریختیم و گفתי تو مرا دوباره زنده کردی و بعد... بعد آن غزل زیبا
را ساختی و شور و غوغا در تهران افکندی» و آن غزل زیبا بنا به گفته خود
استاد این بود:

آمدی جانم بقربانت ولی حالا چرا
بی وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا
نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر می‌خواستی، حالا چرا

عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
 من که یک امروز مهمان توأم، فردا چرا
 نازنینا ما به ناز تو جوانی داده‌ایم
 دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا
 وه که با این عمرهای کوتاه و بی اعتبار
 این همه غافل شدن از چون من شیدا چرا
 شور فرهادم به پرسش سر بزیر افکنده بود
 ای لب شیرین جواب تلخ سربالا چرا
 ای شب هجران که یک دم در تو چشم من نخفت
 این قدر با بخت خواب آلود من، لالا چرا
 آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می‌کند
 در شگفتم من نمی‌باشد زهم دنیا چرا
 در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
 خامشی شرط وفاداری بود، غوغا چرا
 «شهریارا» بی حبیب خود نمی‌کردی سفر
 این سفر راه قیامت می‌روی تنها چرا
 شهریار نامه را خواند ولی سخت ناراحت بود. به روزگار شیرین جوانی
 اشک می‌ریخت.

شمعی به روی نعل پیرانه می‌ریخت یک پرده لطیف و رنگین سینما بود
 ساعت ۱۲ شب بود، باینکه روحم آنجا بود، از شهریار اجازه مرخصی
 خواستم که به خانه خود بروم و به زن و بچه و مادر پیرم برسم. استاد اجازه
 داد، در بین راه گنج و منگ بودم، هیچ جا را به دقت نمی‌دیدم و متوجه هیچ
 چیز نبودم. فقط خاطرات شیرینی که از زبان شهریار شنیده بودم توی گوشم
 زمزمه می‌شدند و به تصویری که از قیافه معشوق شهریار در ذهنم نقش بسته
 بود، فکر می‌کردم. این تصویری بود خیالی که ندیده آن را ترسیم کرده بودم.
 روز بعد، بعد از ظهر بود که تلفن به صدا درآمد. وقتی گوشی را

برداشتم، شهریار بود، گفت آقای نیک اندیش بعد از سرویس بانک منتظرم باش، می آیم تا برویم کمی قدم بزنیم. گفتم: «استاد، چشم منتظر می مانم.» بعد از یک ساعت تشریف آوردند، ولی غرق در بحر تفکر بودند. این حالت استاد برایم تازگی نداشت. به راه افتادیم، و قدم زنان از کوچه پس کوچه های شهر راه می رفتیم، گاهی آیه هایی از قرآن برایم می خواند و از می گویند من سر در نمی آورم.

در فکر این بودم که شعر تازه ای برایم بخواند که ناگهان شهریار به یکباره رو بمن کرد و گفت: «خبر داری آن شعری را که پری از من خواسته بود استقبال کنم، نوشتم. گفتم، خدمتتان است، گفت: «از حفظ. برایت می خوانم.» شروع به خواندن نمود. من سراپا گوش بودم و چشمم به دهانش دوخته شده و روحم عالم ملکوت را سیر می کرد، زیرا شنیدن شعر از زبان شهریار و با آهنگ خود او جاذبه دیگری داشت. با خود می گفتم، خدایا صاحب این همه ذوق هنر و حال روزی خواهد مرد؟ آیا انصاف است؟ خدایا این گنجینه هنر روزی سر در نقاب خاک خواهد کشید فوراً شعر آن مرد بزرگ تاریخ «خیام» به یادم آمد:

جامی است که عقل آفرین می زندش

صد بوسه زمهر بر جبین می زندش

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف

می سازد و باز بر زمین می زندش

بعد از آن که غزل را تماماً خواند از من نظر خواست، گفتم «استاد من کوچکتر از آن هستم که در خصوص شعر شما اظهار نظر نمایم ولی همین قدر عرض می کنم، شعری که از دل برخیزد، لاجرم بر دل می نشیند. این غزل نیز مثل سایر غزلیات شما مرا مسحور کرد. برای این که یک کمی ذوق و احساس دارم و کمی غمت و ثمن را از یکدیگر تشخیص می دهم. اگر حمل بر مجامله و تملق نباشد، گوی سبقت را از فصیح زمان شیرازی ربوده اید، و این برایم تعجب آور نیست، زیرا خیلی خیلی پیش خودتان گفته اید:

قائل به لطف و صنع خدا نیست «شهریار»
 آنکو به لطف طبع و گهر قائل تو نیست
 بعد از ساعاتی راه خانه را در پیش گرفتیم. پس از اینکه وارد خانه
 شدیم، خواهش کردم یک نسخه از آن غزل را به من مرحمت فرماید و این
 محبت را برایم مضایقه نکردند. البته این لطف فقط شامل آن شعر و آن شب
 نبود چرا که الطاف بسیاری را به مرید خودشان عنایت فرموده بودند:
 عشق من به خط مشگین تو امروزی نیست
 دیرگاه‌یست کزین جام هلالی مستم
 آن غزل در زیر آورده می‌شود تا خوانندگان عزیز خود قضاوت بر این قدرت
 نمایند.

«عشق پیری»

مژه سوزن رفوئی، نخی از شکنج موئی
 که زنی به پاره‌های دلم ای پیری رفوئی
 به عزای لاله‌ها و به خزان آرزوها
 چه شد ای بهار لاله که شنیدم از تو بوئی
 تو که چشمه صفائی نه چنان شدی که باتو
 رود آب خوش بیائین دگر ای گل از گلوئی
 شب آخر وداعت چه غراب غم که میگفت:
 سحر این یکی بسوئی رود آن دگر بسوئی
 دگر آبگینه دل دوسه ریزه خرده شیشه است
 به چه چشمی و چراغی بشناسم از تو روئی
 نه (صبا) ونی شبابم دگر چه ذوق مستی
 بسرم شکسته خوشتر که بسر کشم سبوئی
 به امید دوستانم که دوباره بازگردم
 سر عشق و داستانم، چه امید و آرزوئی

نکند بهار عشقم شکفد به لاله و گل
 تو اگر پیاله در کف بلمی کنار جوئی
 به چروکهای پیری چکنی که چهر پرچین
 نه از آن قماش کآید به اطاعت اتوئی
 فلک از پس من و تو چه بساط عشق برچید
 نه دگر بنفشه موئی نه دگر فرشته خوئی
 شروشور می کجا شد که به طرف کوچه باغات
 نه دگر سرو صدائی نه غریو و های هوئی
 به خزان لاله گوشی به سرود برگریزان
 که به زیر لب نهانی چه عزا و باز گوئی
 نکند که روح مجنون بسراغ خاک لیلی است
 نظری به بید مجنون چه سری به جستجوئی
 من و او چنان بعشق و به جمال سرمدی محو
 که به جلوه گاه وحدت نه منی دگر نه اوئی
 بگذار شهریارا سر پیری این حکایت
 که به خرقه عشق پیری نگذارد آبروئی

در نگارستان یکی از نقاشان معروف تبریز

بعد از ظهرها شهریار طبق معمول به شعبه بانکی که من مسئول آنجا
 بودم، تشریف می آوردند، و یا تلفن می زدند و بعد از کار اداری به خدمتشان
 می رسیدم. سپس برای هواخوری و قدم زدن بیرون می رفتیم و تا پاسی از شب
 شهر را می گشتیم، بعد برگشته چند ساعت دور هم می نشستیم، یا از ایام
 شیرین گذشته نقل می کرد و یا ما را از غزلی محظوظ و مسرور می ساخت. این
 عادت هر روزمان بود. چنان خود را در وی گم کرده بودم که بفکرم
 نمی رسید که تازه ازدواج کرده ام و صاحب زن و بچه هستم.

علت اینکه تا پاسی از شب در خدمت استاد بودم، این بود که استاد شبها
ابداً نمی‌خوابید و تهجد و شب زنده‌داری عادت دیرینه او بود.

ساعت ۷ بعد از ظهر تابستان از مقابل نگارستان نقاش معروف تبریزی
استاد باجالانلو عبور می‌کردیم. داماد ایشان جلو آمده و با احترام تمام
سلام کرد و عرض ادب نمود. سپس از استاد شهریار خواست که چند دقیقه‌ای
برای تماشای نقاشیهای آقای باجالانلو به آتلیه ایشان تشریف فرما شوند. استاد
شهریار قبول فرمودند، به اتفاق وارد آتلیه آقای باجالانلو شدیم.

تابلوهای خوبی داشتند، استاد کارهای هنری آقای باجالانلو را
تحسین کردند. ولی در بین آنها یک تابلو واقعاً جلب توجه می‌کرد، گوئی جان
داشت و می‌خواست با آدم صحبت کند. تابلو یک پیرمرد رند و خراباتی را
نشان می‌داد که می‌در مینا کرده و با لباس ژنده درحالی که مست بود با نگاهی
عمیق و تبسم زیر لبی ولی با تحسر و تأسف به مینا می‌نگریست، گوئی گذشته
و جوانیش را در آن می‌بیند و خاطرات شیرین و حسرت‌بار خود را بیاد
می‌آورد و پکی به سیگار می‌زد.

مثل اینکه آقای باجالانلو، آن را از یک نقاش معروف فرانسوی تقلید
و اقتباس کرده بود.

استاد شهریار سخت تحت تأثیر تابلو قرار گرفت و گفت دوران جوانی مرا
به یاد می‌آورد. من هم در جوانی و در زمان عشق و عاشقی، در تنهایی چنین
حالی داشتم، آفرین به این نقاش. این را گفتند و فی‌البداهه این بیت را ساخته و
با خط زیبای خودشان پای آن تابلو نوشتند، که دیگران نیز یادداشت کردند:
به پیری آنچه مرا مانده لذت یاد است

دلم به دولت یاد است اگر دمی شاد است
بعداً خداحافظی نموده و با بدرقه آن چند نفر نگارستان آقای باجالانلو
را ترک گفتیم. در راه عرض کردم که استاد این شاه‌بیت استقبالی بود از غزل
معروف خواجه بزرگوار که فرموده:

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
 بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
 اگر فرصتی یافتید تکمیلش بفرمائید. استاد چندان حرفی نزدند و فقط
 فرمودند که آن غزل، غزل خواجه آسمانی است و از آن شاه غزل‌هاست، کسی
 جرأت آن را ندارد که به حریم قدس حافظ نزدیک شود.
 با این حال، دو سه روز بعد که طبق معمول در خدمتشان بودم، گفت
 نیک‌اندیش، بیتی را که آنجا، در نگارستان باجالانلو، ساخته بودم، تکمیل کردم
 ولی نه آنطوری که شاعر آسمانی خواجه شیراز ساخته است.
 وقتی با آهنگ مخصوص به خود شروع به خواندن کرد،
 بغض گلویشان را می‌فشرد و در این حال اشک من هم بر روی گونه‌هایم نقش
 می‌بستند. من غزل را بطور کامل با دستخط خودشان دریافت کردم. باینکه این
 غزل در دیوانشان چاپ شده، باز هم با مقدمه‌ای که شرح آن رفت خواندن آن
 برای خوانندگان لذت فراوانی خواهد بخشید.

(مشق استاد)

به پیری آنچه مرا مانده لذت یاد است
 دلم بدولت یاد است اگر دمی شاد است
 به همنشین جوانی پیام باد که عشق
 ترا اگر که فراموش شد مرا یاد است
 بکنج سینه این پیر محنت آبادی
 سوز دل به تمنای بهجت آباد است
 به پیش چشم دلم پرده‌های عشق کهن
 پریده‌رنگتر از کارهای (بهزاد) است
 به بیستون همه نقشی زبان شیرینی است
 چرا که بر لبشان داستان فرهاد است

درون سینه من نیز ناشناسی است
 (که من خموشم او در فغان و فریاد است)
 نوشته‌ئی که ستردن نمیتوان از دل
 نگارنامه عشق است و مشق استاد است
 بشعر خواجه روم تا بعرش و بازآیم
 حدیث عشق و دل من افسانه فرحزاد است
 به آب و خاک جهان دل منه که خانه عمر
 بسان خرمن آتش گرفته بر باد است
 خوشا دلی که از این خارزار دامنگیر
 به طرف دامن برچیده سرو آزاد است
 مرا هم از قلق ساز بخت چون (عارف)
 نوا و نغمه به ترجیع (دادوبیداد) است
 ردیف ماست به نوبت روان به کام اجل
 کنون (رهی) است که در زیر تیغ جلاد است
 فلک به آب زرشگی نمیخرد، هر چند
 که رشحه قلم از صاحب ابن عباد است
 صفای دوستی شهریار و همکاران
 حدیث شیخ بهائی و میرداماد است

تجلیل از شهریار در سالن تبریز

شهریارا تو به شمشیر قلم در همه آفاق
 به خدا ملک دلی نیست که تسخیر نکردی
 مردم حق شناس و ادب پرور تبریز که به شهریار علاقه فراوانی داشتند،
 خیلی سعی کردند که برای یک روز هم که شده، شهریار نامدار را از گوشه
 عزلت و تنهائی بیرون کشیده و به میان مردم دانش پرور بیاورند، ولی هر بار که

اقدام می‌کردند، ناکام و ناموفق می‌ماندند و با یأس و ناکامی مواجه می‌شدند و این خود شهریار بود که تعیین می‌کرد که در کجا باشد که شعر بخواند و یا در همان لحظه شعر بگوید. به دعوت نامه و استدعای رئیس فرهنگ و هنر آن روز جواب مثبت نمی‌داد. به عناوین مختلف عذر و بهانه می‌آورد، تا اینکه روزی عده‌ای از علاقمندان محترم و ادب دوستان وزین به خانه استاد تشریف آوردند و استاد را با محبت‌های خود شرمند ساختند (البته شهریار همیشه در مقابل محبت‌ها چندان استواری از خود نشان نمی‌داد و سر تعظیم فرود می‌آورد - ۱۴۰).

این بار هم در مقابل اصرار علاقمندان، شهریار قبول فرمود که در آبان ماه همان سال (۱۳۴۸) تجلیلی از ایشان به عمل آید.

در روز موعود سالن شیر و خورشید تبریز که شاید صد سال از قدمت آن می‌گذشت پر از جمعیت بود. من خود که در عنفوان جوانی، در کنسرت‌هایی که در آنجا برگزار می‌شد شرکت می‌کردم تا آن روز آنهمه جمعیت در آن سالن ندیده بودم. حتی در زمان پیشه‌وری که عالی‌ترین نمایشات و تئاترها با هنرمندترین هنرپیشه‌ها در آنجا برگزار می‌شد و از همه جای شهر به دیدن آن می‌آمدند باز آنهمه مردم در آنجا جمع نشده بود. سالن، لژها و بالکن پر از جمعیت بودند.

معماری و عظمت و شکوه سالن بیشتر از هر چیز دیگر جلب توجه می‌کرد، همه دهن باز کرده و با چشمان خیره غرق در شکوه و جلال مجلس بودند. صدا و همه سالن را پر کرده بود. از آنجائی که عکاسان در بیرون سالن دور استاد جمع شده و پشت سرهم عکس‌برداری می‌نمودند و مردم علاقمند دور و برش را گرفته بودند، من چند دقیقه زودتر از استاد وارد سالن شدم. بعد از چند دقیقه استاد با تواضع و فروتنی و چهره ملکوتی وارد سالن شدند. جذبه استاد سالن را در سکوت فرو برد و دیگر صدائی شنیده نمی‌شد. نفس در سینه‌ها بند آمد. گوئی ندائی از دلها برآمد که ساکت شوید.

بعد از لحظاتی یک باره احساسات و کف زدن‌ها گل کردند. این کار

استاد را به گریه انداخت. از کثرت علاقه عده‌ای از علاقمندان نیز گریه می‌کردند. در سالن آنچنان عظمتی برپا بود که گوئی فرشتگان به استقبال استاد آمده‌اند.

استاد در صندلی وسط ردیف اول نشستند و در طرفین او آقای دکتر منوچهر مرتضوی مایه افتخار آذربایجان و آذربایجانیت و جناب دکتر بهادری و بنده قرار گرفتیم. یک حلقه گل از طرف مردم به گردن استاد انداختند. ابتدا مرحوم دکتر حسنین امید که یک شخصیت فرهنگی و ادیب بودند و عمری در راه پیشرفت فرهنگ خدمت نموده و شاگردان ارجمندی تحویل جامعه ما دادند و با قلم خود آثار گران‌بهایی ساختند، پشت تربیون قرار گرفت و خیرمقدم عرض نمود. سپس شروع به بیان بیوگرافی استاد شهریار نموده و درباره شهریار واقعاً داد سخن داد، که فوق‌العاده جالب بود و تحسین همگان را برانگیخت.

بعد آقای تبریزی که اهل تهران و شاعر جوان و باذوقی بود و در تجلیل شهریار و به خاطر علاقه‌اش به او شرکت کرده بود، پشت میکروفون قرار گرفت و با یک دنیا احساس و حرارت و با کلمات وزین و سنجیده که حاکی از اطلاعات و معلومات وی بود و از همه مهمتر علاقمندیش به شهریار را نشان می‌داد، سخنرانی نمود و مردم را چنان تحت تأثیر قرار داد، که کف زدن حضار قطع نمی‌شد. در این حال شهریار را دیدم که گریه می‌کند و تحت تأثیر شدید قرار گرفته است.

در این لحظه شهریار از من قلم و کاغذ خواست، که من تقدیم نمودم. بیست دقیقه طول نکشید که در همانجا این غزل را ساخته و پشت میکروفون قرار گرفت و با صدای گیرا و غیرقابل وصفی شروع به خواندن نمود:

باز یاران گوهر تحسین نشارم می‌کنند

من نیم شایان تحسین شرمسارم می‌کنند
خدایا چه غوغائی برپا شد. قلم من یارای بیان عظمت آن صحنه نیست.
گوئی ارواح شاعران گذشته تبریز و هنرمندان گذشته با مردم هم‌آواز شده و

شهریار را تحسین می کردند.

صدای کف زدن به قدری بلند بود که سایر افراد را که مشغول گردش و تفریح در باغ ملی آن زمان (مصلی امروز) مشغول گشت و گذار بودند به طرف خود جلب کرده و افراد زیادی مقابل در سالن جمع شده بودند و ازدحام و سرو صدا فضای باغ را پر کرده بود.

بعد استاد، از پشت تریبون پائین آمد و با تعظیم و تکریم به احساسات حاضران پاسخ داد و سپس روی صندلی نشست. مجدداً یک حلقه گل آورده و در گردن استاد انداختند. سپس سخنوران دیگر در تعریف استاد و اشعارش سروده های خود را خواندند.

یک ساعت از شب گذشته بود که مجلس به آخر رسید. استاد با بدرقه ای از کف زدن مردم همراه چند نفر از شخصیت های فرهنگی آذربایجان سوار اتومبیل شد و به اتفاق راهی خانه شدیم. این خاطره هرگز از لوح ضمیرم زدوده نخواهد شد، یادش بخیر. تمام غزل را برای علاقمندان در ذیل می آورم و خوانندگان را به داوری می گیرم:

تبریز آبانماه / ۴۸

شب شهریار

باز یاران گوهر تحسین نثارم میکنند
من نیم شایان تحسین، شرمسارم میکنند
دامنی گل کاشتم در باغ شعرپاری
گلبنانش گل بصد دامن نثارم میکنند
در صف گوهر فروشان بار خود بینم خرف
وین خریداران چه خجلتها که بارم میکنند
من ببزم نکته دانان خود نیارم در شمار
نکته دانان بین که لطف بی شمارم میکنند

من کیم؟ مرغی خزان سیمای با گل ناشناس
 کآشنایان صحبت از باغ و بهارم میکنند
 بی نیاز از نازنینان بودم اما این یکی
 عشوه‌ئی باشد که همکاران بکارم میکنند
 من هم آخر اختیارم شد رضای دوستان
 گرچه جبراً صاحب این اختیارم میکنند
 از کمند دوستی گردن نمی‌دارم کشید
 شیر اگر باشم بدین افسون شکارم میکنند
 این نصیب از افتخارم بس که ارباب هنر
 بی هنر چندین قرین افتخارم میکنند
 من که لوحی ساده‌ام یارب چه‌نیرنگ است و رنگ
 کز نگارستان چین نقش و نگارم میکنند
 از شبابم یادگار خون دل شوید مشیب
 کاینچنین تجلیل رنگین یادگارم میکنند
 گر بغم طی شد جوانی شادم از پیری که باز
 قصه غمهای من با غمگسارم میکنند
 الوداع ای کلبه خاکی که از باغ جنان
 حوریان دعوت به قصر زرنگارم میکنند
 روزگار آخر به رندی ریخت روی دایره
 آنچه رندان با من و با روزگارم میکنند
 شهریارا من دهاتی، دوستان اهل گذشت
 گیرم آدابی ندانستم، چکارم میکنند
 برای دوست عزیزم آقای نیک‌اندیش نوشتم

شب ۱۳۴۸/۸/۱۸ شهریار

ماه غریق

استاد می‌فرمود: «در عنفوان جوانی که سرآغاز هوس‌رانیهاست، با رفیق صمیمی و هنرمند مشهور خود در تهران شور جوانیمان گل کرد و برای رهائی از گرفتاری و ناراحتی عنان اختیار را بدست هوا و هوس سرکش جوانی سپردیم و دنبال تفریح رفتیم.»

در آنجا با نازنینی روبرو شدیم که وجاهت توأم با ملاحظتش از همه دل می‌برد. اگر کسی ذره‌ای دقت می‌کرد و انصاف به خرج می‌داد، از دیدن آن قیافه معصوم و مغموم، ناراحت و احساساتی می‌شد. تا چه رسد به من که سرتاپا احساس چگونه از دیدن آن قیافه ناراحت نمی‌شدم.

پس از چند لحظه گفتگو احساساتم بیشتر تحریک شد و تصمیم گرفتم به هر ترتیب و به هر قیمت که ممکن است، او را از این بدبختی و محیط جهنمی نجات دهم.

با توافق یکدیگر این تصمیم را عملی کردیم و او را از آن مخمصه نجات دادم. با پولی که پدرم ارسال می‌کرد، اگرچه کفاف مخارجمان را نمی‌کرد، با هر زحمت و مشقتی او را بخوبی اداره می‌کردم.

ولی افسوس آنچنان که بمن قول داده بود، عمل نکرد هم خودش را برای همیشه بدبخت کرد و هم دل پر عطوفت مرا سال‌ها در آتش غم و حسرت سوزانید. این قطعه ماجرای اوست که ساختم:

ماه غریق

نازنینی به محیطی ننگین	دیدمش حال و ترحم کردم
حور و دوزخ چه تناسب یارب؟	سخت از این ظلم تظلم کردم
حق مگر خدمت خود خواست نمود	بس که اظهار تألم کردم
جان بدر بردمش از دوزخ لیک	جنگ با افعی و کژدم کردم

زورقی یافتیم و ماه غریق
 دل به دریا زدم و دلبر را
 بلبلی گشته گلی را سرگرم
 تا نه دلتنگ شود با دل خون
 خود به جاجیم خزیدم او را
 شب نشد سفره او بی کنیاک
 نازنین مادر خود را کم کم
 سر او با خودی و بیگانه
 پیش از آنی که بخواهد چیزی
 وقت شد صرف منی که همه وقت
 هی خطا دیدم و حسن ظن را
 تا که روزی زقفا بدرقه‌اش
 نه همین شاخ در آوردم شک
 باز دیوانه دلم منی گوید
 بعداً که پشیمان شده و توبه کرده بود برگشت ولی آئینه دل من شکسته
 و رشته مودت گسسته بود. باینکه بیشتر گریه کردم ولی دیگر برایم او نبود و
 این غزل را ساختم و برایش خواندم و از او به یادگار گذاشتم.

او بود و او نبود

اشکش چکید و دیگرش آن آبرو نبود
 مژگان کشید رشته به سوزن ولی چه سود
 دیگر شکسته بود دل و در میان ما
 او بود در مقابل چشم ترم ولی
 اشکش نمی‌مکیدم و بیمار عشق را
 آلوده بود دامن پاک و برغم عشق
 از آب رفته هیچ نشانی به جو نبود
 دیگر به چاک سینه مجال رفو نبود
 صحبت بجز حکایت سنگ و سبو نبود
 آوخ که پیش چشم دلم دیگر او نبود
 جز بغض شربت دگری در گلو نبود
 با اشک نیز دست و دل شستشو نبود

از گفتگو و یاد جفا کردنم چه سود او بود بی وفا و در این گفتگو نبود
 حیف از نثار گوهر اشک ای عروس بخت با روی زشت زیور گوهر، نکو نبود
 ماهی که مهربان نشد از یاد رفتنی است عطری نماند از گل رویش که بو نبود
 آزادگان به عشق خیانت نمی کنند او را خصال مردم آزاده خو نبود
 چون عشق و آرزو زدلم مرد شهریار جز مردنم به ماتم عشق آرزو نبود

انگیزه یک غزل جانسوز دیگر

استاد شهریار حکایت می کرد: «پس از ۲۰ سال دوری از وطن و اقامت در تهران و جاهای دیگر به وطن اصلی ام تبریز برگشتم. جمعی از یاران کهن را رفته و پدر را به خواب گران خفته یافتم. بی سر و سامانان را به سامان و اهل دل را پریشان دیدم. این بود که ذوق بازگشت وطن و دیدار یارانم آمیخته به محنت و غم و شهد و شربت شادی ام به زهر آلوده گشت. با خاطری جمع ولی پریشان غزل ذیل را در سال ۱۳۰۶ در راه سرودم که ای کاش یکی از هزار احساس مرا نمونه توانستی شد.»

بازگشت

گشوده ام پرو بال سفر هوای وطن را
 که آشیان به چمن خوشتر است مرغ چمن را
 در آی قافله هم‌رهان به کوه و در و دشت
 فکند غلغله شوق، بازگشت وطن را
 دیار خویشتن از آن شناختم که شنفتم
 از این نسیم روانبخش بوی مشک ختن را
 به شکر آن که به یار و دیار باز رسیدیم
 به دوستان کهن نو کنیم عهد کهن را

به قهر رفته عشقیم و مستحق شفاعت
 چنان که تو به رندان بهار توبه شکن را
 گشود بلبل طبعم دهن به نغمه چو دیدم
 به خیر مقدم من غنچه باز کرده دهن را
 خوش آن بود که سرود من و نسیم بهاران
 بهم شوند و برقص آورند سر و چمن را
 چرا که خواری هجران کشیده بلبل عاشق
 به شاخ گل نتوان نداد داد سخن را
 ولی چه سود که از دست پافشاری گردون
 نیارم آن که ز سر واکنم ملال و محن را
 نشان منزل یاران رفته بینم و خواهم
 که از فغان به فغان آورم تلال و دمن را
 پسر به جانب کنعان کشید ناله یعقوب
 ولی به گور نشان می‌دهید بیت حزن را
 کشید دایره اشگم به دور مردم خونین
 چنان که حلقه انگشتی عقیق یمن را
 چو هاله حلقه زنان خواهران به دور سر من
 زاشگ ریخته بر روی ماه عقد پرن را
 تو «شهریار» بر آنی که غم زدل بزدائی
 کنار سبزه و آبی بجوی و وجه حسن را

انگیزه استقبال از غزل معروف سعدی

استاد شهریار شأن نزول اکثر غزل‌هایشان را برایم تعریف کرده بودند،
 از جمله درباره این غزل چنین می‌فرمودند:
 «این غزل، در سال ۱۳۱۲، زمانی که در سن ۲۷ سالگی بودم، در مشهد

در یک انجمن ادبی بنام «مکتب شاپور» که از طرف مرحوم آقای دبیر اعظم بهرامی (والی خراسان) تشکیل شده بود، غزلی از سعدی با همان وزن و قافیه طرح و مورد استقبال بود، ساخته شده و در جمع تمام شعرا و فضلا طرح و مورد استقبال بود، ساخته شده و در جمع تمام شعرا و فضلا و نویسندگان خوانده شد. آنها به اتفاق نظر دادند که این غزل، از خود غزل سعدی شیرین تر و فصیح تر است: هر دو غزل در زیر آورده می شود:

مکتب شاپور

باغ از بنفشه و سمن آراست ساحتش
 دل می کشد به ساحت باغ و سیاحتش
 راحت نمی گذاردمان عشق و نوبهار
 ساقی کجاست تا نگذاریم راحتش
 تا گل به زیر سایه بیاسایدش دمی
 خوش باد زیر سایه گل استراحتش
 شرم از دهان تنگ تو آید مرا که خلق
 خوانند تنگ شکر و کان ملاحتش
 صبحی نهفته در دل شام سیاه زلف
 کز آفتاب آینه گیرد صباحتش
 شرمش ز آب خنجر مژگان یار باد
 آن دل که التیام پذیرد جراحتش
 ای رشک گل به ساحت باغ این غزل بخوان
 تا عندلیب دم نزند از فصاحتش
 چون من هر آن فصیح که آمد به جنگ شیخ
 کار فصاحتش بکشد بر فصاحتش

خواند این غزل به مکتب شاپور «شهریار»
با لهجه‌ئی که روح نواز و صراحتش
اینک غزل سعدی:

یاری بدست کن که به امید راحتش
واجب کند که صبر کنی بر جراحتش
ما را که ره دهد به سراپرده وصال
ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش
باران چون ستاره‌ام از دیدگان بریخت
روئی که صبح خیره شود در صباحتش
هرگه که گویم این دل ریشم درست شد
بر وی پراکند نمکی از ملاحتش
هرچه آن قبیح تر بکند یار دوست روی
داند که چشم دوست نبیند قباحتش
بیچاره‌ای که صورت رویت خیال بست
بی دیدنت خیال مبد استراحتش
با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی
از چشمهای نرگس و چندان وجاحتش
رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب
چون آدمی طمع نکند در سماحتش
سعدی که داد وصف همه نیکوان، بدان
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

آخرین دیدار نیما یوشیج با استاد شهریار

مرحوم استاد شهریار می‌فرمود: «از زمانی که با شعر «افسانه» مرحوم نیما آشنا شدم، او را شاعری واقعی یافتم. شعر «افسانه» اثری عمیق در روحیه و احساس من گذاشت. باید بگویم که نیما پدر شعر نوین ما است. او تحولی در ادبیات ما بوجود آورده است.

بعد از اینکه «افسانه» «نیما» را خواندم، سخت مجذوب او شدم (بدون اینکه او را دیده باشم). در آن زمان عده‌ای نیز با اشعار نیما مخالف بودند ولی من احساس کردم که شخص بزرگی است، سینمای ادبیات نوین ما را صحنه‌پرداز بوده و درخشنده‌ترین سیماست.

احساس کردم که این شخص می‌خواهد انقلابی در ادبیات ما به‌وجود آورد. من چنان تحت تأثیر شعر «افسانه» قرار گرفتم، که تصمیم گرفتم سفری به «یوش»^۱ کرده و او را از نزدیک ملاقات کنم و دست دوستی و ارادت بدهم.

با وجودی که خود را با زحمت بسیار زیادی به یوش رسانده بودم، ولی نیما چهره‌اش را به من نشان نداد. از هر کس می‌پرسیدم، یکی می‌گفت: «اینجا نیست، گه‌گاه می‌آید. یکی می‌گفت: «اصلاً از یوش رفته است.» دیگری می‌گفت: «هیچ کس را قبول نمی‌کند.»

بالاخره گفتم: «اگر تشریف آوردند، بگوئید شهریار از تهران برای دستبوس آمده بود.»

با هزاران حسرت، زحمت راه را به خود هموار کردم و راه آمده را دوباره برگشتم. بعد از مدتی دیدم، نه تنها نمی‌توانم از او دل بکنم، بلکه هر

روز دلم برای دیدنش آرام نمی‌گیرد و عشق و علاقم به او بیشتر می‌گردد، زیرا هر وقت «افسانه» اش را می‌خوانم، مجذوب‌تر می‌گردم. تا اینکه این بار «دو مرغ بهشتی» را ساختم. با اراده‌ای خلل ناپذیر، برای دیدار شاعر «افسانه» راهی «یوش» شدم. خوشبختانه این بار توفیق یافتم که موفق به دیدارش شوم: «نیما» نام مرا شنیده و از اشعارم خوانده بود، ولی همدیگر را ندیده بودیم. عرض کردم نیما جان چندی قبل آمده بودم ولی توفیق زیارت نیافتم. به عده‌ای گفتم که به شما برسانند که «شهریار» به زیارتان آمده بود ولی بخت یار نشد.

لبخندی به لب آورد و فرمود، آمدنت را به من خبر دادند. ولی چندی قبل جوانی آمد و خود را شهریار معرفی کرد، چند غزل خواند، دیدم که شعر را غلط می‌خواند و اصلاً شعر خواندن بلد نیست. حرفی نزدم ولی در میان صحبت با کنایه متوجه‌اش ساختم که دیگر مزاحم من نشود. دفعه گذشته که تشریف آورده بودید، خیال کردم که باز همان جوان است، که خود را به جای شهریار جا زده بود، گفتم «بگوئید از اینجا رفته.» بعد از اینکه با دیدگان اشک آلود «نیما» را در آغوش کشیدم، با کسب اجازه «دو مرغ بهشتی» را که ساخته بودم، خواندم. خیلی تحسینم کرد و سخت مقبول طبع و نظر صائبش قرار گرفت و مرا بوسید. دوستی ما از اینجا آغاز شد و صمیمی شدیم. بعدها این غزل معروف را ساختم:

نیما غم دل گو که غریبانه بگرییم سر پیش هم آریم و دو دیوانه بگرییم
من از دل این غار تو از قلّه آن قاف از دل بهم افتیم و به جانانه بگرییم
یادم می‌آید، که در سال ۱۳۳۷ مرحوم نیما با پسرش به تبریز آمده بود، که شهریار را ببیند. آن سال زمستان سختی داشت. چون منزل شهریار را نمی‌شناخته، وارد سالن بزرگ کتابخانه ملی^۱ می‌شود. در آنجا با آقای دکتر

۱- ساختمان این کتابخانه در آن زمان به هنگام استانداری آقای «دهقان» و با همت والای

اهالی تبریز در خیابان پهلوی ساخته شده بود. مرحوم حاج حسین و حاج محمد نخجوانی گنجینه



عباسعلی رضائی مواجه می‌شود. آقای دکتر رضائی مرحوم «نیما» را می‌شناسد و بعد از عرض ارادت با چائی داغ از نیما پذیرائی می‌کند و از «نیما» می‌پرسد، چه عجب که در این سرما به تبریز تشریف آورده‌اید؟ مرحوم «نیما» می‌فرماید برای دیدن «شهریار» به تبریز آمده‌ام، اما منزلشان را بلد نیستم. آقای دکتر رضائی «نیما» را به منزل مرحوم شهریار راهنمایی می‌کنند.

آقای دکتر رضائی می‌فرمایند وقتی که در باز شد و «شهریار»، «نیما» را دید، هر دو یکدیگر را چون جان شیرین در آغوش کشیدند و هر دو با دیدگان اشک آلود از پله‌های منزل بالا رفتند ولی من برگشتم.

عصر که طبق معمول به خانه استاد شهریار آمدم، مرحوم نیما را آنجا زیارت کردم و من هم پای صحبت دو شخصیت ادبی ایران نشستم. توفیقی بود که خدا برایم ارزانی داشته بود. بعد از دو روز که «نیما» مهمان استاد شهریار بودند، وقتی می‌خواستند از یکدیگر جدا شوند، چنان همدیگر را تنگ در آغوش گرفته بودند و می‌گریستند که گوئی، به ایشان الهام شده بود که این آخرین دیدارشان است. بعد از یک سال (۱۳۳۷ شمسی) که «نیما» مرحوم شد خبر مرگ «نیما» روح لطیف و حساس شهریار را جریحه‌دار ساخت. همان شب، پرواز مرغ بهشتی، بدرقه‌ای از نیما را ساخت و پس از آن سال‌ها به یاد «نیما» اشک می‌ریخت.

بعدها پسر نیما با نامهای از استاد شهریار در مورد چاپ بقیه اشعار پدرش راهنمایی خواسته بود. قسمتی از جواب نامه استاد شهریار به پسر نیما، به خط خود استاد شهریار موجود است.

نصایح پدرا نه شهریار، ارادت بی‌غل و غش او را نسبت به «نیما» کاملاً مشخص می‌نماید.



کتابهای گرانبهای خود را به آن کتابخانه اهداء نمودند و این کتابخانه بنام ایشان بود. این کتابخانه بزرگ که با سالن تاریخی تئاتر با شکوه و جلال برتر که سابقه صد ساله داشت مجاور بود، که هر دو تخریب و به میدان نماز مبدل شدند. م.

اکنون شعری را که شهریار بنام «بدرقه‌ای از نیما» در سوگ «نیما» ساخته‌است، در زیر می‌آورم، تا اهل فن ملاحظه نمایند، که «شهریار» نه تنها شاعر، بلکه اگر دقت شود، نقاش ماهری است که توانسته است «نیما» را این چنین نقاشی کند، بطوری که اگر کسی هم اصلاً نیما را ندیده باشد، با خواندن این شعر، قیافه و افکار و اندیشه و شخصیت نیما در پیش چشمش مجسم شده و به نقاشش آفرین خواهد گفت.

پرواز مرغ بهشتی

بدرقه‌ای از «نیما»

رفت آنکو پدر شعر نوین ما بود
 شعر نو چیست که بالاتر از آن نیما بود
 پسر کوه بگویا پدر افسانه
 شعله جنگل و طوفان دل دریا بود
 صاعقه بر جنگل و کوه و در و دشت همه در پرتو اندیشه خود پویا بود
 سینمای ادبیات نوین ما را
 صحنه پرداز درخشنده‌ترین سیما بود
 عمق اندیشه و آزادی پرواز خیال
 روی پیشانی بازش دو خط خوانا بود
 مغزش آن غنچه پیچیده که زیبائی‌ها
 چون زرش با همه پنهانی خود پیدا بود
 گردش چشم نپرسی که در آن جام صبح
 مستی و عربده و آتشی صهبا بود
 پشت هر دنده احساس دلی دیوانه
 روی هر نقطه حساس سری دانا بود
 من همه عبرتی از باختن دیروزم
 او همه غیرتی از ساختن فردا بود

گوهرش در صدف لفظ نگنجیده هنوز
 کانه‌مه پر سر غواصی آن غوغا بود
 از غرور غم طوفانی او با خود او
 کس نپرداخت که مهمان شب یلدا بود
 پارسال او پی من آمد و همراه پدر
 پسری بود که چون دختر من زیبا بود
 گوهرم نیست در این بدرقه اشگم بپذیر
 چه کند دل؟ که خود از شیشه نه از خارا بود
 یاد از آن مرغ بهشتی که غریب آمد و رفت
 گفت در کنج قفس چند توان تنها بود
 زیست در گوشهٔ دنیای غم خود تنها
 هم در آن گوشهٔ تنهائی خود دنیا بود
 رد پایش همه جا محو و بلند آوازه
 کز هنر خیمه به قافی زده چون عنقا بود
 هر که آمد قدمی چند به پایش بجهد
 دست در دست پدر کودک نابینا بود
 از بهشت آمد و آواز غم وحشی خود
 خواند و برخاست که با شوق وطن شیدا بود
 آنکه با وی نفسی چند هم آوایی کرد
 دل من بود که همزاد، هزار آوا بود
 من به گهواره حافظ که چو طفل نازم
 خواب «افسانه» ربود و عجبم رؤیا بود
 دایگی کرد چو حوران بهشتی با من
 که به صد آینه با طوطی شکر خا بود
 یاد از آن خلوت قدسی که به قبول حافظ
 (جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود)

آری آن خوان دلاویز که نیما گسترده
 سالها رفت که کار من و دل یغما بود
 چه به خشت و گل من دید که معماری کرد
 والی او بود که این کاخ ادب والا بود
 پی تشییع صبا بوده و نیما گوئی
 ماندن، من که به این بی رمقی بیجا بود
 طفل من یاد اساتید کهن وار بخیر
 ز آنکه ترکیب تو از تجزیه آنها بود
 بپرای مرغ بهشتی که گشودم پر و بال
 برویم این قفس تنگ نه جای ما بود

ریحانه یا کبوتر حرم

ریحانه نام یک دختر درباری بود که شیفته شهریار شده و پرس و
 جوکنان منزل شهریار را پیدا می‌کند.
 شهریار می‌گوید، در منزل یک ارمنی اطاقی داشتم، که شغل او
 مشروب فروشی بود. تصادفاً بیرون رفته بودم، وقتی برگشتم صاحب
 خانه گفت، خیلی وقت است که دختر جوانی انتظار ترا می‌کشد.
 دختر بسیار زیبایی بود، تا او را دیدم شناختم، باورم نشد، من کجا و
 او کجا؟ او کجا و کلبه محقر من کجا؟
 بعد از تعظیم و احترام توأم با دستپاچگی در را باز کردم. لحظه‌ای زبانم
 بند آمد. هوا داشت کم کم تاریک می‌شد، اما چهره مهتابی او اطاقم را
 روشن کرده بود. بعد از اظهار ارادت، سؤال کردم که اینجا را چگونه
 پیدا کردی، الان دلواپس شما هستید، چراغ را روشن کردم، درحالی که تمام
 اعضای بدنم می‌لرزید، شمع شاعرانه من نیز روشن شد، این غزل را در

حضورش به سال ۱۳۰۴ ساختم.

در شرق نگنجد دل دیوانه ما را	گنجی که پدید آمده ویرانه ما را
با سلسله موی تو تا صبحدم امشب	خوابی است پریشان دل دیوانه ما را
امشب به شبستان ولیعهد بسوزد	این لاله که افروخته کاشانه ما را
در کاخ گلستان شبش غرقه ناریست	این شمع که بنواخته پروانه ما را
مردم همه بی خیر و من گمشده، گمنام	یارب که نشان داده در خانه ما را
این مرغ بهشتی که به دام آمده یارب	ترسم که دهن وانکنند دانه ما را
بر سینه فشارم سر خجلت که ندارم	جانی که سزد هدیه جانانه ما را
ای خادمه باغ بمستی که بنه پای	پرکن به در میکده پیمانه ما را
مشکل که پری با من دیوانه شود رام	افسون بدم ای سوز دل افسانه ما را
نسبت نتوان کرد به شمع و گل و ریحان	رخساره مهتابی «ریحانه» ما را
خاموشی ما مایه سردی است کجائی	ساقی که دمی گرم کنی چانه ما را
ما بلبل عشقیم و دل شب که شد آفاق	مشتاق بود ناله مستانه ما را

در باغ گلستان تبریز

در یکی از روزهای پائیز سال ۱۳۴۴، که هوا داشت به سردی می گرائید، داشتیم در کوچه پس کوچه های تبریز قدم می زدیم. پیشنهاد کردم که اگر موافق باشید به باغ گلستان سری بزنیم که پائیزی رؤیا برانگیز دارد و قدری در آن قدم بزنیم و از هوای لطیفش جانی تازه کنیم. تا ضمن بازدید از چرخ فلک بازی کودکان، رفع ملال خاطر گردد.

استاد قبول کردند و گفتند: «بدهم نمی گویی اشکالی ندارد، برویم.» جائی که بچه ها چرخ سواری می کردند، نشستیم. آب در جوی زیر پای ما حکایت از گذر عمر داشت، و برگ های زرد پائیزی با نسیم ملایمی فرو می ریختند، حکایت پیری بود. در خزان گل، آوای بلبل در گلو خفه شده بود. استاد از این منظره سخت تحت تأثیر قرار گرفت. آهی کشید که گوئی بهار

شمیران را به یاد می‌آورد. همچنین دوباره پائیز شمیران و سرود آبشار دلکش
پس قلعه و خاطرات فراموش نشدنی دوران جوانی را.
در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، این شعر خواجه حافظ را زمزمه
می‌کرد:

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب
مهمینا که به یاران خود رسان بازم
چرخ فلک بازی کودکان شهریار را سخت مجذوب ساخته بود.
حالتی در استاد احساس کردم، گوئی در مغزش تمام خاطرات گذشته
جان گرفته بودند و رژه می‌رفتند. در حالی که اشگ در چشمانش حلقه زده بود،
نگاهش به نقطه‌ای دوخته شده بود. اولین بار بود که من فرشته شعر را نازل بر
شهریار مشاهده می‌کردم. بیتی زمزمه کرده بود که از من کاغذ و قلمی خواست.
فوراً تقدیم کردم، و شروع کرد به نوشتن، گوئی کسی به او دیکته می‌کرد و
چنین نوشت:

خراب از باد پائیز خمارانگیز تهرانم
خمار آن بهار شوخ شهر آشوب شمرانم
خدایا خاطرات سرکش یک عمر شیدائی
گرفته در دماغی خسته چون خوابی پریشانم
خیال رفتگان شب تا سحر در جانم آویزد
خدایا این شب آویزان چه می‌خواهند از جانم
پریشان یاد گاری‌های بر بادند و می‌پیچند
به گلزار خزان عمر چون رگبار بارانم
خزان هم با سرود برگ ریزان عالمی دارد
چه جای من که از سردی و خاموشی زمستانم

مگر کفاره آزادی و آزادگیها بود؟
 که اعضايم غل و زنجير گشت و صبر زندانم
 به بحرانی که کردم آتشم شد از عرق خاموش
 خوشا آن آتشین تبها که دلکش بود هذیانم
 سه تار مطرب شرقم شکسته سیم جانسوزم
 شبان وادی عشقم شکسته نای نالانم
 نه جامی کو دمد در آتش افسرده جان من
 نه دودی کو برآید از سر شوریده سامانم
 شکفته شمع دمسازم چنان خاموش شد کز وی
 به اشگ توبه خوش کردم که می بارد به دامنم
 گره شد در گلویم ناله جای سیم هم خالی
 که من واخواندن این پنجه پیچیده نتوانم
 کجا یار و دیاری ماند از بی قهری ایام
 که تا آهی برد سوز و گداز من به یارانم
 بیا ای کاروان مصر آهنگ کجا داری
 گذر بر چاه کنعان کن من آخر ماه کنعانم
 سرود آبشار دلکش پس قلعهام در گوش
 شب پائیز تبریز است و در باغ گلستانم
 گروه کودکان شرگشته چرخ فلک بازی
 من از بازی این چرخ فلک سر در گریبانم
 به مغزم جعبه شهر فرنگ عمر بی حاصل
 به چرخ افتاده و گوئی در آفاق است جولانم
 چه دریائی، چه طوفانی که من در پیچ و تاب آن
 به زورق های صاحب گشته سرگشته می مانم
 از این شورم که امشب زد به سر آشفته و سنگین
 چه می گویم نمی فهمم، چه می خواهم نمی دانم

به اشگ من گل و گلزار شعر پارسی خندان
 من شوریده بخت از چشم گریان ابر نیسانم
 کجا تا گویدم برجین و تا کی گویدم برخیز
 به خوان اشگ چشم و خون دل عمری است مهمانم
 به نامردی مکن پستم بگیر ای آسمان دستم
 که من تا بودم و هستم غلام شاه مردانم
 چه بیم غرقم از عثمان که جستم گوهر ایمان
 دلا هر چند کز هرمان هنر بس بود تاوانم
 فلک گو با من این نامردمی بس کن
 که من سلطان عشق و شهریار شعر ایرانم
 پس از این که شعر تمام شد من همچنان در حیرت بودم، که این شعرش
 بیادم آمد و مهر تأییدی بود بر اشعار بالا:
 منم که مادر گیتی ز بعد زادن من هنوز از پدر پیر چرخ حامله نیست

اولین ملاقات «شهریار» با «ایرج میرزا»

روزی طبق معمول در خدمت استاد بودم. سخن از شعرای معاصر
 دوران جوانی استاد بمیان آمد. در ضمن از ایرج میرزا شاعر معروف نیز سخن
 به میان آمد.

استاد آشنائی خود را با ایرج میرزا چنین نقل کردند:
 «در سال ۱۳۰۴ در نوزده سالگی، توسط مرحوم استاد ملک الشعرای بهار به
 خدمت مرحوم ایرج میرزا رسیدیم. پس از این که مرحوم ملک الشعراء مرا به
 ایرج معرفی کرد، پس از کسب اجازه غزل «شهریاری من» را که تازه ساخته
 بودم برای اولین بار در حضورشان خواندم. مرحوم ایرج میرزا پس از استماع
 غزل فرمودند: «شما از ماها نیستید، در ردیف حافظ بزرگ هستید.» این

افتخاری بود که ایرج مرحوم بمن داد. حاضرین هم که تماماً اهل ادب بودند متفقاً گفته مرحوم ایرج را تصدیق فرمودند:

شهریاری من

جز من به شهریار کسی شهریار نیست
شهری به شاه‌پروری شهریار نیست
در بارگاه سلطنت فقر شاه را
بندند در به رخ که به دربار بار نیست
من طایر بهشتم و اما در این قفس
حالی اسیر عشقم و جای فرار نیست
برگ خزان به زردی رخسار من مباد
ای گل که در طراوت رویت بهار نیست
از خون لاله بر ورق گل نوشته‌اند
کاوخ به عهد لاله رخان اعتبار نیست
شاهد شوای ستاره که آن مست خواب ناز
آگه ز حال عاشق شب زنده‌دار نیست
گویند مرگ سخت بود، راست گفته‌اند
سخت است ولیک سخت‌تر از انتظار نیست
از روزگار عاطفه هرگز طمع مدار
اصلاً نشان عاطفه در روزگار نیست
منصور زنده یاد که در پای دار گفت
آسان گذر زجان که جهان پایدار نیست
جان پرور است زندگی شهریار ولیک
جز غم به شهریار در این شهریار نیست

غزل مرحوم عارف و استاد شهریار

روزی در خدمت استاد بودیم. سخن از شعرای معاصر بمیان آمده بود و از آن میان از مرحوم «عارف قزوینی» شاعر و مصنف و خواننده ملی نیز ذکر خبری رفت. استاد در توصیف مرحوم «عارف» چنین فرمودند:

«شاعری وطن پرست و بسیار حساس بود، که بخاطر حساسیت بیش از حدش دوستانش از او می‌رنجیدند. طبعی لطیف و درشت داشت که اگر خوب تربیت می‌شد، حتی به حافظ نیز می‌رسید.

واقعاً ایرج میرزا زمانی که «عارف‌نامه» را ساخت گناه بزرگی مرتکب شد، که بعداً خود ایرج میرزا نیز از ساختن «عارف‌نامه» سخت پشیمان شده بود و بارها این پشیمانی را ذکر می‌کرد.

در سال ۱۳۰۶ غزلی با یک ردیف و قافیه بین من و عارف به مسابقه گذاشتند ایشان مرحوم حضرت «سروش» و بنده نیز مرحوم حضرت «شیدوش» را که هر دو اساتید سخن آن زمان بودند، به داوری برگزیدیم. برنده من شدم ولی به خاطر احترام به مرحوم عارف جایزه را که عبای خزی بود تقدیم ایشان نمودم، که مرحوم عارف در مقطع غزلشان به این حقیقت اقرار می‌کنند.

اکنون غزل هر دو شاعر بزرگ در ذیل درج می‌گردد و قضاوت را به صاحب نظران و اندیشمندان و ادیبان واگذار می‌کنیم.

دولت جاوید (از شهریار)

دوش گیسوی ترا ریخته دیدم بر دوش
خاطر آشفته‌ام امشب زپیشانی دوش
عجب از رشتهٔ عقلی که نیچد در پای
زان سیه سلسله گیسو که تو داری بر دوش

گردش جام ازل گر صفت نرگس تست
 مگر از خواب ابد چشم بمالد مدهوش
 لعل خاموش تو آرد بخروشم آری
 بلبل از غنچه خندان نشکبید خاموش
 آب چون آتش می‌خواهم و در دیده کنم
 باد اگر آوردم خاک ره باده فروش
 گرچه درویشم و مسکین، تو در آغوش من آی
 تا مرا دولت پاینده کشد در آغوش
 به شب وصل تو آفاق خبر خواهم کرد
 به دف و چنگ و نی و غلغله نوشانوش
 من اگر تار سر زلف تو گیرم در چنگ
 تار در ناله رود چنگ درآید به خروش
 گر دلت سنگ بخوانم نزنم نیش زبان
 تشنه جز سنگ نبیند به دل چشمه نوش
 بخت اگر یار شود رخت به سوی تو کشم
 من سرگشته طوفان زده خانه‌بدوش
 در دندان تو و غنچه خندان ترا
 پای تا سر همه چشمیم و سراپا همه‌گوش
 «شهریار» غزل شهره چو ماه و خورشید
 گفتم این نغز غزل تا چه پسندد «شیدوش»

از مرحوم عارف قزوینی

زان سبو دوش که در میکده ساقی بر دوش
 داشت جامی زدم، امشب خوشم از نشئه دوش
 از بناگوش تو با برگ گلم حرفی رفت
 که خود آن حرف به گوش تو رسد گوش به گوش

می‌گذارم قدم ناز تو را بر سر و چشم
 بار دوش سردوش کشم از دوش به دوش
 همچو مرغ قفس از دام گرفتاری رست
 تا که زلف سیهت زد به دلم چون قره قوش
 چند در پرده و بی پرده بری دل یک بار
 یا که از رخ بفکن برقع و یا چهره بپوش
 چشم مست تو شکیبائی هشیاران بُرد
 این سیه مست ندانم که کی آید بر هوش
 دور و نزدیک نمی ماند بجا خشک و تری
 آتش دل اگر از دیده نمی گشت خموش
 چاک کن پیرهن از پنجه ناخن بخراش
 سینه‌ای را که زجوش تو بیفتد زخروش
 گر جهان تنگ گرفته است بمن سخت مگیر
 که بخود باز بود جای تو در هر آغوش
 جامهٔ خانه بدوشی نه برآزد به کسی
 این قبا دوخته شد بهر من خانه بدوش
 دیدمش غرق خرافات گذشت از من شیخ
 کفر می ریخت بموی تو قسم از سر و روش
 عارف از تعزیه گردانی گردون این بس
 شهریار غزل او گشت و تو گشتی خزیوش
 حکمیت زدوکس خواسته در این دو غزل
 او ز «شیدوش» من از حضرت عیسی «سروش»
 استاد شهریار می فرمود تا آن روز مرحوم عارف خیال نمی کرد که من
 آذربایجانی هستم و فکر می کرد که تهرانی‌ام.

مسافرت به شوروی و ترکیه در عالم خیال

یکی از عجائب هنر مرحوم «شهریار» نقاشی‌های خیالی اوست، که چنان با قلم موی خیال صحنه را می‌آراید که گوئی سال‌ها جایی یا چیزی را از نزدیک دیده و یا حادثه‌ای را که رخ داده، به عینه مشاهده کرده است.

هرکس شعر «تخت جمشید» شهریار را بخواند، باور نخواهد کرد که شهریار تا امروز اصلاً تخت جمشید را ندیده است و تصور خواهد نمود که شهریار در زمان ساخته شدن تخت جمشید بوده و مشاهده کرده که «تائیس» چگونه سوار بر شانه اسکندر تخت جمشید را آتش می‌زند. این شاهکار را چنان پرورش داده که انسان را متأثر کرده و یک مرتبه اشگ از چشمانش سرازیر می‌شود.

یا شعر «غروب نیشابور» را طوری ترسیم کرده، تو گوئی انسان با شهریار آن‌همه آلام و درد را از نزدیک لمس می‌کند.

همین طور اشعار «مولانا در خانقاه شمس»، «در جستجوی پدر» و قهرمانان استالین‌گرا و سهندیه همین‌طور شعر مرحوم «اسماعیل آقا امیرخیزی» همنشین و وقایع نگار ستارخان سردار ملی و...

اکنون دو قطعه شعر یکی مسافرت خیالی به شوروی و دیگری مسافرت خیالی به ترکیه را می‌خوانیم، کسی باور نخواهد کرد که شهریار در طول حیات خود نه شوروی و نه ترکیه را دیده است، ولی چنان ماهرانه و با استادی این دیدار را به رشته تحریر درآورده که قدرت خیال آن هر خواننده‌ای را به تحسین و تعجب وامی‌دارد:

۱- مسافرت به شوروی (در عالم خیال)

قصیده‌ای است که در آن «شهریار» در عالم خیال به شوروی سفر

می‌کند و در نشستی که با زمامداران شوروی دارد، تقاضای صلح را می‌نماید تا بنام بشریت جان میلیون‌ها انسان را از مرگ نجات دهند. (رونوشت این قصیده در دست هیچکس نیست):

گوئی سوار شهر سیمرخ تیز گام
پا در حریم قاف نهادیم شاد کامیم
اینجا طبیعت از همه انواع ناز و نوش
گسترده خوان عشق و صلا داده، بارعام
اقلیم اتحاد جماهیر شوروی است
آفاق سیمگون و در و دشت سبز فام
اشکوبه‌ها و ابنیه موزون و محتشم
باغات و بیشه‌ها به شکوه و به احتشام
گوئی به شادباش به روح بلند اوست
کز مهر و مه بلند کند صبح و شام جسام
نوباوگان بکار و به‌کوشش گشوده پر
از دختر و پسر، همه چون کبک خوشخرام
گوئی یکی عظیم وکلان کارخانه‌ای است
کش چرخهای کار بچرخد علی الدوام
کلیتی است منسجم و جزء جزء آن
چون شعر خواجه در حد اعلای انسجام
اقلیم قهرمانی و کانون سروری است
تاریخ او مفاخر و فیروزی و فخام
هر خانه‌ای که ساخته روئینه قلعه‌ایست
سیمین حصار قلعه‌اش از پشم و از رخام
ساباط قلعه‌ها و شکاف حصارها
با شیرهاکنام و به شمشیرها نیام

از وی عقاب طایر همت هماره تیز
با وی کمند توسن طالع همیشه رام
مهد مهابت است و محابای موهبت
مسطوره مهارت و سرمشق اهتمام
گوئی قدم به قلعهٔ عنقا نهاده‌ایم
کز خود به خوف و خفتم از هیبت و مقام
همچون مطاف کعبه بود طائفین او
احرام بند حرمت و توقیر و احترام
معراج علم و دانش و اوج تمدنست
آنجا که خیل خواب فرو ماند از خرام
دانشوری به گردن ماه افکند کمند
صنعتگرش به توسن گردون زند لگام
کو قیصری چو پطر کبیرش عظیم قدر
کو رهبری چو شخص لنینش بلند نام
اینجا زند به سنگ غرامت سر غرور
هر غره‌ای که بود جهانگیرش غرام
خاکی است خورده تیر ناپلیون در او بسنگ
دیگی است پخته هیتلرش اندر خیال خام
چون زلف یار ماه کند در خم کمند
از آن کمند خوشهٔ پروین کند به دام
اینجا به یاد ورغون و پوشکین شدم غمین
لیکن به روی راحیم و رستم به ابتسام
ما از دیار عشق و گل و بلبل آمدیم
با تحفهٔ تحیت و با صیحهٔ سلام
گلزاری از ترانه و شعر ادب در اوست
کانجا پر از شمیم محبت بود مشام

از بارگاه سعدی و حافظ برآمدیم
آورده با تولستوی و لرمانتوف این پیام
کای عاشقان مهر و محبت خدای را
تلقین کنید با ملل خود همین مرام
زخمی است پیکر بشر از انفجار جنگ
این زخمها به صلح توان داد التیام
جان برخی فرشته صلح و صفا و مهر
نفرین به دیو جنگ و به دژخیم انتقام
گر قائدین قوم بجان هم اوفتند
آخر خواص را چه بود فرق با عوام
تحریم جنگ و فتنه کنون از فرائض است
عزت حرام آنکه نیندیشد از حرام
انسان یکی است و ملت و کانون یکی کنید
این پایه معرفت چه دریغ است ناتمام
هر دولتی که پیشنهادی چنین کند
دنیا به پیشباز قدومش کند قیام
میلیاردها نفوس بشر چشم انتظار
کین تاج را به فرق جهان می‌نهد کدام
عالم حریم حرمت حی است لایموت
گیتی به زیر عینک عیسی است لا نیام
راه دیار عدل صراطی است مستقیم
زیر لوای صلح سماطی است مستدام
دنیا نه سرسری است به دل ظن بد مبر
راننده‌ای است چرخ فلک را خدای نام
یارب که جام وحدت ایران و شوروی
لبریز باد از می ذوق و طرب مدام

تو شهریار حسن شروعت به شعر دل
وینت سرور خلق که خیرت بود ختام

۲ - مسافرت به ترکیه (در عالم خیال)

بار بستند و گشودند مرا بال سفر
که به ترکیه آهنگ گذار است و گذر
کشور ملت هم کیش و جوار ایران
مهد مردانگی و مظهر فیروزی و فر
آنکه تا قصهٔ مردی و سلحشوری بود
داستان بود به جنگاوری و فتح و ظفر
حامل پرچم اسلام در اعصار و قرون
خازن گنج اساطیر و ثواریخ و سیر
موزه با طرفه‌ترین تحفهٔ صدر اسلام
چون عبای بر و چون موی سر پیغمبر
امپراطوری پر اوج و حسیض اسلام
گهش اقبال قضا و گهش ادبار قدر
گاه سر می‌کشد از فخر به باروی سپهر
گاه سر می‌نهد از فکر به زانوی کدر
شیر پا در تله از صیطرهٔ کفر و نفاق
که خدا باز دهد کیفر کفر کافر
باز هم کشور مردان دلیر است و هنوز
به سلحشوری و سرسختی سرباز سمر
بر سرش رایت چون شهپر شاهین هلال
چه هلالی که بود آیت داس و خنجر
توسن مرکب پویندهٔ ما می‌کوبد
زیر پی بحر و بر و دشت و در و کوه و کمر

شاهراهی که از او آژده درمی‌پیچید
 به کمرگاه زمین چنبره همچون اژدر
 من بدان طایر زندانی عاصی مانم
 که قفس بشکند و بر فلک افشاند پر
 مرز پیچید و یکی مرتفع فیروزه دمید
 که به یاقوت گل آراسته دارد سر و بر
 «ارض روم» است و همان گردنهٔ دستانی
 که «کرم» در پی «اصلی» شد از این راهگذر
 «کرم» اینجا است که جنگیده به برف و بوران
 تا علی گفته و برتافته چنگال خطر
 «عاشق» این گفته و از کود کیم در یاد است
 زان زمان درس غم عشق تو دارم در بر
 وین یکی عرصهٔ سرسبز «دیوار بکر» است
 نام او خاطره‌انگیز ابابکر و عمر
 هر طرف می‌نگرم پردهٔ نقاشی‌هاست
 هر یکی دور نمائی به نگارینه صور
 هیچم از غربت و بیگانگی احساسی نیست
 گوئی از کشور خود پاننه‌ادیم بدر
 مهربان کوه و در و دشت به من، پنداری
 می‌خزم در بغل مادر و دامان پدر
 و اینکه این قونیه با کاخ ضریح ملاست
 کش بود کنگره از گنبد گردون برتر
 آری این نقطه بود مرکز ثقل عرفان
 قلهٔ معرفتی ذروهٔ معراج بشر
 و آنک از دور شمعاع و شفق اسلامبول
 چون عروسی به کبودینه و زرین زیور

گوئی از گودی امواج کبود دریا
 سرکشیده است و پر افشانده یکی نیلوفر
 یادگار دومین فتح فتوح اسلام
 آری از فاتح و دوران ظفر یاد آور
 گوئی ارواح اساتید ادب چون «توفیق»
 پیشواز آمده و صف زده چون عقد گهر
 سر صف رایت ترکیه بدوش «توفیق»
 و ندر او ماه نوی غیرت مهر خاور
 مارش ملی به لب «عاکف» و خلقی خاموش
 همه با گریه شوقیم و به مژگان تر
 مارش ترکیه و ایران همه جا دوش بدوش
 می نوازند به شائی و شکوهی درخور
 نغمه مارش پایان شد و «یحیای کمال»
 خیر مقدم زد و بشکافت شکاف معبر
 وارد حلقه مردم شدم و در هر گام
 می فشارند عزیزان چو نگینم در بر
 ترک را سادگی و صدق و صفائی دگر است
 که نظیرش نتوان یافت در اقوام دگر
 من یکی قطره و امواج محبت دریا
 چکند قطره که دریا نرود خود به هدر
 وین یکی «آنکارا» پاتخت نوین «ژن ترک»
 با بناهای نوآئین و نگارین کروفر
 سیر آفاق توان کردن و انفس، لیکن
 با دل اهل دل و با نظر اهل نظر
 ملّتی صورت اروپائی و سیرت شرقی
 شرق و غرب است که آمیخته با یکدیگر

مردها خوش سر و سیما و قوی الجثه
 بانوان خوش قد و بالا و صبیح المنظر
 دختران مینیاتور و شاخ نبات حافظه
 چشمی از نرگس شهلا، لبی از لاله تر
 پسران خوش عضلات و متناسب اندام
 فرز و ورزیده نه چاقند و نه چندان لاغر
 لهجه ترکی اینجا به ظرافت مثل است
 لطفش از جمله زبان‌های اروپائی سر
 فی المثل لهجه ترکیه بود شهدی ناب
 کربود آذر ما به مثل قند و شکر
 دختر ترک بدین لهجه زیبا و ظریف
 راستی شاخ نبات است و لطیف و دلبر
 حد اعلای ظرافت که در این صورتهاست
 نقش چینی زده گوئی قلم صورتگر
 دانش و تزکیه روح به سطح اعلا
 ورزش و تقویت جسم به حد اکثر
 قهرمانان برازنده و کشتی گیران
 که ز سرپنجه بمانند به شیرانی نر
 خیل مستشرق و دانشور دانشگاهی است
 که اساتید علومند و اساطین هنر
 جای مستشرق ما پروفیسور «آتش» خالی
 که درخشنده نگین بود براین انگشتر
 گرچه داننده نمر دست و نمیرد لیکن
 سوک دانش شمری، داغ چنین دانشور
 بر سر تربت پاکش شدم و زد به مشام
 باز از آن رشگ گلم نکهت مشگ و عنبر

گوئیا ملت ترکیه و ایران آن روز
 دو برادر که در آغوش هم آرد سر و بر
 کاش کاهنگ سلاطین سلف نیز این بود
 ویندو سرمایه نمی داد بدین مایه ضرر
 اتحادی که بدو بود نیاز طرفین
 هنر و دانش و دین بود نه کار لشکر
 اهل ایمان همه با خویش برادر داند
 هر که قائل بخدا بود و معاد و محشر
 این دو دفتر سر هم بود و کتابی می شد
 گرنه دوران دفاع صفوی بود و قجر
 سر هرکوی و گذر ریخته از مفرغ و روی
 از مشاهیر و نوابغ چه همایون پیکر
 دسته ای تیپ اصیلند و به سیمای خشن
 برق چشمی که به دلها بخلد چون نشتر
 چشمگیر است در این دسته خشونت گوئی
 خشم و کینی است که از کفر بخواهد کیفر
 بر سر و گردن و کوپال و بچشم و ابرو
 گوئی از تیر و کمان گوید و گرز و مضفر
 گوئی اندیشمهای از شوکت دیرین دارد
 لیک با خشم و خشونت نه دل افکار و پکر
 می توان خواند در آن برق نگاه غضبان
 بازش آن غرش پاشا و غریو عسگر
 غیرت ترک بدین دسته پر آوازه شده است
 نام و شهرت به مداری است که اینش محور

ضمن اقسام هنر نقش هیاکل چندان
 که به دل زنده کند خاطره عهد حجر
 از بناهای بجا مانده اعصار و قرون
 این قدر دیدنیش است که ناید به شمر
 هر یکی کهنه کتابی است که هر صفحه آن
 با تو صد قرن خبر باشد و صد عصر اثر
 دیدنی‌ها همه دیدیم و تماشا کردیم
 هیئتی است که با ماست دلیل و رهبر
 گرچه صدها دگرش نکته فنی است بکار
 که نه من واقفم و نه هیئت ما مستحضر
 یاد می‌آیدم از صحبت دکتر «هیئت»
 کو عزیزی است مرا یار و صدیقی سرور
 حرفه جراحی قلب است ولی روح لطیف
 هیئتی ساخته با رقت قلب دختر
 او در این شهر به تحصیل پزشکی پرداخت
 هم از این شهر بخود یار گرفت و همسر
 او از این بوم و برم قصه بسی گفته به گوش
 عشق سمعی جلو افتد گهی از عشق بصر
 منی‌شتابد به تماشای چو من نقش غریب
 هر که می‌یابد از این شاعر افسانه خبر
 شهریار آمده افسونگر «حیدر بابا»
 نه عجب گر همه افسانه بود افسونگر
 این حدیثی است که پیچیده بهر کوچه و کوی
 لیکن افسانه و افسون نکند کس باور
 باری این سیر و سفر با چو منی‌ارزانی
 که قفس می‌شکنم تا بگشایم شهر

از پس عارف و لاهوتی و عشقی من نیز
 چارمینم که به ترکیه گرفتیم مقرر
 منم و پشت سرم قافله ملتزمین
 همسرم است و دو تن دختر و یکفرد پسر
 نه همین پنج نفر بلکه طفیل است و قفیل
 می‌رسد عده سر سفره به پنجاه نفر
 خبری نیست که بر سفره ارباب کرم
 چیست مهمان که بود بیشترک یا کمتر
 یارب این رایت فیروز فرنجم و هلال
 تا ابد دار ظفرمند و فروزان اختر
 همچنین ملت ترکیه و ایران یارب
 تا ابد الفتشان الفت جان با دو جگر
 «شهریار» از قلم خود خجل و می‌گوید:
 «اکمل الحسن لدیکم و بیانی ابتر»

شأن نزول شعر «در جستجوی پدر»

وقتی استاد چهارده سال داشتند از تبریز به تهران حرکت می‌کنند.
 خودشان چنین نقل می‌کنند که:
 «پدرم مرا همراه سیدی که از نزدیکان ما بود راهی تهران کرد و مبلغ پانصد
 تومان به ایشان داد تا مرا سالم به تهران برساند. یادم می‌آید که از بابت زیادی
 پول به پدرم اعتراض کردم. ولی او در جواب من گفت که پسرم سخت نگیر با
 این پول تو را بیمه کردم. این موضوع در تهران به حقیقت پیوست و چند بار از
 خطر مرگ نجات یافتم.»
 شهریار در مورد شعر در جستجوی پدر می‌گوید:

«بعد از ۳۳ سال که به تبریز برگشتم در تبریز خیلی‌ها را رفته دیدم و خیلی بی سر و سامان‌ها را به سامان دیدم. سه سال تمام نتوانستم به خانه پدر سری بزنم» تا اینکه بعد از سه سال که اولاد اولش متولد شده و سه ساله هم بود، در سال ۱۳۳۶ دست او را گرفته و به اتفاق، کجا برویم و کجا نرویم به خانه پدرش که در چهارده سالگی آنجا را ترک کرده بود، رفتیم. خانه نزدیک پل قاری (قاری کورپوسی) و پشت دانشسرای فعلی و تالار تربیت و کنار چای کنار بود. وقتی که وارد شدیم، خاطرات تجدید شده روحش را عذاب می داد. پدر و مادر و دوستان دوران کودکی‌اش را جلو چشمانش مجسم می نمود. تحسر عمیقی به استاد دست داده بود. این تحسر و تأسف عمیق در موقع برگشتن از خانه پدری باعث بوجود آمدن این شاهکار ادبی گردید، که انصافاً تابلوی بی نظیری است، که استاد با قلم خیال ۳۵ سال پیش را چنان مجسم می کند که حقیقتاً دل سنگ را آب می نماید، همچنین دوست دوران کودکی‌اش به اسم «حبیب» را که مرده یافت او را سخت آزرده خاطر نمود^۱.

۱- مضافاً اینکه این طفل سه ساله شهریار پسرش نبود بلکه دخترش «شهرزاد» بود که نمی دانم به چه علت استاد در شعر هم کلمه «پسرم» را آورده است. شاید در آرزوی داشتن پسری بوده که خداوند بعداً دو پسر به او عطا فرمود که یکی بنام «ابوالحسن» فوت نمود و دیگری آقای «هادی» است که به سلامتی و شادابی در قید حیات می باشد.

در جستجوی پدر

دلتنگ غروبی خفه بیرون زدم از در
یارب به چه سنگی زدم از دست غریبی
همه در وطنم بار غریبی بسر دوش
من مرغ خوش آواز و همه عمر به پرواز
رفتم که به کوی پدر و مسکن مألوف
گفتم به سر راه همان خانه و مکتب
گر خود نتوانست زدودن غم از دل
کانون پدر جویم و گهواره مادر
تا قصه روئین تنی که تیرپرانی است
گر خود نتوانست زدودن غم از دل
کانون پدر جویم و گهواره مادر
تا قصه روئین تنی که تیرپرانی است
با یاد طفولیت و نشخوار جوانی
پیچیدم از آن کوچه مأنوس که در کام
افسوس که کانون پدر نیز فروگشت
چون بقعه اموات فضائی همه خاموش
درها همه بسته است و برخ گرد نشسته
در گرد و غبار سر آن کوی نخواندم
مهدی که نه پاس پدرم داشته زین پیش
ای داد که از آن همه یار و سر و همسر
یک بچه همسایه ندیدم به سر کوی

در مشت گرفته میج دست پسر را
این کله پوک و سر و مغز پکر را
کوهی است که خواهد بشکافد کمر را
چون شد که شکستند چنین بال و پر را
تسکین دهم آلام دل جان پسر را
تکرار کنم درس سنین صفر را
زان منظره باری بنوازد نظرم را
کان گهرم یابم و مهد هنرم را
از قلعه سیمرخ ستانم پسر را
زان منظره باری بنوازد نظرم را
کان گهرم یابم و مهد هنرم را
از قلعه سیمرخ ستانم پسر را
می رفتم و مشغول جویدن جگرم را
باز آورد آن لذت شیر و شکر را
از آتش دل باقی برق و شررم را
اخطارکنان منزل خوف و خطر را
یعنی نرنی در که نیابی اثرم را
جز سرزنش عمر هبا و هدرم را
کی پاس مرا دارد و زین پس پسر را
یک در نگشاید که بپرسد خبرم را
تا شرح دهم قصه سیر و سفرم را

۱- استاد می فرمود که در آن زمان به بستنی «شیر و شکر» می گفتند.

اشگم به رخ از دیده روان بود ولیکن
می خواستم این شیب و شبایم بستانند
چشم خردم را به برند و بمن آرند
کم کم همه را در نظر آوردم و ناگاه
گوئی پی دیدار عزیزان بگشودند
یکجا همه گمشدگان یافته بودم
این خنده وصلش بلب، آن گریه هجران
این ورد شبم خواهد و نالیدن شبگیر
تا خود به تقلا به در خانه رساندم
یک باره قرار از کف من رفت و نهادم
صوت پدرم بود که می گفت چه کردی
حرفم به زبان بود ولی سکسکه نگذاشت
فی الجمله شدم ملتمس از در به دعائی
اشگم به طواف حرم کعبه چنان گرم
ناگه پسرم گفت چه خواهی از این در

پنهان که نبیند پسرم چشم ترم را
طفلیم دهند و سر پرشور و شرم را
چشم صفرم را و نقوش و صورم را
ارواح گرفتند همه دور و برم را
هم چشم دل کورم و هم گوش کرم را
از جمله «حبیب» و رفقای دگرم را
آن یک سفرم پرسد و آن یک حضرم را
و آن زمزمه صبح و دعای سحرم را
بستند به صد دایره راه گذرم را
بر سینه دیوار در خانه سرم را
در غیبت من عائله در بدرم را
تا باز دهم شرح قضا و قدرم را
کز حق طلبد فرصت صبر و ظفرم را
کز دل بزود آن همه زنگ و کدرم را
گفتم پسرم بوی و صفای پدرم را

شان نزول شعر «یک طیب فداکار»

در خرداد ماه سال ۱۳۴۹ شمسی که شب طبق معمول حدود ساعت ۱۲ از خدمت استاد مرخص شدم، بخانه آمدم - البته بطوری که در جاهای دیگر نیز نوشته‌ام بعد از کار بانک که دوسره کار می کردیم هر روز حتماً سری به استاد می زدم و زمانی را با هم می گذرانیدیم و اگر نیز روزی نمی رفتم، این استاد بود که به سراغم می آمد - شب که به خانه رسیدم، بعد از مدتی متوجه شدم که خانم از درد رنج می برد ولی نمی دانستم درد و ناراحتی از چیست، تا اینکه حوالی ساعت ۲ این ناراحتی بقدری شدید شد که توان و اختیار از دستش رفت و شروع به گریه و زاری نمود. من هاج و واج ماندم. زیرا از طرفی مادر پیرم

مریض بود و زمینگیر و از طرفی نیز زنم ناله و زاری می نمود. بچهام هم که در حدود ۴ سال داشت در حال خواب بود.

بهر حال جهت یافتن دکتر در نیمه شب بیرون زدم. چنان خود را باخته بودم که گوئی جائی را بلد نبودم. قبلاً تابلو دکتر رفیع را جائی در خیابان ثقة الاسلام دیده بودم، تا چهار راه شهرداری پیاده دویدم و خود را به تا کسی کشیک رساندم و به دنبال دکتر رفتم. روز بعد نیز سرگرم ناراحتی ها و غیره بودم و نتوانستم استاد را ببینم. نگران شده و به سراغم آمده بود. همه ماجرا را شرح دادم. منظومه ای را که در زیر از نظرتان می گذرد، در حقیقت شرح ماجراها و زبانه حال من در آن شب است که استاد شهریار با مهارت تمام نقاشی نموده است. اضافه می کنم که استاد با این طبیب فداکار اصلاً از نزدیک آشنا نبودند:

یک طبیب فداکار

یک زن جوان و تازه رو
از درد می پیچد بخود
گه چنگ و ناخن در لحاف - گاهی بدنشان پُشت دست
همچون گزیده مار و از دل درد مینالد ولی
آهسته تا خوابیدگان باری نیانگیزد ز خواب
در این اطاق، آنسوی تر
در رختخواب دیگری
طفل صغیرش در بغل، مرد رشیدی خفته است
این شوهر آن خانم است
آقای (نیک اندیش) ماست
بانو به جیفی سهمگین، زد سوت اعلام خطر
شوهر پرید از خواب خوش، وحشت زده

پروین چیه! پروین چیه!
مادر بزرگ از آن اطاق
با درد پای مزمن افلیج مانندی که داشت
خود میکشد بر سینه و بر روی دست،
آمد ببالین عروس، یک لحظه در وی خیره شد
و آنگاه با هول و ولا:
فرزند! ایستادی که چه؟
یااله بدنبال طیب

*

اینک جوان دیوانه‌وار از در برون
با کفشهای راحتی - یک لا قبا
پای پیاده میدود
اما خیابانهای شهر:
خاموش و خلوت، باصفا
لطف چراغان بود و ماه
بادی ملایم میوزید، بازی کنان با کاجها
بر اطلسیها میدمید، عطر لطیفی پخش بود
گوئی که چشم اندازها، کار کمال‌الملک بود
از سایه روشن هر طرف
یک صفحه مینیاتوری
با صفحه گردآئی باد، هر دم خیال‌انگیزتر
چون کارگاه شعبده، هر لحظه با رنگی دگر
اما دل خوش قحط بود
او شهر خود کی دیده بود
با اینهمه لطف و جمال؟
امشب طبیعت هم به او

گو (سوزمونی) میدهد
 آری طبیعت، ناقلا
 با آدمی لج میکند
 تا دل ببر، دیوانه است
 دلبر همه کبر است و ناز
 وز نازنین آمد بمهر
 دل را بدو نبود نیاز
 هم عشق و هم شبهای وصل
 مشکل به آدم میدهند
 آن هم که ناکشته چراغ
 خواند خروس بی محل
 ناگاه دستش شد بلند
 تا کسی، کنارش ایستاد، با سر نشینانی که داشت
 تا حال او دریافتند،
 هر کس براهی رفت و ماند
 تا کسی بلا مانع بجا
 او هولکی از ماجرا، یک جمله با راننده گفت
 راننده اش با روی خوش
 پهلوی دست خود نشانند
 ماشین بسرعت پیش راند
 تا بر کناری ایست کرد
 با دست اشارت کرد و گفت:
 این منزل دکتر رفیع، جراح با وجدان شهر
 روی پلاک خانه دید
 بنگاشته: دکتر رفیع، با اسم کوچکشان، رسول
 دستش به شستی شد ولی

انگشت یارائی نداشت، آخر خجالت میکشید

تا دل بخود داد و فشرد

بار دوم در باز شد

در چارچوب در، پدید

سیمای یک مرد شریف

گوئی درون قاب در

تصویری از عیسا مسیح

وز هر دو سو در دیدگان

خوانا خمار خواب بود

دکتر سلام

- جانم سلام

دکتر خجالت میکشم - این وقت شب

مثل خروس بی محل - اما علاج من چه بود

دیدم شریک زندگیم، از دست دارد میرود

- چشم است بیمار شما؟

مثل فتر تا مانده و چسبیده دو دستی بدل

با جیغ و داد و ضعف و غش، هی اشکباران میکند

مثل همیشه شام خود، خوردیم و خوابیدیم شب

یکدفعه من با جیغ او، برخاستم

دیدم بحال جان کنش

از درد می پیچد بخود

انگار کن مارش زده

خیس عرق

با رنگ و روئی مثل گچ

- هولی ندارد جان من

درد است و درمان نیز هست

الان عیادت میکنیم
 گویی جوان باور نداشت
 دکتر چطور؟ این وقت شب!
 - البته جانم یک طبیب
 وقف رفاه جامعه است
 ما وقتمان حتی به شب
 در اختیار مردم است
 پیش آمد است و اتفاق
 قبلاً نداده آگهی
 هر لحظه، هر آن ممکنست
 این نصف شب هم شد، شده است
 دکتر سرعت رفت تو
 با کیف دستی باز گشت
 تا کسی براه افتاد باز
 دور سر مسکین جوان، آفاق چرخیدن گرفت
 یک لحظه دیگر طبیب،
 بالا سر بیمار خود، بنشسته بود
 تشخیص خود بالقطع داد
 با لحن قاطع نیز گفت:
 (حمل است و بیرون از رحم)
 غیر از عمل هم چاره نیست
 فوری عمل، فوری عمل
 تا صبح اگر تاخیر شد
 قلبی نمی ماند بر اش
 دیگر عمل هم بیهوده است
 و آنکه طبیب با شرف، بر این بیان خود فزود

اما برای هر کسی، جرّاحی این وقت شب
 در شهر ما مقدور نیست
 گوئی در آن ذمها سروش
 آهسته میخواندش بگوش:
 «اینست چراغ آخرت - روشنکن شبهای گور»
 پس با تامل باز گفت:
 غم نیست، با هم میرویم - من نیز هستم با شما
 این بار بر دوش من است
 کاریست کز من ساخته است
 زین مژده اهل خانه را
 در سینه‌ها گوئی نفس،
 کز فرط حیرت تاکنون - در بند بود، آزاد شد
 نوری به سیمای طیب، چون هاله گوئی حلقه زد
 آری خدا خوشنود بود.
 این لحظه آن طفل صغیر - کو همچنان در خواب بود
 یکدفعه در اثنای خواب - آهی کشید و ناله کرد
 شاید که طفل از روشنی - فردای خود در خواب دید
 فردای تلخ خود که او - معلوم نی، تا چند وقت
 محروم خواهد بودن از آغوش مهر مادری
 در خواب گوئی در به در - دنبال مادر میدوید
 مامان صدا میزد ولی - مامان نمیدادش جواب

*

دکتر مصمم، بی‌درنگ - دنبال حرف خود گرفت:
 جای تامل هیچ نیست
 از ما تقلا و عمل - باقیش دیگر با خداست
 گفت و به پشت رل نشست

پشت سرش صاحب مریض، بیمار بر روی دو دست
ماشین تکانی خورد و رفت.

*

مادر بزرگ، از پشت سر، تاج دعای خیر خود،
بر سر نهاد این دکتر صاحب‌دل آزاده را
تاجی که دیوان قضا،
بنوشته بر پیشانی‌ش - خط امانی جاودان

*

بیمارسان پهلوی است
بی سر صدا و سوت و کور
در بسته، دربانها بخواب
دکتر به جیغ و داد و قال،
چون ساعت خوابیده آنرا کوک کرد
گوئی به صور رستخیز - شور و نشورش دردمید
با مشت دست و نوک پا - مستخدمین بیدار کرد
اینک کشیکها همه، انترنها و نرسها
آماده و حاضر یراق
دکتر به جراح کشیک - تشخیص خود را نیز گفت - تاکید الزام

نیز کرد

وانگه میان دوستان،
با داد و قال خود بلند،
زنگ خطر را مینواخت:
همکارهای محترم،
جان عزیز مادری - در پرتگاه نیستی است
با کودکانی بیگناه - بیم یتیمی میرود
مائیم مامور نجات - یک لحظه غفلت جرم ماست

دکتر فلان کو، غایب است؟
 کو عامل تزریق خون؟
 مسئول بیهوشی کجاست؟
 رفتم که حاضرشان کنم
 با این روال و زین قبیل
 هر ناقصی در کار بود،
 این دکتر آزاده در آن نصف شب،
 ماشین کشیده زیر پا،
 شخصاً دویده و جمله را - در نیمساعت رفع کرد
 اسباب جمع و جور شد
 در آن دقایق از مریض - جز یکرمق باقی نبود
 آری فشار خود دگر - آمد بروی پنج و نیم
 در چار بعد از نصف شب،
 جراح محبوب کشیک - دکتر (ایرانی‌پور) ما
 نیروی ایمانش بدل
 با قوت قلبی که داد،
 با بانوی بیمار و با وابستگان
 خونسرد و از خود مطمئن - مثل همیشه باخدا
 مشغول کار خویش شد
 تا هفت بعد از نصف شب،
 اسباب و ابزار عمل،
 با آن صدای تق و تق
 در گوش جمعی مضطرب،
 موسیقی محزون خود را مینواخت.
 توی اطاق انتظار،
 جمعی نشسته بیقرار،

چشمی بدر، گوشی بزننگ
دستی بروی بند دل، دستی بدامان خدا

*

دکتر تمام وقت را - بالا سر بیمار بود

*

هفت سحر، در باز شد
دکتر به لبخند شعف
با مژده فتحی که داشت
آمد برون، اعلام کرد:
علم و عمل پیروز شد
بیمارمان جسبت از خطر
ناگاه با یک ولوله
دست و دعای خستگان
شکرانه و تقدیس را
بر شد بعرش کبریا - آویز مژگان اشک شوق

*

در آن دم پرشور و گرم
گوئی که از دیوار و در،
هر ذره بگشوده دهن،
فریاد میزد یکصدا:
ای جاودان دکتر رفیع!
ای جاودان دکتر رفیع!

*

این منظومه بعنوان قدردانی و تقدیس کلیه اطبای باوجدان شهر تبریز
حضور همه بالخاصه حضور دکتر گرانقدر عیسی دم جناب آقای دکتر رسول -

رفیع که پیدایش خود منظومه هم مرهون فداکاری و خداشناسی ایشان بوده تقدیم میشود.

تبریز - خردادماه ۱۳۴۹ سید محمدحسین - شهریار

ساعاتی در مدرسه ارامنه تبریز

در یکی از آخرین روزهای اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۰ بود که از بانک مرخصی گرفته بودم. ساعت دو و نیم بعدازظهر خدمت استاد رسیدم. استاد تازه از خواب بیدار شده و هنوز داخل رختخواب بود. همین که صدایم را شنید با چشمانی نیمه باز پرسید، نیک اندیش به بانک نرفته‌ای؟ عرض کردم کسالت داشتم و مرخصی گرفتم.

پس از پرس و جواز حالم فرمودند نماز را بخوانم تا بلند شویم و امروز را قبل از اینکه شب شود گردش کنیم.

باید به عرض خوانندگان برسانم که استاد از دوران جوانی شب زنده‌دار بودند و شبها علاوه بر اینکه با خدایشان راز و نیاز می‌کردند و بدرگاه او استغاثه می‌نمودند، اکثراً فرشته شعر را شبها ملاقات می‌فرمودند. در بعضی از اشعارشان نیز به این موضوع اشاره نموده‌اند:

زان لحظه که ریزم چو فلک از مژه کوکب بیدار کسی نیست که گیرم به گواهی

*

شمع دلسوزم و با خلوت شبها دمساز سپرم سینه‌اگر سوزد اگر ساز آید

*

چون چشم اختران که گشاید به کهکشان شبها درانتظارم و چشمم براه تو

*

یک آسمان ستاره شب زنده‌دار چرخ چون چشم اشگبار من ای دل‌گواه تو
به‌بوی زلف توای ماه در شبان سیاه بسا که قافله آه کرده‌ام راهی

*

صبح بعد از نماز می‌خوابید تا ساعت ۲ بعد از ظهر سپس کمی غذا خورده یا نخورده شروع به نماز خوانی می‌کردند. بعد اشعاری را که شب قبل سروده بودند، شروع به اصلاح و پاک‌نویسی می‌کردند. عصر که به خدمتشان می‌رسیدم یا تا نصف شب با هم بودیم و از هر دری سخن می‌راندیم و یا بعضی نامه‌ها را جواب می‌دادند و یا اینکه در خلوت شب بیرون زده و دور از چشم یار و اغیار قدم می‌زدیم و استاد باز از خاطرات و سرگذشت‌های دوران جوانی سخن می‌گفتند و من نیز گوش می‌دادم.

آن روز ساعت ۴ بعد از ظهر بود که از کوچهٔ بارون آواک رد می‌شدیم، که دیدیم یک دختر مسیحی از دبیرستان «اسدی» (دبیرستان خاص ارامنه) بیرون آمد و با ما مواجه شد. بمحض دیدن ما به حیاط مدرسه برگشت و دانش‌آموزان دیگر را که حدود بیست نفر دخترخانم بودند صدا زد و گفت «استاد شهریار آمده». آنها نیز بیرون آمدند و او گفت این استاد شهریار است و با ادب و نزاکت التماس کردند که استاد به حیاط مدرسه‌شان برود و این تفقد و عنایت را در حق‌شان مضایقه نکند.

استاد تقاضایشان را قبول فرموده وارد حیاط مدرسه شدند. مدرسه‌ای مشجر و بافضای باز بود. بچه‌ها احترام فوق‌العاده‌ای قائل شدند، همه آنها استاد شهریار را چون نگین انگشتری در میان گرفتند و پروانه‌وار به دور شمع وجودش می‌گردیدند. دختری با چشمان آبی با احترام بسیار زیادی به شهریار خدمت می‌کرد و اظهار علاقه می‌نمود و استاد را سخت تحت تأثیر محبت‌های خویش قرار داده بود. آن دختر ترسا با چشمان آبی چنان نظر استاد را جلب کرده بود که دیدم شهریار در زیر لب این ابیات را زمزمه می‌کند. سپس کاغذ و قلم خواسته و شروع به نوشتن نمود. چنان مرتب می‌نوشت که گوئی کسی به او دیکته می‌کند:

دختر ترسا

اگر آن دختر ترسا بیاراید کلیسا را
چراغان می‌کند قنديل راهب دير ترسا را
بدار آویخته چندین مسیح و دل در آن گیسو
سر زلفش از آن سازد به رخ شکل چلیپا را
بدان لب مرده دانی زنده کردن ناسپاسی بین
که زلفت پشت گوش اندازد آئین مسیحا را
به مریم مانی از سیمای روحانی - معاذالله
که گیسو پشت سر خواهد فکندن دین عیسا را
زما افسانه سازان قاف و عنقا ساختند اما
نه هرگز قاف را ماند حدیث من نه عنقا را
مگر کز قاف و عنقا قصه‌واهی بود منظور
که تنها قصه را مانیم و اسم بی مسما را
متاب از روزن ای ماه شب افروزم چه اصراری
که شمع کشته‌ام بینی و زندان غم‌افزا را
به تبریز است این زندان، که در تهران نخواهی یافت
غروب صبح تودیع و غروب شام یلدا را
بهارش دیده بودم من کنونم عرضه می‌دارد
خزان ارمنستان برگریز «بارناوا» را
بفر دولت داد است کز گردون امان دادند
ستون تخت جمشید و رواق طاق کسری را
حقیقت بی تجلی نیست لیکن مادر ایام
نمی‌زاید دگر موسی کلیمی طور سینا را
به سوز شعر من دمسازی ساز «صبا» خالی
نواى باربد گو یادکن چنگ کلیسا را

فلک بین «شهریار» کز میان اینهمه کوکب
نیاویزد بگردن جز گلوبند «ثریا» را
خوانندگان ملاحظه می‌فرمایند که شهریار تا چه اندازه به دوستان
صمیمی و نزدیک خود وفادار بوده و به آنها عشق می‌ورزیدند و یادشان
را گرامی می‌داشتند. چنانچه در غزل بالا یاد یگانه دوست عزیز و صمیمی خود
مرحوم «استاد صبا» و معشوق دوران جوانیش «ثریا» را مد نظر دارد.

غزلی دیگر و یادی دیگر

استاد شهریار در شأن نزول غزل زیرین چنین می‌فرمودند:
دوران جوانی که روزگار بی خبری و دربدری است، روزی در آن ایام
مرحوم ابوالحسن صبا رفیق شفیق و هنرمند نام‌آورم که اکثر اوقات انیس و
مونس و مصاحب من بود گفت شهریار امروز عصر تو را به جایی خواهم برد.
وقتی رفتی و آنجا را دیدی، دیگر دل نخواهی کند. گفتم آنجا کجاست؟ گفت
می‌روی و می‌بینی

تا اینکه عصر مرا به خانه یک ارمنی میان سال باده فروش برد. این مرد
علاوه بر اینکه خودش یک آدم دوست داشتنی و شیرین سخن بود مکانش نیز
خیلی تمیز بود و غذاهائی که زنش تهیه می‌کرد معلوم بود که خیلی لذیذ و
خوردنی هستند، چرا که آدمی از بوی غذا اشتهايش باز می‌شد.

وقتی غذا بر روی میز چیده شد ناگهان دختری را دیدم که با اینکه
روسی به سرش افکنده بود ولی نصف چهره‌اش مثل قرص قمر در تاریکی
زلف سیاهش جلوه خاصی داشت و مشغول خدمت‌کاری بود. چشمانش
انسان را چنان سرمست می‌ساخت که احتیاجی به باده نبود. «صبا» مشغول
صحبت با پیرمرد بود ولی من مجذوب جمال ملکوتی دختر شده و از همه جا و
همه چیز بریده و چشم به او دوخته بودم. هرچه ناراحتی و دل‌گرفتگی در من
بود با دیدن او رخت برپست. دیدم شعر بر من هجوم می‌آورد، همیشه که

می خواستم شعری بگویم روی قوطی سیگار و یا تکه کاغذی می نوشتم که اکثراً نیز از بین می رفت. این بار نیز در پی تکه کاغذی بودم که دیدم صبا به بازویم می زند و می گوید چرا جوش می زنی؟ بالاخره متوجه شد که می خواهم شعری بگویم، بالاخره تکه کاغذی پیدا کردم و همانجا این غزل را ساختم. وقتی که داشتم این غزل را می ساختم مرحوم صبا به ایشان توضیح داد که دوستم شاعر است. اتفاقاً دختر نیز گفت که من به شعر علاقه خاصی دارم.

وقتی که شعر تمام شد، خواندم دختر خیلی خوشش آمد و بدون اینکه مرا بشناسد گفت: تو «سلطان غزلی» و من نیز در مقطع غزل از این کلمه استفاده کردم؛ حال این غزل:

غزال و غزل

این هم از عمر شبی بود که حالی کردیم
 کز گرفتاری ایام مجالی کردیم
 با کماندار فلک جنگ وجدالی کردیم
 غم مگو عریده با رستم زالی کردیم
 شکوه با شاهد شیرین خط و خالی کردیم
 وسط ماه تماشای هلالی کردیم
 منظر افروز شب عید وصالی کردیم
 یاد پروانه زرین پر و بالی کردیم
 که دراو بود اگر کسب کمالی کردیم
 سینه آئینه خورشید جمالی کردیم
 غالب آن است که خوابی و خیالی کردیم
 بد نشد با غزلی صید غزالی کردیم

امشب از دولت می دفع ملالی کردیم
 ما کجا و شب میخانه خدایا چه عجب
 تیراز غمزه ساقی، سپراز جام شراب
 غم به روئین تنی جام می انداخت سپر
 باری از تلخی ایام به شور و مستی
 نیمی از رخ بنمود و خمی از ابروئی
 روزه هجر شکستیم و هلال ابروئی
 بر گل عارض از آن زلف طلائی فامش
 مکتب عشق بماناد و سیه حجره غم
 چشم بودیم چومه شب همه شب تا چون صبح
 عشق اگر عمر نپیوست بزلف ساقی
 شهریار غزل خوانده غزال وحشی

شهریار در مقایسه با خواجه بزرگوار حافظ

از وقتی که با شهریار آشنائی پیدا کردم گاه و بیگاه این سؤال را از او می‌کردم استاد خود را در مقابل خواجه حافظ چگونه می‌بینید؟ و استاد با شرمساری تمام جواب می‌داد که در برابر حافظ اصلاً من خودم را شاعر نمی‌دانم. در اوایل شعر گفتنم بسیار اتفاق افتاده بود که وقتی اشعاری از حافظ می‌خواندم شعرهای خود را پاره کرده و دور می‌ریختم. اگر این خود نوعی ناسپاسی نبود، در مقابل حافظ بزرگ شعری از خود باقی نمی‌گذاشتم. من گفتم: استاد بعضی از اشعار جنابعالی با اشعار حافظ برابری می‌کند. روزی گفتم: استاد بعضی از اشعار شما دلنشین‌تر و صنعتی‌تر از اشعار حافظ می‌باشد. با ناراحتی فرمود، چطور جرأت می‌کنی همچو حرفی بزنی؟ فرمود: ابداً اینطور نیست، حافظ شاعری آسمانی است و خداوند به هیچ یک از شعرا این موهبت را نداده و این نکته را حافظ در بسیاری از اشعارش خاطر نشان ساخته است:

در آسمان چه عجب گر زگفته حافظ سماع و زهره برقص آورد مسیحا را
یا:

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب اگر سفینه حافظ رسد بدریائی
یا:

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم
یا:

این آتش نهفته که در سینه من است خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
یا:

در اندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او درفغان و درغو غاست
یا:

کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

یا:

حافظ از مشرب قسمت گله نایضاف نیست طبع چون آب غزل‌های روان ما را بس

یا:

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست آئینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

یا:

حافظ چه طرفه شاخ نبات است کلک تو کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

یا:

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد در آن مقام که حافظ برآورد آواز

یا:

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق نوای بانگ غزل‌های حافظ شیراز

یا:

گر دیگری به شیوه حافظ زدی رقم مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

یا:

به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند سیه‌چشمان شیرازی و ترکان سمرقندی

یا:

زچنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت غلام حافظ خوش لهجه خوش آواز

گفتم استاد کسی منکر مقام والای حافظ بزرگ نیست و حافظ کلامش آسمانی است و اشعاری را که از حافظ به عنوان شاهد آوردید کاملاً بجاست، ولی مقام والای شما هم در شعر قابل انکار نیست و شما هم از سلف حافظ هستید و در خیلی جاها اشعارتان گفته مرا تأیید می‌کنند. در سال ۱۳۰۷ در ۲۲ سالگی گفته‌اید:

من از صوامع کاخ رفیع معرفتم	که در مقابل آن آسمان کند تعظیم
من آن فرشته قدس حدیقه خلدیم	که حالیا شده‌ام در شرابخانه مقیم
به شهریار ملک سخن برندم نام	برای خاطر لطف کلام و طبع سلیم
بروی عقل تو درهای معرفت بسته است	کلید عشق به صندوق ماتوانی یافت

در سال ۱۳۱۵ در ۳۰ سالگی گفته‌اید:

- | | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| قائل به لطف و صنع خدا نیست شهریار | آنکو به لطف طبع و گهر قائل تو نیست |
| در سال ۱۳۲۸ فرموده‌اید: | |
| شهریارا دل هر ذره به مهری روشن | من به دل روشنی از سایه ماهی دارم |
| در سال ۱۳۲۲ گفته‌اید: | |
| نسخه شعر تر آرم به شفاخانه لعلت | که به یک خنده دواى دل بیمار من آبی |
| در سال ۱۳۲۹ گفته‌اید: | |
| شاخص فقرم و چندان متمایز از خلق | که کسی منکر شخصیت ممتازم نیست |
| در سال ۱۳۲۷ گفته‌اید: | |
| عکس جمال وحدت در خود به چشم من بین | آئینه‌ام لطیف است ای جلوه الهی |
| در سال ۱۳۲۸ گفته‌اید: | |
| وصل است رشته سخنم با جهان راز | زان در سخن نصیبه‌ام از راز می‌دهند |
| وقتی همای شوق مرا هم فرشتگان | تا آسمان قدس گو پرواز می‌دهند |
| ساز سماع زهره در آغوش طبع توست | خوش خاکیان که گوش بدین ساز می‌دهند |
| سازش به هرسری نکند تاج افتخار | آزادگی به سرو سرافراز می‌دهند |
| در سال ۱۳۱۶ گفته‌اید: | |
| اهل دردی که زبان دل من داند نیست | دردمندم من و یاران همه بی دردانند |
| شهریارا مفشان گوهر طبع علوی | کاین بهائم نه بهای در و گوهر دانند |
| در سال ۱۳۲۴ گفته‌اید: | |
| بچشم باز توان شب شناخت راه از چاه | که شهریار چراغ هدایت است ای دوست |
| در سال ۱۳۱۵ گفته‌اید: | |
| گوهر شناس نیست در این شهر شهریار | من در صف خزف چه بگویم که چیستم |
| در سال ۱۳۱۹ گفته‌اید: | |
| من همان شاهد شیرازم و نتوانی یافت | در همه عمر به شیرینی من شیدائی |
| در سال ۱۳۲۳ گفته‌اید: | |
| من در این کلبه تاریک به اشراق ادب | آفتابم که به برج حملی ساختم |

- می چرانم به غزل چشم غزالان وطن
در سال ۱۳۰۹ گفته‌اید:
- شهریارا بگدائی در می‌کده ناز
در سال ۱۳۰۷ گفته‌اید:
- شهریارا همه را لطف سخن نیست که این بخش
در سال ۱۳۱۸ گفته‌اید:
- ما شهریارا بلبلان دیدیم بر طرف چمن
در سال ۱۳۰۶ گفته‌اید:
- شهریارا دگراز بخت چه خواهی که برند
در سال ۱۳۰۷ گفته‌اید:
- بشهر عشق شدم شهریار و چون حافظ
در سال ۱۳۲۲ گفته‌اید:
- به خشت و گل نه فرود آمدی سرم گفتم
به شمع صبحدم شهریار و قرآنش
در سال ۱۳۱۵ گفته‌اید:
- عجب که خلعت زربفت پادشاهی عشق
چو دید طبع من آئینه جمال ازل
به پیش کاسه چوبین من سپر بنهاد
فلک که کاسه سرها به سرسری می ساخت
و یا در سال ۱۳۱۹ گفته‌اید:
- خضرم از آب بقا شست و صفا داد مرا
تا شوم آینه گردان جمال جاوید
چشم چون روزنه عیب و خطا بینم بست
یا در سال ۱۳۱۸ گفته‌اید:
- به شعر شهریارا کنون سرافشانند در آفاق
یا در سال ۱۳۴۴ گفته‌اید:
- مرثعی سبز به دامان تلی ساخته‌ام
که دلت محرم اسرار نهمان خواهد بود
- آیتی بود که نازل همه در شأن من آمد
شورافکن و شیرین سخن اماتو غوغامی کنی
- خوبرویان غزل نغز تورادست به دست
منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
- که در سراچه امکان به لامکان مانم
کز این ترانه به مرغان صبح خوان مانم
- فلک بدوش من لات آسمان جل کرد
سفینه غزلم دفتر تفال کرد
زمانه‌ای که نگون تاج و تخت طغرل کرد
به کاسه سر مامبلغی تأمل کرد
- از فنا لخت شدم رخت بقاداد مرا
رنگم از آینه بزدود و جلا داد مرا
دل چون آینه عیب نما داد مرا
- چه خوش پیرانه سرمارا به شیدائی سمر کردی

تا شهریار ملک قلوب و قلم شدیم
یا در سال ۱۳۴۴ گفته‌اید:

نه بهر حجله طبعی هنر آرند عروسی
یا در سال ۱۳۴۵ گفته‌اید:

شکستن صف من کار بی صفایان نیست
یا در سال ۱۳۴۵ گفته‌اید:

شهریار از تو نوای نی ناقوس خوشست
یا در سال ۱۳۴۵ گفته‌اید:

جهانگیر است شعر شهریار اما چه سری بود
یا در سال ۱۳۴۴ گفته‌اید:

مرغ بام ملک‌وتم قفسم درنگشود
یا در سال ۱۳۴۴ گفته‌اید:

شاخ نبات خواجه گر این نغمه بشنود
آری بقول خواجه زبختندگان عمر
یا در سال ۱۳۴۵ گفته‌اید:

نقد برات یک غزل شهریار را
یا در سال ۱۳۴۵ گفته‌اید:

شهریار بده گنج راز خود حافظ
یا در سال ۱۳۴۳ گفته‌اید:

مرا به نقش و نگار سفینه حاجت نیست
یا در سال ۱۳۴۶ گفته‌اید:

نهفته فتد و سخن پست آبگینه و من
یا در سال ۱۳۴۵ فرموده‌اید:

شهریارا چه ره آورد تو بود از شیراز
یا در سال ۱۳۴۲ فرموده‌اید:

سرو من خار مغیلان به تو سرور خواهند

مملوک خواجه‌ایم و جهانی غلام را

شهریارا چه حریفان که چک و چانه زدند

که شهریارم و صاحب‌دلان سپاه من است

این غزل را نسب از کوس بلند آوا بود

که قانع شد به ایران و جهان یکسر نمی‌گیرد

که بگوش ملک‌العرش رسد فریادم

از تار طره سیم فرستد به ساز من

در پارس نکرده کسی ترک‌تاز من

نی باج روم عهده کند نی خراج ری

که گوهری تو و قدر تو گوهری داند

چه زیوری است زیادی بروی زیبارا

بشوق طوطی تصویر خود سخن گویم

که جهان هنرت حافظ ثانی دانست

سر فرود آر که این شعله سرافراز آید

کس نداند که چه‌ها رفته میان من و دوست ملک‌العرش مگر محرم این راز آید
فرمودند تا من نظیر این شعر حافظ را نسازم، خود را شاعر
نخواهم گفت. گفتم کدام شعر حافظ را می‌گوئید استاد؟ گفت این شعر را:

بالا بلند و عشوه‌گر و سروناز من کوتاه‌کرد قصه زهد و دراز من
دیدى دلاکه آخر پیری وزید و علم بامن چه کرد دیده معشوق باز من
یا اینکه:

ساقی به‌نور باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
یا اینکه:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به‌پیمانه زدند
یا اینکه:

دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم
یا:

ای پادشه خوبان داد ازغم تنهائی دل بی‌تو به جان آمد وقت است که باز آیی
یا:

روزگاری شد که درمیخانه خدمت می‌کنیم درلباس فقر کارایل دولت می‌کنیم
یا:

حسب حالی نوشتم و شد ایامی چند محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
یا:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
یا:

ای پیک راستان خبر یار من بگو احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
در سال‌های آخر می‌گفتم استاد اشاره به چند غزل خواجه می‌کردید که
اگر نظیر آنها را بگویم آن وقت خود را مثل حافظ خواهم دانست. اکنون که
سروده و موفق هم شده‌اید نظرتان در مقایسه با حافظ (خودتان را) چیست؟
فرمودند نظر من صحیح نیست و باید اهل فن قضاوت کنند.

حال این چند استقبال شهریار را از حافظ بزرگوار می‌آورم، و چهار غزل

آخر هم که تا حال چاپ نشده‌اند و رونوشتش را به من مرحمت فرموده‌اند، در اینجا می‌آورم و قضاوت را به صاحب نظران و اهل کمال واگذار می‌کنم.

هدیه به حافظ

سرخوش آنانکه سر خیره به خمخانه زدند
سرکشیدند خم و پای به پیمانه زدند
تکیه بر مصطفیٰ صدرنشینان دادند
وز کف سدره نشینان می مستانه زدند
گوهر عاشقی از کنج خرابات بجوی
هم از اینجا مثل گنج به ویرانه زدند
همه را خنده شمع است خوشایند ولی
داغ این عشق جگرسوز به پروانه زدند
تیشه خانه برانداز پریشانان بود
آنچه بر طره زلف تو پری شانه زدند
ای بسا سلسله کز موی تو ای سلسله مو
باز کردند و بپای دل دیوانه زدند
کجروانی هم از این قافله افسار گسیل
ره نبردند به مقصود به افسانه زدند
شانه خالی کند از عهد امانت افلاک
من چیم کاین همه بارم به سر شانه زدند
جای پائی به همه کنگره گردون نیست
خشت این کاخ حکومت چه حکیمانه زدند
چه طلسمی که از این قلعه بدر راهی نیست
همه فریاد از این فتنه فتنانه زدند

چیست این خوشه پروین که شهاب اندازان
 مرغ اندیشه بدین دام و بدین دانه زدند
 ما به بیگانگی از ظلم چه با خود کردیم
 کاشنایان به تظلم در بیگانه زدند
 بعد حافظه دهنی خوش به غزل باز نشد
 عارفان قفل ادب بر در این خانه زدند
 رنگ و بوی گل و ریحان جهانی گوئی
 جمع کردند و به این سر گل ریحانه زدند
 نه بهر حجله طبعی هنر آرند عروس
 شهریار را چه حریفان که چک و چانه زدند

ترکناز من

گر گوشمال عشق نبودی به ساز من
 شیرین نبود شور من و شاهناز من
 تا سوز عشق زخمه نکوبد به ساز جان
 چنگی به دل نمیزندت سوز و ساز من
 پروانه را زبان سخن نیست آتشین
 از شمع پرس قصه سوز و گداز من
 محمود چشم بر در و می گفت با اجل
 بگذار بلکه بر سرم آید ایاز من
 ای نازنین که باتو بود روی هر نیاز
 آنجا که ناز توست چه سنجد نیاز من
 در تار و پودها همه جا اهتزاز توست
 هم از تو سیم ساز من و اهتزاز من

غماز اشگ بین که بدست کلید آه
 صندوق دل گشود و برون ریخت راز من
 در وادی طلب اگر خضر راه نیست
 ای وای بر من و ره دور و دراز من
 گم گشته‌ام به ظلمت تن کو چراغ دل
 تا بر درد حجاب حقیقت، مجاز من
 گر گوهر عطای تو دریای رحمت است
 کام صدف شود دهن حرص و آزار من
 زخمی بزن که سوز دل آمیزدم به ساز
 ای ناوک تو زخمه خاطر نواز من
 گر ته بساط عقل نمی‌یافتم به عشق
 بردی نداشت دست دل پاکباز من
 محراب ابروی تو گرم بود قبله گاه
 با چشم مست گو که بخواند نماز من
 شاخ نبات خواجه گر این نغمه بشنود
 از تار طره سینم فرستد به ساز من
 آری بقول خواجه زبختندگان عمر
 در پارس نکرده کسی ترک‌تاز من
 نتوان بطرز خواجه سخن گفت شهریار
 این نکته گو به کفر من و هم تراز من

نقشخوان ما

تا جلوه کرد طلعت ساقی به جام ما
در جام لاله ریخت می لعل فام ما
شاهان به تاج غم ننوازد همای عشق
این شاهباز عرش نشینند بپام ما
گر سحر زلف و خال تو با ما مدد کند
زین دانه مرغ قاف هم افتد بدام ما
هر سالکی به حزب و مزامی سپرده سر
ما حزب عاشقان و محبت مرام ما
گر خون ما به پای تو ریزد جلال تو
ور خونبها به غیر تو باشد حرام ما
تاری بیار از آن سر زلف ای نسیم صبح
مشگین کن از شمیم محبت مشام ما
ما نقش خود به دفتر ایام می‌زنیم
تا پیک جاودان به تو آرد پیام ما
هر خازنی به گنج امانت امین نبود
این قرعه را کشید مشیت بنام ما
هر دور خوش قرین تسلسل نمی‌کند
این چرخ روزگار بچرخد بکام ما
شکرانه کمند محبت رها کنیم
هر آهوی رمیده که کردند رام ما
بحشی به دور جام تو ارد و صاف نیست
شهد و شفاست آنچه تو ریزی به کام ما
قائمقام خواجه شدن کار ساده نیست
ای من غلام خواجه قدس مقام ما

سرمست خود سرآمد اهل قلم کند
 سرمشق منشآت امیر نظام ما
 گر دیر ماندی ای سخن عشق در جهان
 با نقش خوان ما برسانی سلام ما
 تا شهریار ملک قلوب و قلم شدیم
 مملوک خواجه‌ایم و جهانی غلام ما
 البته باید به این نکته توجه بیشتری گردد که شهریار حافظ را استقبال
 نکرده و اگر استقبال می‌کرد حتماً ناکام می‌ماند، بلکه شهریار ردیف و قافیه و
 موزیک را مثل اسوه و پیشوای دیگر شاعران شعر (مثل خود حافظ از سعدی
 و از خواجه) گرفته ولی حرف خود را با موفقیت تمام زده است.
 مثلاً حافظ می‌گوید:

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
 که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
 شهریار می‌گوید:

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را
 که به ما سوی فکندی همه سایه هما را
 یا حافظ می‌گوید:

وقت را غنیمت دان آنقدر که به توانی
 حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی
 شهریار می‌گوید:

خلوتم چراغان کن ای چراغ روحانی
 ای ز چشمه نوشت چشم دل چراغانی
 از اینجاست که می‌گویم شهریار مرز حافظ را شکافته و شاعری آسمانی
 است. اگر عجایب پدیده‌های قرن ما را چون کشف ماه و پیاده شدن انسان در
 آن و همچنین پدیده‌های ایدئولوژیک و گرایش مردم بسوی آنها و پیشرفت
 علم ابدان باید دانست ظهور شهریار نیز در آسمان شعر و ادب ایران از عجائب

این قرن به شمار می‌آید، دویست سال و یا شاید بیشتر - بعد نسل آینده به ماکه در زمان این چنین شاعری زندگی می‌کردیم رشگ خواهد برد و غبطه خواهد خورد.

البته خوانندگان گرامی، من نظر خود را گفتم و اصراری بر صحت حتمی آن و قبولاندنش ندارم، تا کجا قبول افتد و چه در نظر آید. ولی اگر وجدان را به دآوری بگیریم گوئی شهریار همان حافظ است که بعد از هفتصد سال زنده شده و با زبان امروزی که از عهده دیگران خارج است سخن می‌گوید و جهانیان را به تحسین وامیدارد.

همام را سخن دلپذیر بسیار است

ولی چه چاره که بیچاره نیست شیرازی

مرحوم صبا (استاد موسیقی) و شهریار

نوجوانی سیزده ساله با وجودی سرشار از معنویات و علم، که او را یک پدر فاضل و با شخصیت آذربایجانی همراه یک قافله کوچک به طرف تهران بدرقه می‌کند. همراه پسر نامه‌ای نیز به عنوان دوستش در تهران که ابوالقاسم کمال السلطنه نام دارد، روانه می‌دارد تا ترتیب ادامه تحصیلات پسرش را در تهران بدهد.

این نوجوان در همان اوایل جوانی به چند هنر پیراسته و آراسته است، شاعری به تمام معنی است، خوش نویس، خوش صدا، فاضل، موسیقی شناس، خوش قیافه و آزاده است. نامش سید محمدحسین بهجت تبریزی است.

یک ماه از مدت اقامتش در تهران نگذشته بود که دوستان بسیاری پیدا می‌کند. از جمله دوستان او یکی سید ابوالقاسم شهیار، که همشهری او بوده و شخصی درباری بود. جذبات سید محمدحسین بهجت تبریزی نظر او را به خود جلب می‌کند، بطوری که شیفته این نوجوان می‌شود. همشهری بودن نیز بر این دوستی علاوه می‌شود و باعث می‌شود که این دوست فداکار و از

جان گذشته نوجوان غریب را در همه جا همراهی کند. او سید محمدحسین را به شخصیت‌های نامی آن زمان معرفی می‌کند.

این اشخاص علاوه بر دوستان نامی او در دارالفنون می‌باشند مثلاً از آنجمله لطف‌اله زاهدی، صبا، حبیب سماعی، استاد وزیری، قمرالملوک وزیری (خواننده نابغه)، ملک‌الشعراى بهار، عارف قزوینی و اسماعیل امیر خیزی، یگانی، اشتری، زهری هستند.

در مجالس اشعارش ذهن به ذهن می‌گردند و مدیران روزنامه‌ها و مجلات ردّ پای او را گرفته و به سراغش می‌آیند. هر کس که اشعارش را می‌شنود، باور نمی‌کند که سراینده این اشعار «تبریزی» است و آنهم به این جوانی. به ذهن خواننده اشعارش این موضوع خطور می‌کند که شاید حافظ بزرگ زنده شده و جوانیش را بازیافته و شعر می‌گوید.

در اوج شهرتی اینچنین که درس طب را هم می‌خواند، ناگهان عشق جانسوزی او را گرفتار می‌کند. عشقی که به تمام آمال و آرزوهای او قلم بطلان می‌کشد، و پروانه‌وار در آتش شمع وجود دختری می‌سوزد و خاکستر می‌شود:

در وصل هم زعشق توای گل در آتشم عاشق نمی‌شوی که ببینی چه می‌کشم
باعقل، آب عشق به یک جو نمی‌رود بیچاره من که ساخته از آب و آتشم
خلقم به‌روی زرد بخندند باک نیست شاهد شوای شرار محبت که بیخشم
در این زمان آشنائی او با صبا استاد موسیقی موهبتی الهی می‌باشد که دل شکسته و مالا مال از اندوه این جوان را به مقدار زیادی تسکین می‌دهد.

از روزی که با صبا آشنا می‌شود، اشعارش چنان از دل برآمده و سوزناک می‌شود، که تمام غواصان گوهر ادب را در دریای حیرت غرق می‌نماید.

در اثر اشتیاقی که به موسیقی دارد، باعث می‌شود که در مدت کمی «سه‌تار» را از صبا یاد بگیرد. اشعارش آمیخته با ناله‌ سه تارش چنان دل از مردم می‌برد که محال است وقتی همراه سه تارش شعر می‌خواند، کسی بشنود و

منقلب نشود. دوستی و صمیمیت این دانشجوی پزشکی با صبا به قدری پیش می‌رود که به معاشقه عارفانه می‌رسد. حقیقتاً وجود صبا اثر عمیقی بر روحیه او می‌گذارد. در بسیاری از اشعار خود که نام صبا را می‌برد مؤید این ادعاست. حتی خود شهریار به این موضوع اذعان دارد:

سوزی نداشت شعر دل‌انگیز شهریار تا همره ترانه ساز صبا نبود
حتی بعد از فوت فقید سعید استاد صبا در شعر دیگرش به این موضوع اشاره دارد:

به سوز شعر من دمسازی ساز صبا خالی نوای بارید گویا دکن چنگ نکیسارا
در آن روزها این جوان برای اینکه تخلصی برای خود دست و پا کند، متوسل به حافظ بزرگوار می‌شود، تفأل به حافظ می‌نماید که در وهله اول این مصرع می‌آید:

«فلک این سکه دولت به نام شهریاران زد»

خودشان می‌فرمودند: «گفتم، حافظا، ای استاد بزرگ این لقمه برای دهان من بسیار بزرگ است، لطف کن مرا دست نینداز، عنایتی بفرما که من لایق آن انعام باشم.

تو صاحب خرمنی و من گدای خوشه چین اما

به انعام تو شایستن نه حد هر گدا حافظ

بنابراین مجدداً تفأل می‌کند و باز این مصرع می‌آید:

«روم به شهر خود و شهریار خود باشم»

بالاخره بنا به امر حافظ بزرگوار تخلص «شهریار» را برمی‌گزیند، ولی حسودان و خرده‌گیران او را به سخره می‌گیرند. داوری را پیش مرحوم «ملک الشعراء بهار» می‌برند. مرحوم بهار می‌گوید:

«من اشعار این جوان تبریزی را بارها خوانده‌ام، اعجاز می‌کند. هر وقت بخواهم غزلی بسازم، یک غزل از غزل‌های او را می‌خوانم، تا طبعم تیزتر شود و بعد شروع می‌کنم به نوشتن.»

بالاخره هر بار که از شهریار انتقاد می‌کنند، فردای آن روز شعری از

شهریار در روزنامه و یا مجله‌ای چاپ می‌شود که جوابی است برای یاوه‌گویان
و هرزه‌سرایان:

یاران دغل

گر من از عشق غزالی غزلی ساختم
شیوه تازه‌ای از مبتذلی ساختم
گر چو چشمش به سپیدی زده‌ام نقش سیاه
چون نگاهش غزلی، بی‌بدلی ساختم
گر چو زنبور به نیشم بنوازند رواست
کز لب لعل تو نوشین عسلی ساختم
شکوه در مذهب درویش حرام است ولی
باچه یاران دغا و دغلی ساختم
ادب از بی ادب آموز که لقمان گوید
از عمل سوخته، عکس‌العملی ساختم
می‌کنم چشم طمع، می‌شکنم دست سؤال
من که با جامعه کور و شلی ساختم
چه خروسی تو که وقتی شناسی ورنه
من به هر عربده‌ئی بی محلی ساختم
می‌چرانم به غزل، چشم غزالان وطن
مرتعی سبز به دامان تلی ساختم
من در این کلبه تاریک به اشراق ادب
آفتابم که به برج حملی ساختم
شهریار از سخن خلق نیابی خلای
که بنای سخن بی خللی ساختم
در موقعی که شهریار به این چند رفیق احتیاج داشت، شهیار که اکثر

مخارج شهریار را می پرداخت مرحوم می شود. فوت او ضربه ای است که بر روح لطیف شهریار وارد می شود. زیرا در این موقع معشوقه نیز از دست رفته بود. از طرفی یک ماه مانده به اخذ دکتر باخاطر دختر تحصیل را رها کرده بود و پدرش از شدت ناراحتی که پسرش تمام آمال و آرزوهای وی را به باد داده بود، مقرری او را قطع نموده بود. در این باره خود شهریار چنین می گوید:

گفتم عصای دست تو باشم ولی چه سود پایم به گل فرو شد و خاکم به سرپدر
چون باغبان به خون جگر پروراندیم ای از نهال سعی نچیده ثمر پدر
پدر شهریار در سال ۱۳۱۳ دارفانی را وداع می گوید و مادرش بعد از مدت زمانی به سراغ شهریار به تهران می آید. پسرش را پاکبخته و معتاد می یابد. از شدت ناراحتی بیمار شده و در بیمارستان هزار تختخوابی تهران بستری می شود. با اینکه شهریار به مادرش زیاد می رسد (زیرا هنوز کارمند بانک کشاورزی است و عوایدی دارد) ولی با این حال مادرش در بیمارستان فوت می کند.

به کمک دوستش آقای لطفاله زاهدی جنازه مادر را به قم حمل می کنند. در موقع برگشتن از قم در راه شعر معروف «ای وای مادرم» را می سازد.

بنا به فرموده حافظ بزرگ که «روم به شهر خود و شهریار خود باشم» در سال ۱۳۳۲ به تبریز می آید، چرا که حافظ بزرگ راه خوبی را نشان داده بود. آمدنش به تبریز و سرودن «اشعار ترکی» مرزها را شکسته و جهان را با شمشیر سخن تسخیر می کند:

نقد برات یک غزل شهریار را نی باج روم عهده کند، نی خراج ری
یک بار مرحوم صبا در بهار سال ۱۳۳۶ به تبریز آمد. مرحوم صبا می فرمود که منزل شهریار را بلد نبودم، یک تابلو که روی آن نوشته شده بود «هنرکده»! نظرم را جلب نمود. با خود گفتم بروم ببینم، مدیر این هنرکده حتماً هم من و هم شهریار را خواهد شناخت و مرا به خانه شهریار راهنمایی

خواهد کرد.

وقتی داخل هنرکده شدم عکس خودم، توجه مرا بخود جلب نمود که بدیوار نصب شده بود. سلام و عرض ادب کردم، دیدم مرا به جا نیاورد. منزل استاد شهریار و خودش را پرسیدم. دیدم نه تنها منزلش بلکه خود شهریار را هم نمی‌شناسد. بر حیرتم افزوده شد. گفتم می‌بخشید صاحب آن عکس کیست؟ (اشاره به عکس خودم کردم). گفت: استاد صباست، مدتی است که فوت نموده است. گفتم متشکرم، خدا حافظ.

روزی که مرحوم صبا در تبریز از شهریار جدا می‌شد، هر دو چنان می‌گریستند که گفתי به هر دو الهام شده بود که این آخرین دیدارشان است. بعد از فوت صبا استاد شهریار غزل معروف «صبا می‌میرد» را ساخت که عیناً در زیر آورده می‌شود، البته بعدها دو سه غزل دیگر در همین زمینه ساخت که در حالات مختلف سروده شده‌اند.

در یکی از آنها به نامۀ خانم منتخب، خانم مرحوم صبا با شعر پاسخ می‌دهد که اوج و حد اعلای توان شعری در آن بکار رفته است و از آن می‌توان کثرت علاقه شهریار را به صبا فهمید و معلوم می‌شود که تا آخر عمر از مرگ و دوری صبا دل پر خونی داشته است.

در سال ۱۳۴۹ به اتفاق به تهران رفتیم که غزل معروف «با روح صبا» را در گورستان ظهیرالدوله بر سر خاک صبا خواند و حاضرین را که از جمله مرحوم «سهند» نیز در میان همراهان بود به گریه انداخت.

بعد در نگارستان استاد «کاتوزیان» نقاش معروف که مهمان وی بودیم، یک بار دیگر همین شعر را خواند و گریستیم. اصولاً شعرخوانی مرحوم شهریار طوری بود که محال بود در شنونده تأثیر نگذارد.

روزی بنا به دعوت خانم منتخب برای دیدن دختران مرحوم صبا، بنام‌های غزاله و ژاله به خانه‌شان رفتیم. هیکل صبا که مجسمه‌ساز معروفی در ساختن آن زحمت زیادی کشیده بود، جلب نظر می‌کرد، با دیدن مجسمه شهریار سخت اندوهگین شد و درد آلوده گریه را سر داد و حاضرین را متألم و

متأثر ساخت و اولین کلامش را به خانم منتخب (همسر صبا) با شعر گفت:

ای منتخب بیاد صبا چون چه می کنی لیلای من به ماتم مجنون چه می کنی
ضمن صحبتی که با خانم منتخب می کرد، چگونگی آشنائی خود را با
صبا به میان آورد. استاد به او تعریف می کرد، «با صبا چنان بودیم، که گوئی
دو مغز در یک پوست. یک شب که در خانه پدر مرحوم صبا
(ابوالقاسم کمال السلطنه) مهمان بودم، نام تبریز و پدر من به میان آمد.
آشنائیشان را با پدر من بیان فرمودند. همین که آشنائی را گفتند من (شهریار)
یکدفعه با صدای بلند گفتم که ای داد و بیداد، موقع آمدنم به تهران پدرم
نامه ای داده بود که به شما بدهم که پاک از خاطر من رفته و فراموش کرده ام
برایتان تقدیم دارم و حالا نمی دانم که نامه را کجا گذاشته ام. از این کار بقدری
افسوس خوردم که گریهام گرفت ولی پدر صبا و خودشان مرا دلداری دادند.

حالا هم هر وقت به یاد آن نامه می افتم سخت متأثر می شوم.
خوانندگان عزیز ملاحظه می کنند که شهریار در تهران چه عالمی داشته
است که نامه ای را که پدرش برای راحتی و سعادت وی، برای دوستش در
تهران در عنفوان جوانی نوشته بود، فراموش می کند و روزی
مرحوم کمال السلطنه (پدر صبا) شهریار را می شناسد و می داند که پسر دوست
تبریزیش مرحوم حاج میر آقا خشکنابی است که آفتاب عمرش به لب بام
رسیده بود.

آفتابی بود این عمر ولی بر لب بام آفتابی به لب بام چه خواهد بودن
اشعاری که شهریار در باره صبا گفته است:

صبا می میرد

عمر دنیا به سر آمد که صبا می میرد ورنه آتشکده عشق کجا می میرد
صبر کردم به همه داغ عزیزان یارب این صبوری نتوانم که صبا می میرد
غسلش از اشک دهید و کفن از آه کنید این عزیزی است که باوی دل مامی میرد

به غم انگیزترین نوحه بنالی ایدل
 دگر آوازه بلفیس و سلیمان هیهات
 شمع دلها همه گو اشگ شو از دیده بریز
 خود در آفاق مگر چشم خدایینی نیست
 هر کجا درد و غمی هست بمیرد بدوا
 قدما زنده بدو بود، خدا را یاران
 از گریبان غم و ماتم سنثور «حبیب»
 عمر «شهنازی» و استاد «عبادی» باقی
 ضرب «تهرانی» و آواز «بنان» راپرسید
 آخرین شور و نوا بدرقه راه صبا
 از وفاداری این قبله ارباب هنر
 از محیط خفقان آور تهران پرسید
 عمر جاوید به هنر بی هنر ارزانی نیست
 مرگ و میری عجب افتاد در آفاق هنر
 مردن مرد هنرمند نه چندان درد است
 لیکن آنجا که غرض روی هنر پرده کشید
 باغبان تا سرمهرش همه با هرزه گیاست
 رنجهای همه بیهوده که در آخر کار
 شهریارا نه صبا مرده، خدا را بس کن
 این شعر خطاب به بانوی هنرمند خانم
 ابوالحسن صبا گفته شده است.

که دل انگیزترین نغمه سرا می میرد
 هدهد خوش خبر شهر صبا می میرد
 کاخرین کو کبه ذوق و صفا می میرد
 کاینهمه مظهر آیات خدا می میرد
 این چه دردیست خدایا که دوا می میرد
 هم صبا می رود و هم قدما می میرد
 سر نیاورده برون ساز صبا می میرد
 قمریان زنده اگر بلبل ما می میرد
 گو کجائید که استاد شما می میرد
 که هنر می رود و شور و نوا می میرد
 رخ متابید خدا را که وفا می میرد
 که هنر پیشه اش از غصه چرا می میرد
 علت آنست که خود آب بقا می میرد
 که همه شاهد انگشت نما می میرد
 این قضائی است که هر شاه و گدای می میرد
 دین و دل می رمد و ذوق و ذکا می میرد
 گل خزان می شود و مهر گیاه می میرد
 عشق می ماند و هر حرص و هوا می میرد
 آنکه شد زنده جاوید کجا می میرد
 این شعر خطاب به بانوی هنرمند خانم
 منتخب صبا، همسر استاد فقید

بانو صبا

ای «منتخب» بداغ «صبا جون» چه می کنی

لیلای من به حسرت مجنون چه می کنی

من هر شب از صبا به شبیخونم و خیال
 اما تو با خیال و شبیخون چه می‌کنی
 خاتون خانه حرمتش از خان خانه است
 چون خان به خانه نیست تو خاتون چه می‌کنی
 ای خانقاه شور و همایون و چارگاه
 بی شور و چارگاه و همایون چه می‌کنی
 ای چشم بی جمال محبت چه می‌کشی
 ای گوش بی صدای ویالون چه می‌کنی
 یاد صبا ترانه محزون عمر ماست
 با سوز این ترانه محزون چه می‌کنی
 در چشم من به نقش حزینت بگو که شب
 تنها نشسته بر لب کارون چه می‌کنی
 در سینمای عالم تنهایی و خیال
 هر دم به پرده‌های دگرگون چه می‌کنی
 بر سفره‌ای که پای بساطش صبا نبود
 لیمو چه می‌فشاری و زیتون چه می‌کنی
 بی «ژاله» و «غزاله» و «رکسانه» پشت چرخ
 با دور چرخ و گردش گردون چه می‌کنی
 کانون عشق بود ترا آشیان، کنون
 ای آتش فسرده به کانون چه می‌کنی
 نه ایرج به جای بماند نه سلم و تور
 دیگر به تخت و تاج فریدون چه می‌کنی
 در خانه‌ای که موزه‌ای از یادگارهاست
 از نقش یک مجسمه افزون چه می‌کنی
 گیرم ترا خزینه قارون دهد جهان
 بی عشق، با خزینه قارون چه می‌کنی

افسانه کرد این همه افسون روزگار
 با این همه فسانه و افسون چه می‌کنی
 بی بلبل‌ی که روح به آفاق می‌دهد
 سرو رسای من، قد موزون چه می‌کنی
 آینده‌ها سرشته به یاد گذشته‌هاست
 با آن گذشته‌های خود اکنون چه می‌کنی
 گاهی سر مزار صبا بگذر و بگو
 ای در دیار خاطره مدفون چه می‌کنی
 گوید به گرد محمل لیلی نمی‌رسی
 مجنون من به دشت و به هامون چه می‌کنی
 من هم که خون جگر شدم آخر تو هم بگو
 ای شهریار با جگر خون چه می‌کنی

با روح صبا

ای صبا با تو چه گفتند که خاموش شدی
 چه شرابی بتو دادند که مدهوش شدی
 تو که آتشکده عشق و محبت بودی
 چه بلارفت که خاکستر خاموش شدی
 به چه دستی زدی آن ساز شبانگاهی را
 که خود از رقت آن بیخود و بیهوش شدی
 تو به صد نغمه، زبان بودی و دلها همه گوش
 چه شفتی که زبان بستنی و خود گوش شدی
 خلق را گرچه وفا نیست ولیکن گل من
 نه گمان دار که رفتی و فراموش شدی

تا ابد خاطر ما خونی و رنگین از تست
 تو هم آمیخته با خون سیاوش شدی
 ناز می‌کرد به پیراهن نازک، تن تو
 نازنینا چه خبر شد که کفن پوش شدی
 چنگی معبد گردون شوی ای رشک ملک
 که ناهید فلک همسر و همدوش شدی
 شمع شبهای سیه بودی و لبخند زنان
 با نسیم دلم اسحر هم آغوش شدی
 شب مگر حور بهشتی است ببالین آمد
 که تواس شیفته زلف و بناگوش شدی
 باز در خواب شب دوش ترا می‌دیدم
 وای بر من که توام خواب شب دوش شدی
 ای مزاری که صبا خفته به زیر سنگت
 به چه گنجینه اسرار که سرپوش شدی
 ای سرشگ اینهمه لبریز شدن آن تو نیست
 آتشی بود در این سینه که در جوش شدی
 «شهریارا» به جگر نیش زند تشنگیم
 که چرا دور از آن چشمه پرنوش شدی

سخنرانی شهریار در سمینار دبیران زبان و ادبیات کشور

مرداد ماه سال ۱۳۵۱ از طرف وزارت فرهنگ و هنر سمیناری برای دبیران زبان و ادبیات کشور در تبریز تشکیل شد. از استاد شهریار نیز خواهش شد که در این سمینار شرکت نماید. ولی از آنجائی که شهریار منزوی و با اعصابی خسته و ناراحت بود نمی‌توانست دعوت وزارت فرهنگ و هنر را قبول

نماید.

با این حال عده‌ای از دبیران محترم شخصاً به خانه استاد آمدند و شهریار نیز استدعای آنان را قبول فرمود و به اتفاق به سمینار رفتیم. در آن سمینار استقبال بی نظیری از استاد به عمل آمد.

پس از سخنرانی نیز استاد غزل بسیار حساس و لطیفی را به نام «نوی نای شکسته» که تازه ساخته بود در سمینار خواند که همه را تحت تأثیر قرار داد و اشک از چشمان عده‌ای سرازیر شد، زیرا نمی‌توانستند جلو احساسات خودشان را بگیرند.

متن کامل سخنرانی استاد شهریار در آن سمینا و همچنین غزل فوق‌العاده حساس او را (که در نوار هم ضبط شده است) برای خوانندگان عزیز ذیلاً می‌آورم. همچنین اشعاری را که عده‌ای از دبیران در شأن و عظمت ادبی والای شهریار - که همچون خورشیدی درخشان بر تارک آسمان شعر و ادب ایران می‌درخشد - سروده‌اند همراه می‌آوریم تا توشه‌ای بیادگار ماند:

سخنرانی استاد شهریار در سمینار دبیران زبان و ادبیات کشور

تبریز - مرداد ماه ۱۳۵۱

* * *

استاد شهریار میگوید: شعر حقیقتش لطائف و احساساتی است که در درون ماست برای خود شعر وجود دارد ولی به دیگران بخواهیم نشان دهیم مجبوریم که این احساسات و لطایف را حلول بدهیم در قالب الفاظ آن وقت موضوع سخن گفتن و ترکیب بستن جمله در میان می‌آید، اصلاً سخن گفتن و زبان پیدا کردن که صفت اولین بشری است که انسان شناخته میشود به نطقش این قوه جمله بندی با شعر با خود لطایف احساس شاعر برابری است توأم با هم زائیده میشود و نسبت مستقیم با هم دارند. مثل زمان و مکان همیشه با هم هستند یعنی کسی که لطایف و احساسات درونی‌اش زیادتر است بهتر هم

میتواند جمله‌بندی بکند. یعنی جمله‌بندی است که اصلاً مظهر احساسات است غیر از این دیگر هیچ وسیله دیگری نداریم آن وقت این یک رشته علمی و ادبی و صنعتی بسیار ظریف و لطیفی است که از زمان منهای غیر نهایی نسبت به زمان ما شروع میکند تا بعلاوه غیر نهایی سیر میکند و بطور زیگزال گاهی پائین می‌آید و گاهی بالا میرود مثلاً در دوره ششم و هفتم ایران این احساس و این صنعت فوق‌العاده بالا بوده که نوابغی مثل عطار، مولای روم، سعدی، عراقی، حافظ، همه اینها بیشترشان متعلق بر این قرن هستند و این را شوخی نگیرید. جمله‌بندی این قدر لطیف و این قدر دقیق است که مثل یک نردبان دو، سه هزار پله دارد، یعنی سلسله‌ای مراتب زیادی دارد هر شاعری پایش روی یکی از این پله‌هاست و این اینقدر مهم است که مثلاً مانند قآنی معروف با آن طبع سرشار و با آن تاثیر نفوذی که در دوره خودش داشته معروف است که یک روز می‌بینید در سعدیه و در حالت عصبانی قلم مداد هم دستش است باو می‌گوید چه شده؟ می‌گوید این مرد نمیگذارد شعر بگویم. چرا؟ می‌گویند که میدانید قصیده‌ای شروع کرد و از وزن آن غزل معروف سعدی است.

یک امشب که در آغوش شاهد بسحرم گرم چو عود بر آتش نهند دم نزنم
به بند یک نفس ای آسمان دریچه صبح بر آفتاب که امشب خوش است باقمرم

میگوید: این بیت سعدی مثل ستاره‌ای می‌خکوب شده در جلو چشم من نمیگذارد من تکان بخورم هر چه می‌گویم می‌بینم پای دیوار است حالا این را سعدی می‌گوید، حافظ دیگر بالاتر شعرش مثل اینکه ساخته و پرداخته الهام شده، آن وقت می‌دانید که در دوره ما یک عده پیدا شده‌اند که میخواهند نخوانده ملا شوند و شعر بگویند و اولش هم شعری که می‌گویند مثل حافظ و سعدی باشد. وقتی باین بن بست برخوردند فکر کردند که این نظم و ترتیب را بهم بزنند اصلاً طرز جمله‌بندی شعر را عوض کنند. این هم شاید مثلاً از موضوع ترجمه برایشان این خیال پیش آمده مثلاً از فرانسه و انگلیس ترجمه کردند دیدند که آنها طرز جمله‌بندی‌شان یک جورهای دیگری است مثلاً فرق دارد در مسند و مسندالیه میشود و در روابط آنها جایش فرق

میکند گفتند بلکه این کار را بکنیم، کردند غافل از اینکه بر فرض که ما موفق شدیم امروز یکطرز جمله‌بندی تازه ایجاد کردیم، آخه این شعر برای مردم است همه چیز برای جامعه است مردم باید شعر ما را بخوانند و لذت ببرند این زمان میخواهد هزار سال، دو هزار سال مهلت میخواهد تا مردم با این سبک ابداعی من آشنا شوند و از آن لذت ببرند. آن وقت هم این شعر آزاد پیش می‌آمد می‌دیدند که اول عده زیادی حمله کرده بودند بشاعری بعد وقتی به آن بن‌بست برخوردند دیدند مسخره شدند رفتند کنار، فقط چند نفری ماندند که اینها هم بنیه و بنیان‌شان محکم بود بعضی همین طرز جمله‌بندی مثل صنعتی در دستشان بود. مثل سایه، مشیری، نادر نادرپور، آقای توللی و فلان اینها به جهت اینکه آنکه شعر آزاد بسازند غزل هم می‌ساختند قصیده‌ها می‌ساختند قاعده و قانون دستشان بود البته هر کدام نسبت بخودش عرض کردم برای هر کسی پله‌ای است. و این شعر که اکنون به شعر نو معروف است بعقیده من صحیح نیست. این را باید گفت شعر آزاد، شعر وقتی نو است که مطلبش، محتوایش نو باشد. غزل هم ممکن است نو باشد، قصیده هم همینطور، مثنوی هم نو باشد، اینها را می‌گوئیم شعر آزاد، شعر آزاد هم از نظر صورت تازگی ندارد. سابقاً هم ما بحر طویل و مستزاد داشتیم بالاخره آخرین کاری که ما میتوانیم بکنیم وزن است که نمیشود برداشت. وزن را اگر برداریم میشود نثر، نثر هر قدر هم شاعرانه باشد بهش می‌گویند شعر منثور، شعر مطلق نمی‌گویند. شعر مطلق شرطش این است که منظوم باشد.

اما قوافی و کوتاه بلندی این در شعر فارسی مجاز بوده چیز تازه‌ای نیست. پس این‌ها را نباید گفت شعر نو، باید گفت شعر آزاد، اگر محتوای آن هم نو بود بلی میتوانیم بگوئیم نو، حرفی نداریم اما بشرطی که محتوای این نو باشد یعنی مال خودش باشد، تقلید نباشد پس شاعر باید اول بتواند مثل سعدی و حافظ غزلی بسازد مثل فرخی قصیده‌ای بسازد هیچوقت شعر آزاد لازماًش این نیست که ما چیزهایی را که داریم ول کنیم آنها همه باعتبار خود باقی است آنها هست شعر آزاد در این موارد بخصوص لازم میشود مثلاً وقتی قصه‌ای

شکل زمان داشت و خواستیم برایش رمانتیک بگوئیم البته بهتر این است که آزاد بگوئیم بشرط اینکه یک وقت ما احتیاج داریم در یک مصرعی یک کلمه مثل آره، مثل خیر، مثل سلام دیگر لازم نیست که سه چهار تا بیخودی برایش اضافه کنیم. این غیرطبیعی میشود فقط برای این جور موارد و در صحنه سازی ما مجبوریم که شعر آزاد بگوئیم و گرنه غزل و قصیده، مثنوی از بین نمیرود. این ها همه روی نیاز طبیعی شعر است که در سیر تکامل ادبیات ایران پیدا کرده - بالاخره ما هرچه که داریم محکم بگیریم اگر چیز اضافی خوب هم بود عیب ندارد ولی چیزی از آن کم نکنیم به جهت اینکه مال ما نیست: ملیت ما، قدمت ما، حقش هم این است که مشکل باشد. به بینید آخر موسیقی ما هم همینطور است موسیقی ما یک موسیقی است که آدم بخواهد ساز دستش بگیرد کمتر از سی، چهل سال وقت لازم است که بخواهد واقعا ساززن باشد و همه مطالب موسیقی را داشته باشد و روح کمپوزیتوری هم داشته باشد. سی، چهل سال طول دارد. شعر ما هم باید همین جور باشد آدم روز اول که شروع کرد به شاعری که نمیتواند که حافظ باشد باید بتدریج زمان همین طوری که گفتم بعدی از ابعاد است و زمان هر چیزی شرط است هر چیزی باید زمان لازم ازش گذشته باشد تا بدرجه کمال برسد فوری نمیشود آن وقت هم در اینها چون جنبه هنری دارد عمده استعداد شرط است. هر کس هم زحمت بکشد سعدی و حافظ نمیشود آنهم با شرط استعداد زحمت. اگر واقعا موهبت طبیعی و ذوق طبیعی داشته اید آن وقت بروید دنبال شعر، زودی هم متوقع نباشد که شما حافظ، سعدی باشید بلکه با زمان حالا من باب نمونه آخرین غزل هائی را میخوانم که ببینید آیا قالبی هست که مثلا ما میتوانیم بگوئیم وارث سعدی و حافظ هستیم آخه به بینید اکنون هفت هشت قرن است که خلاء خالص نظیر اینها نیامده مثلا نظیر قصیده سرایان آمده ولی نظیر غزل سرایان نیامده به جهت اینکه آنجا شرایط دیگر هم هست آنجا وارستگی و ریاضت میخواهد. عبادت میخواهد، تنها صنعت نیست.

نوای نائی شکسته

* * *

پیرم و گاهی دلم جوانی می کند
همتم تا میرود ساز غزل گیرد بدست
چشمه سار طبع من دیگر نمی جوشد ولی
باهمه نسیان تو گوئی کز پی آزار من
سالها شد رفته دمسازم زدست اما هنوز
سرخیم گاهی برخ تاب شراب شوق نیست
مرتع عشق و غزال من نماند اما هنوز
گر زمین دود هوا گردد همانا آسمان
میرسد دوری به پایان و سپهر بایگان
روزگار موشک است و اهرمن با این سلاح
شهر را بین کز حریفان هر چه می پرسی نشان
روح من با آسمان هر دم سلامش هست و او
بی ثمر هر ساله در فکر بهارانم ولی
از عصا دیگر کمان زه کردم بیخود نبود
دور اکبر خوانی ماطی شد اکنون یک دهن
طفل بودم دزدکی پیر و علیم ساختند
شهریارا تا دلی از مهربانی نشکند

بلبل شوقم هوای نغمه خوانی میکند
طاقتم اظهار عجز و ناتوانی میکند
جویبار اشگم آهنگ روانی میکند
خاطر من با خاطرات خود تباری میکند
در درونم زنده است وزند گانی میکند
سیلی غم روی زردم ارغوانی میکند
ماه می بینم که با انجم شبانی میکند
باهمین نخوت که دارد آسمانی میکند
دفتر دوران ما هم بایگانی میکند
در زمین و آسمان موشک دوانی میکند
باشهامت رو بکوی بی نشانی میکند
با تنم دارد وداع جاودانی میکند
چون بهاران میرسد بامن خزان می کند
آسمان بالای چون تیرم کمانی میکند
از اجل بشنو که باما شعر خوانی میکند
آنچه باما میکند گردون نهانی میکند
ورنه قاضی در قضا نامهربانی میکند

تبریز: پنجشنبه بیست و پنجم خرداد ماه ۱۳۵۱

سید محمد حسین شهریار

در این جلسه پر شور که با حضور استاد شهریار شاعر معاصر آذربایجانی تشکیل شده بود، ابتدا بانوان فلورا حقی و آذر ناطقی از طرف دبیران شرکت در کلاس کارآموزی دبیران زبان فارسی خیرمقدم گفتند. و سپس آقایان حسین امینی از استان خراسان و رحیم چاوشی و عبدالحمید گنجی اشعاری را که

درباره استاد شهریار سروده بودند قرائت کردند، که عیناً درج میشود.

خیرمقدم خانم آذر ناطقی

گرامی فرزند ایران، استاد شهریار

از جانب جمله دبیران ادبیات کشور، بر مقدم آن یگانه سخن سرای
جاویدان ادب، گل می‌افشانم، و خیرمقدم عرض مینمایم.

هر کس با شعر و ادب پارس آشنائی دارد. اذعان میکند، بقول استاد
ملک‌الشعرای بهار، آوازه شهرت استاد از مرزهای ایران زمین پا فراتر نهاده و
در اقصا نقاط گیتی منتشر شده است او حافظ را ماند، که بشعر دلکش سیه
چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی می‌کوبند و میرقصند ما دیدار استاد را
مغتتم می‌شماریم، و قدوم ایشان را در این محفل انس بفال نیک خواهیم گرفت
و حال که این دیدار رایگان میسرگشته و ما معلمان ادبیات فارسی خود را
در کنار یکی از خداوندان شعر پارس می‌بینیم جا دارد که بر این بخت پیروز و
اقبال بلند ببالیم و یقین است که در این رهگذار از خرمن دانش استاد خوشه‌ها
خواهیم چید.

استاد محترم. شاید نیازی بگفتار نباشد، که احترام روحانی شما در دل
فرزندان این آب و خاک جاودانه جای گرفته است. و ما دبیران زبان پارسی با
صدای بلند اذعان می‌کنیم که شما پاسدار ادب این مرز و بوم هستید. و ادب
پارسی را از نیاکان ما بدست اخلاف ما خواهید سپرد.

برای من بسی افتخار است، که بنماینده‌گی از طرف دبیران ادبیات کشور
سپاسهای بیکران خود را تقدیم حضورتان نمایم.

از خراسان: حسین امینی

در ملک شعر آن شه با اقتدار را	شادم که نزد خود نگرم شهریار را
با طبع آتشین غزل آبدار را	از خاک همچو باد همی برد بر فلک
از لطف، لطف کرد بما افتخار را	فیض حضور اوست یقین افتخار محض

نزدیک بود جان بلب آید زانتظار
از طوس آمدم که بخاطر بیارمت
در طوس نام و شعر ترا یاد میکنیم
ما یارتو زجان شده ایم و تو برده ای
بیتی کنون ز شعر تو آرم که بنگری
«خطی نمی نویسی و یادی نمی کنی
گرچه خمار و مستی شعرت زحد گذشت
بر جرعه بی زیاده شعر تو تشنه ایم
چندانکه هست مهر علی در وجود تو
گر بنده ادب غزلی بالبداهه گفت
بر لوح سینه نقش امینی زجان کند

از دل برون نمود غم انشظار را
آن شاعران مکتب شعر بهار را
تا شست و شو دهیم، زدلها غبار را
گویا زیاد خویش همی حال یار را
در ما زدوری رخ خود حال زار را
شمعی فرست عاشق شب زنده دار را»
بشکن بجام دیگر شعرت خمار را
از ما مکن دریغ می خوشگوار را
مهرت تنیده هستی ما پود و تار را
دانسته بود خود کرم شهریار را
دیدار اوستاد بهین یادگار را

عرض خیر مقدم

به استاد سید محمد حسین شهریار در جشن انجمن ادبی مولوی که به
مناسبت بزرگداشت معظم له برگزار گردید.
همه شهر را گرفتی تو به شعر شهریارا
که تو شهریار شعری و امیر شهر، یارا
به بسیط. خاک رفته همه جا سرود پاکت
بدرای شهریارا و بگیر شهر ما را
زفراز قاف رفعت بگشای چتر دولت
که به زیر سایه تو شود آشیان هما را
چکد آب زندگانی ز مداد خامه تو
که گرفته کلک شعرت سرچشمه بقا را
چو فرشتگان الهام به بین و باز گو کن
زنقوش لوح تقدیر، مشیت قضا را

تو سرود آسمان را بر خاکیان فرو خوان
 ز علی بگو که بینند جمال کبریا را
 تو چنان به وصف مولا سخنی صواب گفتی
 که خدا به شهد شعر تو کرم کند شفا را
 تو به این گدای گفتی در خانه علی زن
 که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را
 بخدا قسم خدا را به رخ علی توان دید
 به علی شناختم من بخدا قسم خدا را
 ز در آمدی و آمد بسر انتظار حافظ-
 که شب فراغ میگفت سپیده دم صبا را
 همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
 به پیام آشنائی بنوازد آشنا را
 من و ورد و ذکر یارب من و این دعای هر شب
 که خدا نگاهدارد زنگاه بد شما را
 همه هست های و هویم، بخدای گفتگویم
 که خدای من بگردان زجناب او بلا را
 دهن تو را ببوسم به سپاس آنکه گفتی
 علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را
 ز ریاضی این غزل را که سرود آسمانی است
 پی عرض خیرمقدم بپذیر شهریارا
 سید محمد علی - ریاضی یزدی

پیام حافظ

من از شیراز سروناز پیغام آور حافظ بیارانم
 بیارانی که میجوشند و می کوشند در راه تولدهای خوب دیگری از حافظ. و

سعدی نخست از شهریار ملک شعر فارسی با من سخن رانده است،
که او را پاس و حرمت دار،
سلامش را بگرمی گوی.

من اینک این درود گرم حافظ را به سلطان غزل تبریک میگویم
سپس، اندرز گفته است آن بزرگ استاد ما آموزگاران را،
که بنمائیم طفلان دبستان را ره و رسم نگهبانی

زمیراث سخن سازان

به ما هشدار داده است او که آیین سخن جز درخور مرد سخندان نیست.
و هر ناکس نشاید بر حریم بکر شعر فارسی را دست یازیدن
و من آن نانیوشا مردگانایم

بگوشم خواننده، تا نوباوگان باغ دانش را سوای حرف ابجد مردی آموزیم
که تا (گلها برافشانند) (از آن گلها که در سعدیه شیراز می‌روید)
(و می در ساغر اندازند) (از آن می‌ها که در خمخانه شیراز می‌جوشد)

زسنتها که مقهورند در چنگ تمدن گونه غربی،
زعصیان جوانهائیکه در دام سفید گرد ابلیس‌اند
زکشتار و ستیز و جنگ و نابودی،

زبی مهری، زمرگ مردمی، حافظ شکایتها حکایت کرد
الا ای رهنمون یاران، ابر مردی و هم گردی،

که بپذیریم پند و یاور گم کرده ره باشیم
به فرزندان پدر باشیم، بدین پیمان که می‌بندیم،
کام جان حافظ را به شیرینی شکر باشیم.

شیراز: ۵۱/۴/۲۰

ع - گنجی

دیدار از کارگاه قالی‌بافی آقای عرب زاده استاد هنرمند آذربایجانی مقیم تهران

در سال ۱۳۵۰ که مجدداً به اتفاق مرحوم استاد شهریار به تهران مسافرت کرده بودیم، در خانه آقای «سهند» که در پیچ شمیران مقابل سینما مولن‌روژ قرار داشت اقامت گزیده بودیم.

آقای عرب زاده صاحب کارگاه قالی‌بافی که از معدود استادان و صنعتگران قالی و خودش اهل تبریز بودند، از شهریار تقاضا کردند که به وی افتخار داده و روزی را برای بازدید از کارگاه قالی‌بافی‌شان که در خیابان شاه‌آباد سابق بغل کتابخانه خیام قرار داشت، در نظر بگیرند. شهریار هم که علاقه ایشان را نسبت به خویش دید، قول مساعد داد که به کارگاه او رفته و شاهکارهای هنریشان را از نزدیک ببیند. آقای عرب زاده از این قول مساعد خوشنود و سرافراز شد.

روزی که در کرج مهمان آقای بنکداریان بودیم، آقای عرب‌زاده نیز حضور داشت که مجدداً استدعای خود را از شهریار تکرار کرد. استاد قول داد که فردای آن روز، بعد از ظهر از کارگاه ایشان بازدید نماید و فرمودند چون برای دیدن رفیق دیرین خود «مدیر کتابخانه خیام» خواهم آمد، برای دیدن کارگاه شما هم می‌آیم.

فردا بعد از ظهر همراه بنده و تنی چند از دوستان به کارگاه عرب زاده رفتیم. واقعاً کارگاه و قالی‌ها و رنگ‌آمیزی قالی‌ها و نقشه آنها و ظرافت بافتشان بدست آن کارگران هنرآفرین غوغا می‌کرد. فکر می‌کنم کار نقاشی‌ها چنان بی‌بدیل باشد که کمتر نقاشی یارای بازآفرینی آنها را داشته باشد. بهتر است شعری را که استاد شهریار در خصوص آن کارگاه و عظمتش و آن قالی‌های اعجاب‌انگیز ساخته خوانده شود، تا حقیقت متجلی گردد.

شهریار غرق حیرت بود و هی می‌گفت: به‌به، عالی است.

آقای عرب‌زاده نیز به خوبی از استاد پذیرائی کردند و یک سجاده که

هنر آفرینان بر رویش خیلی زحمت کشیده بودند به استاد اهداء کردند، که مدتها در خانه استاد موجود بود و بعد ندانستم چه کسی آن را برد...

عصر از کارگاه بیرون آمده و راهی خانه شدیم، ولی لذت دیدار همچنان باقی بود. بعد از چند روز به تبریز باز گشتیم، باز در تبریز تعریف استادی و مهارت آقای عربزاده و هنر آفرینی او به میان آمد.

یک روز عصر طبق معمول به حضور استاد رسیدم، گفتند کارهای آقای عربزاده مرا مسحور کرده بود، هنر او را در این قصیده ستوده‌ام و شروع کرد به خواندن. با صدای گیرا و ژست مخصوص به خود قصیده را می‌خواند - چنان بود که گوئی شهریار سال‌ها در صنعت قالی‌باقی کار کرده و تخصص دارد.

از اینکه وصف قصیده‌ای را که شهریار ساخته بنمایم، قلم ناتوان و زبانم قاصر است. می‌دانم که شهریار در انواع مختلف شعر - اعم از غزل، قصیده، مثنوی، شعر آزاد، قطعات و غیره - استاد است، ولی این قصیده بیشتر تعجب برانگیز است.

شهریار نسخه‌ای را که با خط بسیار زیبا و فوق‌العاده خوب نوشته بود بمن مرحمت فرمود. من هم اصل نسخه را فردای همان روز به آقای عربزاده پست کردم و از ایشان تشکر و قدردانی دریافت نمودم. اکنون برای حسن ختام، عین قصیده در اینجا آورده می‌شود و قضاوت به هنرمندان و دانش پژوهان واگذار می‌گردد.

بمع سلیستی است در راه فرس
هم قریانی قوت بر فرس
دگر لودنه همه طیار فرس
سرافراز فرین است از راه فرس
فردمانده در نقش سحر فرس

عرب زاده طراح مبارک فرس
به نقشی است قاهر که معجزه دوست
به طیار فرشی که دو باز کرد
سرفراز در دین مردون و
هنر خود از دین دست سحر آفرین

تمام اگر که نورت بر زده بپ
 برو در رخ رنگ ، تا رنگ دل
 هفتی و ورزیده گود بود
 در این کارگاه هنر زده نیست
 عرب زده ، فرش فروش میت
 عمر فرش دو بسته با جان دوست
 (کمال) ، دگر زده از نام (ملک)
 ز تبریز سردار و سدر خیز ،
 قلم دیدم و لوله بنداشتم
 گوی فامه ، که سوزن زده شستم
 تو گوئی که از قطعه نقاشی است
 دوازده به زبانی میسنا تور
 چنان غافل از فرش بودم که مغز
 دلم با همه سعی و تقصیر ، هنوز
 بر دوش بیست ، تا دست و پای
 هنر میسندم و لیکن هنوز
 در آن عرصه غمزه اندیشه است
 چه در بار زلف که لحن ، هنوز
 اگر فرش این است ، کار قلم
 عروس هنر را بر خواره نیست
 ز نخلینی و نقش و رنگ و بافت
 بمقال باید از این در حدیث
 تو این غرض (کنجشده فرش) خوان

تمام کنی دین ثور سرش ز فرش
 بنده پشنگت و زنگ ز فرش
 هر دو در این میبند از فرش
 به دلال ، یا خود خریدار فرش
 که دل بسته در بود و در ، ز فرش
 که خود بپوشد او بگزارد فرش
 از او کار صبر بزرگان ، زار فرش
 عجب میت سردار و سدر خیز
 چو چشمت دیدم به دیدار فرش
 از انگار کردم بجز انگار فرش
 نشینده بر قطع هموار فرش
 بگیرم به دور تو پرکار فرش
 به پشم نمیزد بندار فرش
 مردود در انگار و اقرار فرش
 فرد بسته از فکر قرار فرش
 به چشم و دله خواب و بیدار فرش
 خرد و رفته در بجز زفار فرش
 کجای میخستیم ، هنر از فرش
 همانا که نقشی به یوار فرش
 از این پس بجز زلف زار فرش
 به فن حریف این فروغ فرش
 که از دیگران است ، غرور فرش
 به باز در این بخش (دیار فرش)

بگزم موزه با سحر جان ورنه کس
درخت نغمه‌سپاس هر قطره
از آن پس به منکر سپیدی شدم
به باز در فرسش دگر کار میت
نخورد در پیش از خود جدا
نزد سگ و ملت از این پس بیال
به دربار گسترانیده به
بی سود باز در بردن از آن
از این غرقه قوی کن، تا فزون
به بیبگی ست عرش هم مباد

مباد که بنده و از دو بار فرسش
چو گوهر در این گنج شهوار فرسش
که خرسک به بیم باز در فرسش
که خود سخم سخت بیز در فرسش
عرب زلده، یار وفادار فرسش
که لایت دایران نمود در فرسش
که کمانه گسترده، در بار فرسش
زبان هر دون و کز در فرسش
بهست کرد سباب و از در فرسش
چو من سہارا گرفتار فرسش

تبریز - زم بهمن ۱۳۵۰ شیخ محمد شیرازی

بزمی شاعرانه

به افتخار شهریار

در مهرماه سال ۱۳۴۶ استاد شهریار دعوت‌نامه‌ای را از دوستی دریافت نمود مبنی بر اینکه، برای اولین بار بخاطر بزرگداشت یک شاعر بزرگ معاصر، مهمانی باشکوهی در خانه رایزن فرهنگی دربار آن زمان ترتیب داده می‌شود، خواهشمند است استاد شهریار دعوت ما را قبول فرمایند.

شهریار، خواهی‌نخواهی دعوت آن دوست را پذیرفتند و با چهارتا بلیطی که فرستاده بودند، با حال نامساعد به‌مراه بنده با هواپیما راهی تهران شدیم.

دوستان که با تلفن از ساعت حرکت ما آگاه شده بودند، در فرودگاه

تهران استقبال شایانی از شهریار بعمل آوردند. هتلی را که برای اقامت استاد شهریار رزرو کرده بودند، از طرف ایشان مورد قبول واقع نشد. استاد در منزل خواهر خود که مادر آقای دکتر خشکنابی هستند و در شمال تهران واقع است اقامت گزیدند. هر چه اصرار کردم که در هتلی دیگر بمانیم قبول نکردند و مرا همراه خود به خانه خواهرشان بردند.

فردای آن روز تلفن خانه به صدا درآمد. آقای شجاع بودند و از شهریار خواستند که آماده باشند تا با اتومبیل شخصی خود او را به دیدار دوستان ببرند. با خود گفتم شاید رفتن من همراه ایشان چندان مصلحت نباشد، و بهتر است آقای دکتر خشکنابی همراه ایشان باشند و بالاخره استاد را نیز قانع کردم که من نروم بهتر است.

دوستان تصمیم گرفته بودند که روز بعد به افتخار این شاعر بزرگ و میهن پرست معاصر بزم شاعرانه‌ای در منزل خود ترتیب داده و از شهریار تجلیل بعمل آورند.

در شب موعود شعرای نامداری چون: پژمان بختیاری، ابوالحسن ورزی، عماد خراسانی در خانه آقای ابراهیم صهبا جمع شده و به اتفاق به خانه شهریار آمدند تا استاد را به آن محفل باشکوه ببرند، اینجا بنده نیز همراه شهریار بودم همچنین آقای دکتر خشکنابی نیز بودند. شعرای معروف دیگری از جمله: فرخ خراسانی، دکتر رعدی آذرخشی، امیری فیروزکوهی، رهی معیری، جمشید امیربختیاری قبلاً در آنجا حضور یافته و منتظر شهریار بودند. علاوه بر آنها آقای علی دشتی نویسنده معروف، آقایان علی جلالی، مجید یکتائی، و عده‌ای دیگر از نویسندگان و شعرا جزو مهمانان به‌شمار می‌آمدند.

شام آماده شد و مهمانی راه افتاد، تا آن روز همچون ضیافتی ندیده بود، آقای دشتی شهریار را پهلوی خود نشاند و به افتخار ایشان سلامتی سردادند، علیرغم «بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش» متوجه شدم که شهریار از آن غذاها میل نمی‌کند و اصرار همراهان نیز فایده‌ای نبخشید، فقط چند تکه نان از جیب خود درآورده و لای زانوانش قرار داده بود و از آن میل

می کردند.

وقتی شام تمام شد و سایرین نیز از خوردن فراغت یافتند، آقای دشتی از طرف حضار مجلس خواهش نمودند که شهریار غزلی از غزل‌های پرشور خود را بخواند. شهریار در پاسخ این احساسات صمیمانه و بیدیا ضمن تشکر از دوستان که چنین مجلس باشکوهی برای او فراهم آورده بودند غزل عارفانه‌ای بنام «چشمه ابدت» را خواندند:

چشمه ابدیت

شکفته‌ام به تماشای چشم شهلایی
که جز به چشم دلش نشکفد تماشایی
و گر به دیده دل رخصت تماشا داد
زهر کرانه تجلی کند به سیمایی
جمال پردگی جاودانه ننماید
مگر به آینه پاکان سینه سیمنائی
رواق چشم که یک انعکاس او آفاق
محیط نه فلکش، زورقی به دریائی
دلی که غرق شود در شکوه این دریا
به چشم باز رود درشگفت رؤیائی
به چشم او که خود از لامکان گشوده کمین
چه جای پست و بلند و نهان و پیدائی
بخواندم به نهیت و براندم به لهیب
چه ماه مشتعل و شاهد معمائی
بقدر خواستنم نیست، تاب سوختنم
به اسم عاشقم و اسم بی مسمائی

جز این امید ندارم که خوکنم به خیال
 مرا که نیست به دیدار یار، یارائی
 نه هر صلیب به گردن شود، مگر زاید
 دوباره از دم روح القدس مسیحائی
 مسیح نیز نیابد مجال سیر فلک
 بسته بال پر از چوبه چلیپائی
 سواد زلف تو و سر جاودانه توست
 که جلوه می کند از هر سوی به سودائی
 چه طایریست دلم کاشیان نمی بندد
 مگر به نخله طوری و شاخ طوبائی
 به خاکپای تو ای سرو برکشیده من
 که سر فرود نیاورده ام بدنیا
 به طره تو که طومار کارنامه من
 طراز سنجر و طغرل کنی به طفرائی
 به زیر سایه سروم به خاک بسپارید
 که سر سپارده بودم به سرو بیالائی
 مرا به نقش نگار سفینه حاجت نیست
 چه، زیور است زیادی به روی زیبائی
 صدای حافظ شیراز بشنوی که رسید
 به شهر شیفتگان، شهریار شیدائی
 بعد نوبت به استاد فرخ خراسانی رسید، که از خراسان به طهران
 دعوت شده بودند. ایشان نیز قصیده شیوائی به سبک خراسانی قرائت نمودند،
 که همگان را تحت تأثیر قرار داد. بعد آقای ابوالحسن ورزی شعری خواند و
 بر رونق مجلس افزودند. سپس شعرای دیگری نظیر آقای امیر فیروز کوهی،
 پژمان بختیاری، صهبا، معیری دوباره هر یک غزلی خواندند.
 پیداست که وقتی ادبا و شعرای طراز اول گرد هم آیند و نقل مجلس نیز

شعر و... باشد، چه شور و سروری برپا می‌شود. رونق این بزم شاعرانه وقتی تکمیل شد که عماد خراسانی با لحن داوودی خود غزلی مناسب حال از خواجه حافظ را در دستگاه شور خواندند به این مطلع:

فرصت شمار صحبت کز این دو راه منزل

چون بگذریم، دیگر مشکل بهم رسیدن

حتی قرار بود آقای علم وزیر وقت نیز که در چندین نامه و تلگراف علاقمندی خود را به شهریار ابراز داشته بودند در مجلس تجلیل حضور بهمرساند ولی بخاطر انجام وظایف محوله تلفنی عذرخواهی کردند.

بدستور ایشان قرار بود شهریار در تهران مانده و در «کتابخانه پهلوی سابق» از وجودشان بهره ببرند. ولی معلوم نشد که به چه علتی استاد شهریار از ریاست «کتابخانه پهلوی سابق» امتناع ورزیدند.

ساعت ۱۲ شب بود که استاد خواستند که به خانه برگردند، حاضرین تا دم در ورودی باغ ایشان را مشایعت نمودند و با اتومبیل شخصی آقای شفا عازم منزل شدیم.

در خانه علت نخوردن غذا را از شهریار جویا شدم، فرمود: «اگر من یک لقمه از آن غذاها را می‌خوردم و به آن غذاها دست می‌زدم، تمام معنویات من از بین می‌رفت و دیگر من، من نبودم. آنجا صحنه امتحان بود.» من از این حرفها چندان سر در نمی‌آوردم و مبهوت و متحیر به چهره استاد خیره شده بودم.

در یک شب مهمانی

در سال ۱۳۴۵ از طرف خویشان و نزدیکان در تهران بخاطر شهریار یک مهمانی ترتیب داده شد. خانواده‌هایی در آن مهمانی شرکت کرده بودند و مجلس پر جنب و جوشی بود. حاضرین انتظار داشتند که شهریار در آنجا غزلی بسازد. چند دختر خانم خدمتگذاری را بعهدہ داشتند. یکی از آنان فوق العاده

دلربا و جذاب بود و پروانه‌وار دور شمع وجود شهریار می‌گردید. من که دقت می‌کردم دیدم شهریار خوشحال به نظر می‌رسید و حال ساختن غزل را داشت، بنابراین خواسته‌ها برآورده شد و شهریار قلم در دست گرفت و در عرض نیمساعت غزلی را ساخته خواند. چنان شور و هیجانی به حاضرین دست داد که توصیف آن از قلم عاجز من قاصر است و یا شاعری خیال‌پرداز مثل خود شهریار فقط می‌تواند مجسم کند. آن غزل که شأن نزولش گفته شد این است:

ای زن:

تو لیلی‌وش چو بنشینی به محمل، محمل آرائی
چو از محمل فرود آئی بمنزل، منزل آرائی
بهر زورق نشینی چون شفق دریا کنی روشن
بهر ساحل رسی چون سرو سوسن ساحل آرائی
تو ماهی، شب بهر بامی بر آئی عالم افروزی
تو شمع‌ی پا بهر محفل گذاری، محفل آرائی
نه تنها چشمه آب گلم داری جهان افروز
که بیرون از جهانم نشئه جان دل آرائی
ترا این جلوه عشق از جهان جان و دل دادند
که چون شمع طرب غمخانه آب و گل آرائی
جهان از رنگ غم بدگل شود چون روی زنگی‌ها
توئی کز شوخ و شنگی‌ها جهانی خوشگل آرائی
بهر ناخن که رنگین می‌کنی چون گل معاذاله
بخون عاشقان خنجر بدست قاتل آرائی
بشاخ ارغوان خندم که پوشد پیرهن چون تو
مگر پوشیده ماند حق که روی باطل آرائی
جمال معنوی باید بگو زهد ریائی را
صفائی کن بدل حاصل که رخ بیحاصل آرائی

ترا مشکل بپای خوان خود بینم که می‌دانم
تو شاهی کلبه درویش مسکین مشکل آرائی
غزال چشم مستت گو بچر در مرغزار شعر
که گلزار غزل از شهریار بی دل آرائی

دعوت از شهریار به شیراز

در تابستان سال ۱۳۴۶ برای بزرگداشت حافظ جشنی از طرف فرهنگ و هنر در حافظیه شیراز ترتیب داده شده بود و قرار بود هنرمندان نیز، مخصوصاً شعراء نقاط مختلف کشور در آن شرکت نمایند. البته این جشن همه ساله برپا می‌شد ولی به عللی که من نمی‌دانستم از شعرا و هنرمندان دیگر دعوت بعمل می‌آمد بغیر از شهریار. تا اینکه پس از چند بار سؤال در این باره خود استاد چنین گفتند: «آنها باید نورچشمان خود را دعوت نمایند نه مرا. اینها مرا از تهران نیز بیرون کردند. این شعر را خواند»:

یادباد از چمن و باغ فرارت دادند که تراز سلسله سبزیبائی بلبل
چه جهانی که بهادر در او زاغ و زغن لیک بامرغ چمن نیست بهائی بلبل
بعد فرمودند: من دعوت نامه نمی‌خواهم، اقلاً بگذارند در اینجا (تبریز) راحت باشم. کاری با من نداشته باشند.

اتفاقاً یک شب که در خدمتش بودم، تلفن به صدا درآمد. آقای هوشنگ ابتهاج (سایه) بودند. به استاد گفتند، می‌خواهند جشنی را از طرف فرهنگ و هنر در حافظیه شیراز ترتیب دهند و از هنرمندان مخصوصاً شعرا نیز دعوت بعمل آمده است. بمن متوسل شده‌اند که حتماً موافقت جنابعالی را جلب کنم، حتماً که تشریف می‌آورید. دعوتنامه را به اضافه ۵ بلیط. هواپیما ارسال نمودم، امیدوارم که مورد قبول واقع شود.

استاد اول امتناع می‌کردند و عذر و بهانه می‌آوردند، ولی آقای ابتهاج (سایه) دست بردار نبود و از آنجا که مورد احترام شهریار بود و شهریار علاقه

خاصی به ایشان داشت، در مقابل اصرار و خواهش سایه، شهریار تسلیم شد. ناچاراً شهریار خود را به زحمت آمادهٔ سفر شیراز نمود و اظهار نمود حتماً بنده نیز همراهشان باشم ولی از آنجائی که گرفتاری اداری و خانوادگی شدیدی داشتم، وقتی مطرح نمودم و دیدند که عذرم خیلی موجه است با ناراحتی ناچاراً پذیرفت و از حضور من همراه خودش صرفنظر کرد.

روز حرکت من و آقای خادم حسینی، مدیر انتشارات سعدی آن زمان و آقای مهندس بهروز کافی و استاد مینیاتور مرحوم حسین الطافی در خانه حاضر شدیم که با اتومبیل استاد و خانواده‌شان را تا فرودگاه بدرقه نمائیم. موقع حرکت فرا رسید و با همدیگر روبوسی نمودیم و لحظاتی بعد که هواپیما از زمین بلند شد شعر سعدی یادم آمد:

ای کاروان آهسته ران کارام جانم می‌رود
آن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
محمل بدارای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گوئی روانم می‌رود
هواپیما از مقابل دیدگان ما ناپدید شد و بدرقهٔ راهش آهی بود که از دل من برآمد.

بقیهٔ این خاطره را استاد بعد از بازگشت از شیراز خودشان چنین تعریف نمودند:

تا در هواپیما نشستیم، حال عجیبی بمن دست داد. گفتم خدایا واقعاً من به شیراز می‌روم؟ من سعدی و حافظ را خواهم دید؟
خدایا ما کجا و رخصت پرواز تا شیراز
مگر اعلان آزادیست با ارواح زندانی
دیدم شعر امان نمی‌دهد، و شروع کردم به ساختن مثنوی «در حافظیه شیراز»

سلام ای شهر شیخ و خواجهٔ شیراز
سلام ای مهد عشق و مدفن راز

تا موقع نشستن هواپیما به زمین در شیراز ۶۳ بیت مثنوی را تمام کرده بودم^۱.

شخصیتها استقبال شایانی از من به عمل آوردند. مرا به یک هتل خوب راهنمایی کردند. همراه خانواده‌ام در آن هتل بسیار راحت بودیم. دیدار دوستان زیادی بود. از اینکه سایه بموقع خود را بمن رسانده بود خوشحال بودم ولی می‌خواستم، شب را تنه‌ایم بگذارند. قصیده‌ای را که در تبریز ساخته بودم گوئی الهامی بود به من که به شیراز خواهم رفت و مطلعش این بود:

مرا در بارگاه سعدی و حافظ. چه می‌خوانی

که حدّ پادشاهان نیست در این صفه درباری

شب در هتل غزلی با عنوان «توئی حافظ؟» را ساختم:

رسیدم بر تو و دستت زدامن برنمی‌دارم

توئی حافظ؟ من این از بخت خود باور نمی‌دارم

منی پیموده شیرازم که سر نشناسدم از پا

سری در پایت افکندم که هرگز برنمی‌دارم

سواد کعبه دیدم، ناقه پی کردم که من زین پیش

سفر گر محترم می‌داشتم، دیگر نمی‌دارم

مسلمانان از این حرمان، مرا بود آتشی در دل

که آن آتش روا من با دل کافر نمی‌دارم

به مکتب خانه عرفان کتابتهاست، اما من

بجز در شعر حافظ. درس عشق از بر نمی‌دارم

خدایا در دل این خاک حافظ. خفته؟ خود ماتم

که از شور و شرر برپا چرا محشر نمی‌دارم

به جام می فرو ریز آبروی زهد خشک ای دل

که دیگر آتشم پروای خشک و تر نمی‌دارم

۱- این مثنوی در جلد دوم دیوانشان به چاپ رسیده است. م.

به زیر قبه حافظ دعاها و اجابتهاست
 من این چتر سعادت را چرا بر سر نمی‌دارم
 گرامی دار چون جان شهریارا تربت حافظ.
 که از حافظ کسی را من گرامی‌تر نمی‌دارم
 فردا در اولین روز برنامه شعر خوانی قرار بود من شعر بخوانم. شعرای
 نام‌آوری چون پژمان بختیاری، امیر فیروز کوهی، فرخ خراسانی و بسیار بسیار
 از شعرا حتی نوپردازان ایران نیز حضور داشتند. ولی متأسفانه می‌گفتند که شعر
 مناسبی نساختم، کاش یک ماه قبل ما را در جریان می‌گذاشتند تا بمناسبت
 این روز شعری می‌ساختیم. من به ایشان گفتم:
 «می‌توانید همین امشب شعری مناسب شأن حافظ بسازید، ولی دیدم نه
 چنین توفیقی به ایشان دست نمی‌دهد و مقدور نیست.» فریدون توللی به چشم
 نمی‌خورد. دوبار به سراغ خانهاش رفتیم ولی او را نیافتیم.
 مرا به آرامگاه استاد اجل سعدی بردند و ضمن زیارت با وی درددل
 نمودم:

صاحباً مهمانمان می‌خوان و نام ما مپرس
 سخت از این نامی شدن محسود اقران آمدیم
 ناجوانمردانه با ما غمزه بازی می‌کنند
 ما که با سیمای درویشی به میدان آمدیم
 سرنوشت ناصر خسرو نه با ما می‌رسد
 لاجرم آواره شهر و بیابان آمدیم
 ناله پیچیده بغضیم در نای گلو
 دامن آهی گرفتیم و به کیوان آمدیم
 شکوه‌ها دارم به سختی هر یکی سوهان روح
 آری از قم همراه سوقات سوهان آمدیم
 این هنر کاموختی با ما زیانها می‌کند
 کز هنر مستوجب یک عمر حرمان آمدیم

ما هم از خیل شما بودیم لیکن بی خیال
 پا بپا کردیم و بد عهدی به دوران آمدم
 در شب شعرخوانی همه جا پر از فیلم برداران رادیو و تلویزیون بود، من
 (شهریار) سعی می کردم که در موقع شعرخوانی پشتم به آرامگاه «حافظ»
 بزرگ «نباشد» -

پس از خواندن ۶۳ بیت مثنوی، شروع به خواندن قصیده ای کردم که
 در تبریز ساخته بودم، زیرا استقبال مردم بی اندازه بود:

در آرامگاه حافظ

مرا در بارگاه سعدی و حافظ چه می خوانی
 که حد پادشاهان نیست در این صفه درباری
 در این منطق خرد بندد زبان نطق دانایان
 سخن گفتن در اینجا نیست جز برهان نادانی
 من آن طفل دهاتی کو شبی غافل به شهر آید
 دهن بگشوده چشمی خیره می بندم زحیرانی
 نداند دست دل سوی کدامین کاسه اش رفتن
 گدائی بوده ام بر سفره شاهان به مهمانی
 زهر در پنجه بگشاید چو شاهین چشم مخموری
 که از خمخانه حافظ شرابی خورده شاهانی
 ندانم زین همه مشعل کدامین را به سر گردم
 یکی پروانه ام حیران به شبهای چراغانی
 شکوه سعدی و حافظ تجلی می دهد شیراز
 افق ها خم شده بر خاک می ساینند پیشانی
 سواد شهر و گنبدهای کاشی مسجد الاقصی است
 افق محراب نورانی، شفق سیمای روحانی

به بابا کوهیش گوئی مقام بقعه سیناست
 مصلائی فنا فی الهی و موسی در او فانی
 چه کان گوهر و کانون عشق آتشین یارب
 که آفاق قرون گنجینه کرد از گوهر افشانی
 خدایا ما کجا و رخصت پرواز تا شیراز
 مگر اعلان آزادیست با ارواح زندانی
 نهنگان غرق شد یارب، بنازم همت موری
 که برگی جست و برجست از دل دریای طوفانی
 جهنم گوی نامردان و کنج نامرادی هاست
 بهشت آنجا که انسان است و خلق و خوی انسانی
 بسا در کافرستان رفتم و در کسوت کافر
 مسلمان دیدم و خود شرمم آمد از مسلمانی
 نوای سعدی و حافظ به ساز و زخمه غیبی است
 چونای مولوی کز نفحه دم‌های رحمانی
 نکنده از گلستان دل شدم در بوستان شیخ
 صلا از باب عشقم زد چنان کت افتد و دانی
 تو اهل وجد و حالی شو به خلوت خانه حافظ
 که رندانند آنجا مست راح و روح ریحانی
 گلستان در بغل، از بوستان بیرون زدم، آری
 به دانشگاه سعدی کودک‌کی بودم دبستانی
 کشیدم تنگدل معشوق خود حافظ غزل خوانان
 مگر درد دل قرنی توان گفتن به آسانی
 به اشگ شوق چون باران گشودم عقده‌های دل
 که آه سینه تنگم هوائی بود بارانی
 به لوح سینه حافظ کتاب نقش جاویدان
 وز او هر نقطه رمز و کشفی از آیات قرآنی

به آتشگاه حافظ سوختم بال و پری وانگاه
 به زیر بال دیدم گر غباری بود امکانی
 در این در سر بسای و رو به اقلیم قناعت کن
 برو تا بر سریر عشق بنشینی به سلطانی
 من از حسن و حلاوت گر همه حور و پری باشم
 به نخلستان شیرازم نشاید جز مگس رانی
 گدای خواجه بودم در ازل خود «شهریار» م خواند
 چه جای آنچه شیرازم بخواند حافظ ثانی
 استاد می گوید:

اختیار از دستم رفته بود، گریه امانم نمی داد. حضار اکثراً متأثر بودند، همین که
 شعرم را به آخر رساندم، احساسات مردم قطع نمی شد. عده ای با دیده های
 اشک آلود مرا در میان گرفته بودند، مخصوصاً «سایه» که بشدت می گریست،
 و دستهایش را دور گردنم حلقه زده بود.

فردایش مرا به جاهائی که ندیده بودم، بردند. مردم خیلی برایم اظهار
 لطف و محبت می کردند. خیلی ها دعوت می کردند، که چون حال مزاجیم
 خوب نبود، عذرخواهی می نمودم.

بعد مرا به باغ ارم بردند، و یک شب مهمانی مفصلی ترتیب دادند، ولی
 دلم می خواست که از حافظ جدا نشوم.

در روز آخر باز از من خواستند که مردم تقاضا می نمایند که شهریار یک
 بار هم برنامه شعرخوانی داشته باشد، قبول کردم. شب غزل «خدا حافظ،
 حافظ» را ساختم. موقع خواندن گریه امانم نمی داد، زیرا فردایش از حافظ جدا
 می شدم. می بایستی چنین می شد. بعد از سال ها در حسرت حافظ ماندن با این
 وضع خود را به آرامگاه وی رسانده بودم، مردم هم احساساتی شده بودند،
 می گفتند این خاطره هیچ وقت از خاطرها نخواهد رفت.

خدا حافظ، حافظ

به تودیع تو جان می‌خواهد از تن شد جدا حافظ
به جان کنندن وداعت می‌کنم حافظ، خدا حافظ
شناخوان توام تا زنده‌ام اما یقین دارم
که حق چون تو استادی نخواهد شد ادا حافظ
من از اول که با خوناب اشک دل وضو کردم
نماز عشق را هم با تو کردم اقتدا حافظ
هم از چاهم برآوردی و هم راهم نشان دادی
که هم حبل‌المتین بودی و هم نورالهدی حافظ
تو صاحب خرمنی و من گدای خوشه‌چین اما
به انعام تو شایستن نه حده هر گدا حافظ
به شعری کز تو در آغاز عشق کودکی خواندم
به گوش جان هنوزم از خدا آید ندا حافظ
به روی سنگ قبر تو نهادم سینه‌ای سنگین
دو دل با هم سخن گفتند بی صوت و صدا حافظ
در اینجا جامه شوقی قبا کردن نه درویشی است
تهی کن خرقه‌ام از تن که جان باید فدا حافظ
تو عشق پاکی و پیوند حسن جاودان داری
نه حسنت انتها دارد، نه عشقت ابتدا حافظ
سخن را گر همه یک جمله دستوری انگاریم
تو و سعدی خبر بودی و باقی مبتدا حافظ
هر آنکو زنگ غم دارد بدل از غمزه خوبان
تو بزدائی غمش از دل به سازی غمزدا حافظ
مگر دل می‌کنم از تو بیا مهمان به راه انداز
که با حسرت وداعت می‌کنم حافظ، خدا حافظ

صبح روز بعد، بعد از چند ساعت گردش در شیراز، با بدرقه عده‌کثیری از مردم شریف این سامان با هواپیما شیراز را به مقصد تهران ترک کردیم. ولی روحم پیش حافظ بود. با غزلی که برای خداحافظی ساخته بودم، شاید تا اندازه‌ای دین خود را نسبت به استادم ادا کرده بودم و از این بابت تا حدودی احساس آرامش می‌کردم.

پس از بازگشت از شیراز در شب سوم مهرماه همان سال، آقای هوشنگ ابتهاج «سایه» شاعر معروف به افتخار من (شهریار) در منزل خودشان ضیافتی ترتیب دادند، که جمعی از شعرا و هنرمندان را دعوت نموده بودند.

شمع مجلس جناب آقای حاج سعیدخان هرمزی بودند، که از اساتید فحل و توانای موسیقی به حساب می‌آمدند. من (شهریار) از سه‌تار ایشان استفاده کرده و شعری را که برای شیراز ساخته بودم، در دستگاه ماهور خواندم.

از حضار مجلس خانم جهان بگلو، آقای نادر نادرپور، فریدون مشیری و استاد نابغه آقای حسین تهرانی و جمعی دیگر با خانم‌هایشان حضور داشتند و مرا مورد لطف و مرحمت قرار می‌دادند. شعری را که استاد در آن مهمانی در دستگاه ماهور خوانده‌اند، بصورت نوار کاست عیناً پیش من باقی است.

بازگشت استاد شهریار از تهران به تبریز و سخن آخر

در سال ۱۳۳۲ مرحوم استاد شهریار بعد از سی و سه سال دوری از تبریز به زادگاهش بازگشت. هنگام بازگشت حتی نزدیکترین دوستان و آشنایان خود را از آمدنشان به تبریز خبر نکردند. همه آذربایجانی‌ها که آرزوی چنین بازگشتی را داشتند، چه مجالس و محافلی که برپا نکردند. باینکه

هیچکس را خبر نکرده بودند، جوانانی را دیدم که بر سر راه استاد ایستاده بودند تا چهره شاعر افسانه‌ای و محبوبشان را از نزدیک ببینند.

یک سال نگذشته بود که با یکی از منسوبین خود وصلت نمود. اگرچه در اول تصمیم به ازدواج نداشت و می‌فرمود که سن ازدواجم سپری شده است. با این حال یکی از منسوبین را که سه فرزند داشت می‌خواست راضی نماید که بخاطر خویشاوندی با او (شهریار) که عمری را بلا دیده و رنج کشیده بود، شریک زندگی باشد. ولی خانم مذکور نمی‌توانست با سه فرزند تسلیم اراده شهریار شود و حال و حوصله تحمل رنج و مشقت شاعر را نداشت و درعین حال نمی‌خواست شهریار را بی‌یار و یاور بگذارد و بالاخره موافقت نمود که شهریار با دخترش عزیزه که با استاد ۲۷ سال تفاوت سنی داشت ازدواج نماید. این ازدواج سرگرفت و شهریار سر و سامان یافت.

شهریار وقتی به تبریز آمد، از همه چیز قطع علاقه کرده بود. تائب و منزوی شده، نه می‌به لب می‌زد و نه از عشق و علاقه و نه از سه‌تارش و نه از سه‌دانگ آوازش، خبری نبود. نه معاشرتی با کسی و نه با هنرمندان و حتی از دم و دود خود به اندازه چشم‌گیری کاسته بود، موسیقی را نیز کنار گذاشته بود. یک فرد به تمام معنی و سواسی، به همه بدبین، و از همه علایق بریده بود. خیلی کم به مهمانیها می‌رفت و مردم را خیلی کم به حضورش می‌پذیرفت. فقط به شعر گفتن در گوشه انزوا علاقه داشت. دیگر هیچ چیز توجهش را به خود جلب نمی‌کرد.

بعد از اینکه اولین اولادش بدنیا آمد، خودش می‌فرمود که هیچ انتظار و باور نداشتم که صاحب فرزند بشوم. به شهرزاد اولین فرزندش عشق می‌ورزید. شعرهایی که می‌ساخت اکثراً عرفانی بودند، و به عرفان خیلی نزدیک شده بود، بطوری که گاهی فرزندانش را نیز فراموش می‌کرد و بفکر زندگی عادی نبود. اگر گرسنه نمی‌شد حتی به فکر جویدن نان در دهانش نمی‌افتاد. در فکر درآمد کم یا بیشتر نبود. شخصیت‌هایی را مشاهده کردم که حاضر بودند همه‌گونه کمک در حق وی انجام دهند. ولی او همه‌گونه کمک‌های آنها را رد

می کرد و قبول نداشت. خواه این شخصیتها، شخصیتهای کشوری و خواه از مردم عادی باشند کمک شان را قبول نداشت. در عین تنگدستی فقط با حقوق ناچیز باز نشستگی بانکی خودش زندگی می کرد. با مناعت طبع بار زندگی را به دوش می کشید. هر وقت از کمک دیگران سخنی به میان می آمد، عصبانی شده و می گفت: «کسانی که به خدا پیوسته اند، باید امتحان بدهند، و از کم و بیش رنج و عذاب نبایستی شکوه و زاری نمایند.» و این شعرشان را می خواندند:

مردم افزون طلب از آب و خاک دیگرند

من به آب و نان درویشی قناعت می کنم

یا اینکه می گفت:

دل اگر قصه اسکندر و دارا خوانده است

نخورد غصه درویشی و دارایی را

دوست مشترکمان آقای حاج اکبر هریسچی که از استادان موسیقی اصیل ایرانی و در آواز شاگرد مرحوم اقبال آذر هستند و واقعاً از افتخارات شهرمان می باشند و صاحب مکتب مکرراً توسط بنده از شهریار خواسته بودند که برایش پاسپورتی تهیه کنند تا اینکه به مکه و مدینه یا کشورهای دیگر مثل آلمان و اطریش و ایتالیا بروند ولی استاد هرگز این خواهش دوست عزیزمان را اجابت نکردند و در جوابشان گفتند که شیخ اجل، سعدی بزرگوار بعد از اینکه همه جای دنیای آن روز را گشته بود باز می گوید:

ای دل به کام خویش جهان را گرفته گیر

در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر

تا اینکه می گوید:

... روزی قفس شکسته و از وی پریده گیر

می گفت، رفتیم و گشتیم و به آرزوها رسیدیم، آخر چه...

در سال ۱۳۴۲ کم کم در بروی آشنا و پیگانه بست، هیچ کس را دیگر به حضور نمی پذیرفت و به هیچ جائی نمی رفت و به اشکال کسی را پذیرا

می‌شد. نزدیکترین مصاحب و همنشین وی بنده بودم که به زندگیش می‌رسیدم، کمی هم آقای اکبر هریسچی که فوقاً معرف حضور گردید. زیرا بطوری که گفتم به عرفان روی آورده بود و در بحر عرفان غرق شده بود. با این حال در بین این سال‌ها نیز به اصرار و تشویق و ترغیب بنده چنانکه در صفحات قبل گفته شد مسافرت‌هایی به تهران و ارومیه و شیراز انجام داد و در هر بار نیز با مشکلی مواجه شدیم.

از سال ۱۳۵۵ به بعد از خانه نیز بیرون نمی‌آمد و در خانه بست نشسته بود، زیرا هم مرگ همسرش عزیزه خانم عنان اختیار از وی ربوده بود و هم لذتی که از عرفان نصیبش شده بود، به عده‌ای اجازه می‌داد که به دیدنش بیایند و قبل از اینکه شعری بخواند (و اگر هم می‌خواند عرفانی بود) حدیث و روایات پیش می‌کشید و از حوادث و پیش‌آمدها ذکر می‌کرد. ضمناً به رؤیا نیز شدیداً ایمان آورده بود. می‌گفت بعضی پیش‌آمدها در خواب بمن الهام شده است و مرتباً این آیه را می‌خواند:

«... ولا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثماً ولهم عذاب مهین» ۱۷۸ - آل عمران (... گمان مبر که کافر و بد عمل شدند، ما چیزی برایشان فراهم آوردیم، ما دست آنان را باز گذاریم تا به گناهان بیشتری آلوده شوند و به عذاب الیم و سوزنده‌ای مبتلایشان بسازیم.)

در اکثر شعرهایش به الهام اشاره دارد:

بهوش باش که قول و غزل نمی‌گویم

بگوش جان من این نکته‌ها سروش انداخت

ظهور جلوۀ حق بود و دست غیب زپیش

زپرده‌ها بدر این راز پرده‌پوش انداخت

باز:

کافران کفر گرفتید و فکندید ایمان

تا خداوند چه خواهد به شما کیفر داد

و یا:

نه از این ورطه نجاتی که کناری گیرند
نه به این عرشه ثباتی که قراری گیرند
روزگار بشریت به سرآمد گویی
مگر این ناله شبگیر به کاری گیرند
لاله زاری است دل مردم و هر داغی از آن
خود عزائی است که از لاله عذاری گیرند
شهریار تا آخر عمر از کسی خلعت و انعامی نگرفت. غنای طبع به او
اجازه نمی داد که ریزه خوار این و آن باشد و تا روز بیماریش از ریاضت دست
نکشید و می گفت:
شهریار میهمان ماه خود بودن خوش است
ورنه از جان قانعم نان و پیاز خویش را
اگر در آخر عمر ائاثیه منزل شهریار را مدنظر قرار دهیم، غیر از خود آن
خانه کوچک صد هزار تومان (آنهم با تورم این زمان - م.م) بیش نمی آرزید.
بعضی ها می گویند شهریار مداحی کرده، که معنی مداح را نمی دانند.
«مداح به کسی گویند که می خواهد به زندگی سر و سامانی بدهد و لذا برای
رسیدن به نوائی این و آن را مدح می گوید.»
شهریار که اصلاً علاقه ای به زندگی و به سر و سامان گرفتن نداشت، می خواست
مدح گوید که چکار کند: خود گوید:
دیگر از دوستان نبینم کس ای فلک داستان ما هم بس
نوبت آشیانه طوباست خیز و با جوجکان گذار قفس
کسانی که هم حال و هم در گذشته مداح بودند و هستند، دیدیم و
می بینیم که چه نوع زندگی دارند و زندگی شان چگونه می گذرد و بقول
معروف:

«تلقین درس اهل نظر یک اشارت است»

در این همه سالی که از عمرم گذشته، در سال های مؤانست و الفتی که با

شهریار داشتم، کسی را بدبخت‌تر و تیره‌روزتر از او ندیدم و سراغ ندارم، که آنهمه امکانات برایش در هر زمان فراهم باشد ولی او بخودش سخت بگیرد. کسانی که توسن وقاحت را چنان تیز می‌رانند و هر یاروهای را سر می‌دهند، فردا در دادگاه خداوندی چه خواهند گفت. چنانکه شهریار خود می‌گوید:

گر گذار صف محشر بدر داور بود می‌برم از توستم‌گر به‌در داور داد
گر به‌خاکستر ما می‌گذری سخره مکن آسمان دولت آئینه به‌خاکستر داد

من هم تا اینجا از روح شهریار مدد جسته و تا آنجا که در امکانم بود مطالبی را بطور فشرده در رابطه با شهریاری که از نزدیک با زندگیش آشنائی داشتم و آنچنان که او را می‌دیدم و نه آنچنان که از دور دستی بر آتش داشتم - بیان کردم تا ذره‌ای از دین خود را به او ادا کرده باشم.

لختی عنان دار که لختی نمانده‌بیش تاشه‌سوار حسن تودر مرکب اوفتد

... و اما من

اگرچه داعیه شاعری ندارم، اما احساسات خویش را بصورت شعری که می‌خوانید، در آرامگاه آن دوست و استاد بزرگوار بیان نموده‌ام:

اشگ بی‌اختیار

بدیدار تو مشتاقم، ولیکن بخت یارم نیست
بجز حسرت نصیب این دو چشم اشگبارم نیست
در این شهر و دیار ای جان یگانه مونس‌م بودی
کنون جز یاد تو همدم در این شهر و دیارم نیست
چه شبهایم که روشن بود با نور جمال تو
کنون جز آه دردآلود در شبهای تارم نیست

بمن گویند ترک شهر خود هرگز مکن درویش^۱
 چه لطفی دارد آن شهری که در وی شهر یارم نیست
 بجز یک بار دیگر هم به بینم روی ماهت را
 من از چشمان خونبارم جز این یک انتظارم نیست
 برای یادگار از خون دل چندی رقم کردم
 که جز این چند بیت از من برایت یادگارم نیست
 اگر بی اختیار اشگم فرو ریزد بدامانم
 ملامت کردنش نتوان که در خود اختیارم نیست
 کنارم بودی و چشمم زرخسار تو گل می‌چید
 کنون یاد تو و اشگم کسی دیگر کنارم نیست
 قرار خاطر از من رفت با آن رفتنت جانا
 کجا آرام گیرد دل، دگر صبر و قرارم نیست
 چه شیرین روزگاری داشتم با تلخکامی رفت
 کنون از دست غم یک لحظه روز و روزگارم نیست
 شرار سینه تنگم نمودم همدم آهی
 که بدخواهان و بدگویان فرار از این شرارم نیست
 زیارانم چه می‌پرسی، کجا من یاوری دارم
 برایم یار و یاور در جهان جز کردگارم نیست
 ز کار و روزگار من چه می‌پرسی که دیگر من
 در این دوران پیری جز شمار عمر کارم نیست
 فراوان سوز دل کردم به سلطان غزل دمساز
 بجز این یک غزل شعری که باشد شاهکارم نیست

۱- بعد از وفات مرحوم استاد شهریار، می‌خواستم خانه‌ام را فروخته و به شهر دیگری بروم
 تا در آنجا زندگی کنیم ولی فرزندم «شهریار» راضی نشد. در این بیت اشاره به مطلب است. م.

به بزم نکته‌دانان شعر من جز شرمساری نیست
بپای شهریار این اشگ چشم شرمسارم نیست

تقدیر تغییرناپذیر است

خداکشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد
در مدت دوری و جدائی از مرحوم «شهریار» خاطرات موانست و
همنشینی چندین ساله و روزگار گذشته و حال در مقابل دیدگانم مجسم می‌شد
و هر خاطره ضربه‌ای بود که بر اعصاب و دل داغدارم فرود می‌آمد و تیر
جانگدازی بود که پیکرم را می‌شکافت.

روزی از روزها که آتش اشتیاق دوست سراپای وجودم را می‌سوخت و
خاکسترم می‌کرد، دیوانه‌وار از در بیرون زدم و همچنان که می‌رفتم، یک باره
خود را جلو خانه استاد یافتم و بی‌اختیار در را زدم، جوابی بگوשמ نرسید. اما
یکباره در باز شد و قد خمیده «دوست» آشکار گردید. آری خود «او» بود،
همین که چشمش به من افتاد، سلام کرده و عرض ادب نمودم. با روی خوش
ولی با احساس تعجب مرا در بغل کشید و عین کلامش این بود:

«نیک اندیش زمان به عقب برگشته یا چی شده که یادمان کرده‌ای؟»
داخل حیاط منزلشان هر دو گریستیم و گریستیم... این بار «گریه دیگر
درد مرا دوا بود»:

«گفتا دگر کجائی، آخر گداخت جانم

گفتم به مکتب عشق طفل گریزپا بود»

گفتم استاد شما همیشه در یاد و دل من هستید و اضافه کردم:

«عزیز من مگر از یاد من توانی رفت

که یاد تست مرا یادگار عمر عزیز»

وارد اتاق شدیم شکوه و گلایه کنار گذاشتیم، از گذشته صحبت کردیم.

بعد گفت: «تو نبودى، اشعارم را ندادم کسی چاپ کند و اگر هم کسانی سراغ

می گرفتند، می گفتم: اولش هم نیک اندیش بود، آخرش هم باید او باشد.»
 همانطور هم شد، مجدداً اقدام به تجدید چاپ جلد اول و دوم دیوان
 شهریار نمودیم. این بار با «انتشارات نگاه» تهران «آقای رئیس دانائی» که
 جوانی نیک نفس و پاکدامن است قرارداد بستیم که حق التألیف استاد را در دو
 مرحله پرداخت نمودند، در آن زمان این کار بزرگمت از عهده ناشری ساخته
 بود.

استاد فرمودند: با این احساس این مدت دوری را چگونه تحمل کردی،
 من که در عمر خود به دوری دوستان عادت کرده‌ام و این شعر را خواند:

گفتی که درد عشق به تریاک صبر کش

من خود بدین کشنده بی پیر، عادی
 گفتم استاد احساسات خویش را در مدت دوری از شما، به زبان آذری
 در شعری سروده‌ام، اگر اجازه بفرمائید می‌خوانم.

برای حسن ختام هم که شده باشد این شعر را در پای همین مقوله
 می‌آورم، باشد که مقبول طبع صاحب نظران عزیز واقع شود:

بیرگون منیله یار آراسیندا گله دوشدی

اولمازدی گلایه آرادا ایش بئله دوشدی

تاب اتئمزدیم آیریلیغا بیرجه دقیقه

گوندن گونه، آیدان آیا، ایلدن ایله دوشدی

چوخ سعی ایله دیم دوشمیه بلکه دیله دریم

اما نه قیلیم چاره کی دیلذن دیله دوشدی

آسان سانیردیم من مسکین غم عشقی

ساقی منه قیل چاره ایشیم مشگله دوشدی

دوشدون یا دیما آی گونه بنزرتلی نگاریم

گلشنده گوزوم بلبله، تازه گله دوشدی

گوز یاشیم آخوب سیل کیمی سسلندی باسیلدی

فریاده یتون نازلی نگاریم سئله دوشدی

دوستا خدا گنجوب عمر عزیزیم گنجه گوندوز
 دوسلار قانییری قولار یما سلسله دوشدی
 گوزیاشی کیمی سالما منی گوزدن اماندور
 بیردن گوروسن اوغرووا اوغری دله دوشدی
 این را گفته تازه به پایان رسانده بودم که ناگاه استاد فرمود، در مقطعش
 این بیت را فوراً بنویس:
 تک قویما گلوم شهریار ی گل گنه یوخلا
 بیردن گوره سن تاپدی اجل فاصله دوشدی
 ترجمه:

روزی میان من و دوست گلایه‌ای پیش آمد
 هرگز بین ما گلایه نمی‌شد، تقدیر چنان بود
 طاقت دوریش را حتی یک دقیقه هم نداشتم
 اما زبخت بد نه روز به روز، نه ماه به ماه، بلکه سال به سال دور شدیم
 سعی بسیار نمودم بلکه رازما بر سر زبانها نیفتد
 اما چه چاره که این راز دهان به دهان گشت
 غم عشق را بسیار ساده می‌پنداشتم
 ساقی چاره‌ای بیندیش (جامی بده) که کارم بدشواری کشید
 به یاد آمدیم ای ماه خورشید و شمس
 زمانی که در گلستان چشمم به بلبل و گل‌های تازه افتاد
 اشگم به سان سیل ز چشمم روان است بر خروش
 فریاد که نازنین نگارم را سیل در ربود
 عمر عزیز را به گوشه عزلت سپرده‌ام
 دوستان می‌دانند که بر بازوان غل و زنجیر داشته‌ام
 جانا بسان اشگ ز چشمت رها مکن (مرا)
 روزی به خود آئی که با دزد و ناباب روبرو شده‌ای
 (آدم‌های دله و دزد دور و برت را گرفته‌اند)

و مقطع به زبان استاد شهریار:

گلم شهریار را تنها مگذار، سراغش را بگیر

روزی به خود آئی که بین من و تو اجل فاصله انداخته است
وقتی که این بیت آخر را یادداشت کردم، هر دو گریستیم. گوئی از
مرگ خویش باخبر بود.
آری این بیت به سان خنجرى است که همیشه بر دل دیوانه‌ام فرود
می‌آید.

تقدیر چنین بود که من پیش استاد بروم، و همین که مریض شد به
بیمارستان خمینی تبریز انتقالش دهیم و ماه‌ها همراه پسرش هادی پرستارش
باشیم تا به تهران انتقالش دهند.

خاطره یک روز مهمانی در کرج

در سال ۱۳۵۰ که همراه مرحوم استاد شهریار به تهران رفته بودیم، مورد
استقبال شدید آذربایجانیان ادب پرور و فرهنگ دوست مقیم تهران شدیم.
به هنگام اقامت در تهران در همان سفر روزی یکی از آذربایجانیان که
متأسفانه اسمشان را فراموش کرده‌ام و خودشان جزو شخصیت‌های ادبی آن
زمان بودند، مرحوم استاد شهریار را همراه مرحوم «سهند» و عده کثیری
آذربایجانی و تهرانی به باغشان در کرج دعوت نموده بودند (البته چنانکه
ذکر گردید میزبان ما در آن سفر آقای قره‌چورلو (سهند) بودند).

شخص دعوت کننده ضمن اینکه از شخصیت‌های ادبی آن زمان به شمار
می‌آمدند، تا آنجا که یادم هست وکیل دادگستری بودند و از آنجا که شهریار را
دوست داشتند دست به دامان آقای سهند شده بودند، که این مهمانی را بخاطر
استاد شهریار ترتیب داده‌ام، هرطور هست باید ترتیبی بدهید که استاد قبول
فرماید و موافقت ایشان را برای حضور در مهمانی جلب نمائید.

پس از اینکه قول مساعد را از آقای سهند دریافت نموده بودند دست

بکار شده و ترتیب برنامه مهمانی را داده بودند.

استاد شهریار نیز بخاطر آقای سهند مهمانی را قبول فرمودند و همراه ما آقای اکبر هریسچی استاد موسیقی ایرانی - که مایه افتخار تبریز می‌باشند و یکی از شاگردان موفق و اصیل مرحوم ابوالحسن خان اقبال آذر نابغه شهیر که صدایشان یکی از بدایع طبیعت بود - حضور داشتند.

آقای هریسچی علاوه بر اینکه استاد موسیقی هستند، صدای گرم و گیرایی نیز دارند؛ ولی کمتر در مجالس و محافل حاضر به هنرنمایی می‌شوند، مگر آن که مجلس واقعاً بزم هنر و حاضران آن ادیب و هنرمند و خریدار هنر باشند، آنوقت است که هنر خویش را محک زده و ارائه می‌دارند.

وقتی وارد باغ مذکور (در کرج) شدیم، استقبال کم نظیری از شهریار به عمل آمد. سالن پذیرائی پر از مدعوین بود. استاد با قیافه شاعرانه در صدر مجلس جای گرفته بودند. دختر بچه‌ای حدود ۸ یا ۹ ساله با دسته گلی وارد مجلس شده و یکر است پیش استاد به صدر مجلس رفتند و پس از اینکه در مقابل ایشان ایستادند، با صدای آهنگین و گیرای کودکانه شروع به خواندن این ابیات از حیدر بابا کردند:

حیدر بابا گون دالیوی داغلا سین

یوزون گولسون بولاغلارون آغلا سین

اوشاغلارون بیر دسته گل باغلا سین

ئیل گلنده و ئرگتیرسون بویانا

بلکه منیم یاتیمیش بختیم اویانا

البته این صحنه را صاحب مجلس بسیار خوب ترتیب داده بود. چشمان تمام حاضرین در مجلس پر از اشک شوق شد. این صحنه استاد را نیز سخت متقلب و متأثر ساخت و اشک در دیدگان‌شان آشکار گردید.

پس از اینکه دختر بچه شعر حیدر بابا را خواند و تمام کرد، از آنجائی که استاد شهریار سخت متأثر بودند، آقای هریسچی به خاطر استاد آوازی را در دستگاه شور خواندند و با صدای گیرایشان مجلس را پر از شور و حال نمودند.

پس از ایشان عده‌ای از شعرای آذربایجان و سپس شعرای فارسی‌گو
اشعارشان را نثار استاد شهریار نمودند. در میان این اشعار، شعری بود که آقای
«محمود دست‌پیش» به خاطر اولین دیدار با استاد ساخته بودند به زبان آذری
و با آهنگ «عاشیق‌ها» خواندند؛ در همین جا شعر ایشان تقدیم دوستداران
شعر آذری می‌گردد:

«ایلک گوروش مناسبتیله عزیز استاد شهریارا تقدیم اولونور»

لذت صحبت جانانی بیلنلر یغیشون
وصل دلداری ائشیدیب ذوقه گلنلر یغیشون
فیض آیین مجلسیمیزدن چکیلنلر یغیشون
بزممیزده بوگئجه ماه درخشان اوتوروب

*

آدینا، شعرینه، افکارینا فخر ائتدیگیمیز
ساز دوتوب نغمه‌لرین گوکسده بسلتدیگیمیز
سوژی دیلرده گرن بیز ئوزونه ئیتدیگیمیز
شهریار آدی ئوزی نظمده سلطان اوتوروب

*

چوخ جفالر چکیب او زحمتلن آده چاتیب
مال دنیانی آتیب هرزادا معناده چاتیب
شهد گفتارئیلله محفلیمیز داده چاتیب
سوژ آچیب غم داغیدان یوسف کنعان اوتوروب

*

او علی اوغلودور البته که آزاده یاشار
هاتف حق‌دن الهامین آلا رطبعی جوشار
او گوزل طبعله ئوز ائللرینه ماهنی قوشار

شعر ملکونده سرب فرش سلیمان اوتوروب

*

اوخی «حیدربابانی» گوهر شهوارینا باخ
یا «سهندیم» دئدیگی شعرده افکارینا باخ
«وای مادرده» اونون حال دل زارینا باخ
یئنی مکتب یارادان حافظه دوران اوتوروب

*

اینجه دقتله قولاق وئر بو سؤزه جان آپارا
«امان الله یئننه شیطان گلیب ایمان آپارا
«قورویون قویمایین ایمانوزی شیطان آپارا»
تکبو بیتینده اوئون گور نچه دیوان اوتوروب

*

اونا فخر ائیلیه جک نسلیمیز آذر ائلیمیز
شیوه لی دویغولی اشعارینا شکر دیلیمیز
آچا جاقدیر یئننه جوريله سولموش گلومیز
ایندی که باغ ادبه بئله باغبان اوتوروب

*

شوق دیداريله گاه آغلایرام گاه گولورم
بو عنایت منه اوندان دیر اونا فخر ائلیرم
«دست پیشیم» جانیمین قدرینی ایندی بیلیرم
«که جانیمدا گورورم سن کیمی جانان اوتوروب

تهران - ۱۳۵۰/۹/۱۲

محمود دستپیش

عصر آن روز بنا به درخواست دوست هنرمندان آقای هریسچی
در کرج به باغ بزرگ آقای بنکداریان رفتیم. خانواده هائی در اتاق پذیرایی

باغ جمع شده بودند و معلوم بود که انتظار ما را می‌کشند. یک بزم شاعرانه دیگر نیز در آنجا برپا شد، استاد که خواهش آقای هریسچی را برای حضور در آن باغ اجابت کرده بودند، باعث خوشحالی شدید حاضرین شده بودند. خود استاد نیز در آن مجلس خیلی خوشحال بنظر می‌رسیدند.

در آن مجلس که آقای «عربزاده» (نقاش هنرمند قالی) نیز حضور داشتند پس از اینکه خود استاد شعری را قرائت فرمودند. از دوست هنرمندان آقای هریسچی نیز خواستند که با صدای خود رونقی بیشتر به مجلس بدهند. واقعاً جای هنرنمایی بود و ایشان هم سنگ تمام گذاشتند. سپس خانم برادر آقای حاج حسین بنکداریان از استاد شهریار خواستند که دستخطی به یادگار به ایشان بنویسند. استاد شهریار نیز چنان کرد و شعری را نوشته و به ایشان تقدیم نمودند و آن شعر این بود:

شوخلوق

خوش‌دور منه کرج‌ده بنکداریان باغی
بو محترم کیشی باغین ائتمیش چنان باغی
من بو باغی گوژنده گوژومدن دوشور ارم
مخصوصاً ئوز باغیم کی اولور لاپ «تومان باغی»
با آنکه ساعاتی از شب گذشته بود مجلس ما هنوز رونق داشت. مرحوم سهند در تعریف آقای هریسچی نیز شعری گفته بودند، که خواندند. سپس استاد عزم رفتن به خانه را نمودند، حضار نیز بلند شده و با یک دنیا خاطره مجلس را ترک نمودند.

«سایه» و استاد شهریار

در بین دوستان استاد شهریار چند نفر بودند که با محبت‌های خود دل شاعر را چنان تسخیر نموده بودند که دوستی بین آنها به عشق دوستانه مبدل شده بود.

یکی از این افراد «سید ابوالقاسم شهیار» بود که همشهری شهریار و از اعضاء دربار آن زمان بود و شهریار توسط ایشان با بعضی از شخصیت‌های آن روز آشنا شدند.

این شخص (شهیار) در دوران تحصیلی شهریار در تهران در قسمتی از مخارج تحصیلی به او کمک کرده بود، که طفلک در جوانی مسلول شد و ناکام از دنیا رفت. رفتن او داغی بر دل شهریار نهاد که اشعاری را که استاد در رثای او ساخته نشانگر اندازه عشق و علاقه شهریار نسبت به ایشان می‌باشد.

یکی دیگر از افراد مذکور مرحوم ابوالحسن خان «صبا» می‌باشد که شاید هرجا شهریار نامی از باد صبا در اشعارش آورده احتمالاً بخاطر همانمی باد صبا با نام «صبا» بوده باشد. استاد در اشعارشان از «استاد صبا» بسیار نام برده و سوز اشعارش را مدیون «ساز صبا» می‌داند.

سوزی نداشت شعر دل انگیز شهریار

تا همره ترانه ساز صبا نبود

از افراد دیگری که شهریار آنها را عزیز می‌داشت مرحوم نیما یوشیج، امیر فیروز کوهی و لطف‌اله زاهدی و تفضلی که شهریار بنامشان اشعاری در دیوانش سروده است.

یکی دیگر از عزیزترین کسانی که شهریار علاوه بر دوستی بر وجودشان عشق می‌ورزید هوشنگ ابتهاج «سایه» شاعر معروف معاصر بود.

سایه، جوانی است نوزده یا بیست ساله، خوب شعر می‌سازد، دست خطی خوب دارد، شیرین صحبت است، جمال و کمالش در حدّ اعلا که شیفته اشعار پرسوز و گداز شهریار شده، که این موضوع را در شیفته‌گیش به

غزل معروف شهریار «پریشان روزگاری» که مطلعش بیت زیر می‌باشد می‌توان یافت:

زلف تو برده قرار خاطر ازمن یادگاری

من هم از زلف تو دارم یادگاری، بیقراری
این غزل چنان در شاعر جوان اثر گذاشته بود، که می‌خواست به هر قیمتی که شده باشد سراینده این اشعار را پیدا کند و به او دست ارادت دهد.
پدر (سایه) که از رجال معتبر و محترم ایران بودند و از ذوق و استعداد و هنر شعری فرزند خویش باخبر بودند وقتی به علت بیقراری فرزند پی می‌برند در صدد برمی‌آید که شاعری را که این چنین، حافظ، گونه، غوغا براه انداخته بیابد. تا اینکه شاعر را در کلبه محقری می‌یابد و علاقه فرزند خویش را نسبت به اشعار وی بیان می‌کند و دست فرزندش را به دست شهریار می‌گذارد و از وی می‌خواهد که پدرا نه از او مواظبت نماید تا در سایه استاد، هنر فرزندش بارور شود.

شهریار مشکل پسند جوانی را برای تربیت قبول می‌نماید که ضمن داشتن نجابت و اصالت به چندین هنر نیز آراسته است و این موضوع امکان ردّ تقاضای پدر شاعر جوان را به شهریار نمی‌دهد و دوستی و تربیت او را قبول می‌نماید.

الفت شهریار با سایه چنان اوج می‌گیرد که به هنگام نبودن وی سخت ناراحت می‌شد تا آنجا که این غزل را برای او می‌سازد:

طوطی قناد

الا ای نوگل رعنا که رشک شاخ شمشادی
نگارین نخل موزونی همایون سرو آزادی
عروس بخت ما را ماه در آئینه می‌رقصد
که شمع حجله می‌خندد به روی چون تو دامادی

من این پیرانه سر تاجی که دارم با تو خواهم داد
 که از بخت جوان ما دولت طبع خدادادی
 به صید خاطر من هر لحظه صیادی کمین گیرد
 کمان ابرو ترا صیدم که در صیادی استادی
 چه شوزانگیز پیکرها نگارد کلک مشگینت
 الا ای خسرو شیرین که خود بی تیشه فرهادی
 قلم شیرین و خط شیرین، سخن شیرین و لب شیرین
 خدا را ای شکرپاره مگر طوطی قنادی
 عروس ماه شاید چون توئی شیرین پسر زاید
 مگر پرورده دامن حوری یا پری زادی
 من از شیرینی شور و نوا بیداد خواهم کرد
 چنان کز شیوه شوخی و شیدائی تو بیدادی
 تو خود شعری و چون سحر و پری افسانه را مانی
 به افسون کدامین شعر در دام من افتادی
 گر از یادم رود عالم تو از یادم نخواهی رفت
 به شرط آنکه گهگاهی تو هم از من کنی یادی
 خوشا غلطیدن و چون اشک در پای تو افتادن
 اگر روزی به رحمت بر سر خاک من افتادی
 جوانی ای بهار عمر، ای روئیای سحرآمیز
 تو هم هر دولتی بودی چو گل بازیچه یادی
 به پای چشمه طبع لطیفی شهریار آخر
 نگارین «سایه»ئی هم دیدی و داد سخن دادی
 بعد از آن هم غزل دیگری می سازد:

یوسف در کلبهٔ احزان

به طلبکاری جان آن بت جانان من آمد
بعد عمری که به لب در طلبش جان من آمد
ای دل از لاله و گل سفره بیارای که آن ماه
چون گل از مهر بخندید و به مهمان من آمد
تا گلستان کند آفاق به یعقوب حزینش
یوسفی بود که در کلبهٔ احزان من آمد
سایهٔ بوم فرا رفت مگر از لب بامم
که همای حرم قدس در ایوان من آمد
نازم آن دست که پیمانهٔ توفیق بدو داد
تا بپای دل و جان بر سر پیمان من آمد
دست در گردنش آوردم و چون چنبر زلفش
گوی توفیق همه در خم چوگان من آمد
من سپردم به نگارین غزلش خط- غلامی
او بفرمان خط- غالیه، سلطان من آمد
تافت روی توأم از دیده به صحن دل تاریک
گوئی از روزنه مهتاب به زندان من آمد
در غم زلف پریشان تو آخر به سر من
هرچه آمد همه از بخت پریشان من آمد
خود نداند که چه‌ها رفته رقم در خط- سبزش
آن پری چهره که دیوانهٔ دیوان من آمد
شهریارا همه را لطف سخن نیست که این بخش
آیتی بود که نازل همه در شأن من آمد
در روز ازدواج «سایه» در سال ۱۳۲۷ شهریار غزلی می‌سازد که یک
نسخه از آن با خط- و امضاء خود شهریار پیش من موجود است و فکر

نمی‌کنم که بجز خود سایه در هیچ کس و هیچ جا موجود باشد و آن غزل این است:

خراج

از مهر و ماه زاده به آئین ازدواج
چون او نزاده درهمه آفاق شاهی
تا نونهال نخل قد نازنین اوست
چو گان ابروی تو به مینای خال و خط
در خواب دیده شاهد «ایوان ناز» من
از جام لعل شربت ذوقم بکام ریز
پیری عصای ما بدر و تخته می‌زند
میراث شهریاری عشقم ترا رسد
در چهره موج می‌زندش انعکاس شوق
از حجب و ابتهاج تو ای شاه عاشقان
پستان عشق، لیموی شیرین نمایند
گفتی به لطف طبع ندیدی چومن، ولی
بازار گرم شوق نه از آه سرد ماست
در آبگینه تو سخنگو شدم که هست
شاهانه برگ سبز گدایان قبول کن

نوشین سحرستاره هوشنگ ابتهاج
گرشاه را نژاد اگر ماه را نتاج
طوطی طبع من ننشیند به سرو کاج
از گوی عاج صفحه مینو ستانده باج
ماه رخ تو از پس آن نرده‌های عاج
هان ای طبیب دل که علیم بود مزاج
گوئی بساط عشق و جوانی کند خراج
شایسته ولایت عهد است تخت و تاج
چون پرتو چراغ که زرین کند زجاج
شاید مزاج عشق شود بهجت امتزاج
گرسیب سرخ لب نگزندت به زهر و زاج
لطف تو دید طبع من و ماند آج و واج
حسن تو می‌دهد به متاع هنر رواج
چون طوطیم به شکر و قند تو احتیاج
شاه من از خراب نخواهد کسی خراج
تهران ۱۳۲۷ - شهریار

در سال ۱۳۳۲ شهریار بدون اینکه دوستانش را خبر کنند تهران را ترک کرده و به تبریز می‌آید. «سایه» از رفتن شهریار (از تهران به تبریز) سخت ناراحت می‌شود.

یکی دو سال بعد «سایه» برای دیدار مراد، همراه نادر نادرپور

شاعر گرانمایه عازم تبریز می‌شود.

چون اولین بار بود که به تبریز قدم می‌گذاشتند، بازحمت زیاد خانه شهریار را می‌یابند. هنگامی که دنبال یافتن خانه شهریار بودند، غزل معروفی را می‌سازند که مطلعش این است:

ای دل به کوی او ز که پرسم که یار کو در باغ پر شکوفه که گوید بهار کو
متأسفانه نسخه کامل این غزل در دست‌رسم نبود و به خود آقای سایه‌نیز
دست‌رسی نداشتم تا از ایشان دریافت کنم.

* * *

وقتی، پس از زحمات فراوان خانه استاد شهریار را پیدا می‌کند؛ در را
می‌زند شهریار خود در را باز می‌کند و تا سایه را می‌بیند او را در آغوش کشیده
و این مصرع از بیت خواجه حافظ را می‌خواند:

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم

... و سایه فی‌البداهه می‌گوید:

از شهر شکوه دارم و از شهریار هم

عصر که به خدمت استاد رسیدم، سایه بود و نادر نادرپور و یداله
مفتون. برای اولین بار بود که سایه و نادر نادرپور را می‌دیدم.

عکس‌های دسته جمعی از هم گرفته بودند. عالم دیگری بود، مجلس
شور و حال عجیبی داشت. افسوس که فردای آن روز می‌بایستی می‌رفتند. آنها
رفتنی بودند ولی حسرت ماندنی.

در هر صورت، فردای همان روز که شهریار ایشان را بدرقه می‌نمود و از
هم جدا می‌شدند، یک صحنه فراموش نشدنی بود. اشک در چشمان هر دو
حلقه زده بود. یکدیگر را در آغوش کشیدند و از هم خداحافظی نمودند.

شب فردای آن روز، شهریار بخاطر مهمانانش و ورود آنها به تبریز
غزلی در همان وزن و قافیه شعر حافظ ساخت و به سایه ارسال نمود که مهارت
و استادی شهریار را می‌توان در این غزل مشاهده کرد:

«دیدار شد میسر و بوس و کنار هم»

حافظ

کاروان شوق

گرد سمنند یار رسید و سوار هم
چشمی بسودم ونم اشگی بیای یار
جانان رسیده بود و بجان دسترس نبود
چشمم نبود و طاقت دیدار یار نیز
تا گرد راه شویم از آن کاروان گل
وصلم ببر کشید و ببرد از دل حزین
با روی وموی او گذراندم به روزگار
آتش زدم به خویش به غوغای واپسین
شمعی بره گرفتم و گفتم که دلبران
جان پرور است سایه سرو بلند یار
گفتی که بر نیایدت از ناله هیچ کار
باجبر روزگار محبت کن اختیار
خوف و رجاست وزنه میزان آدمی
از من سلام باد به آن یار و آن دیار
آن روز یاد باد که بودیم دور هم
همراه «سایه» نادره گفتار شاعران
بشکفت نیش خنده «مفتون» که سایه گفت
هر بار که سایه برای دیدار شهریار به تبریز می آمد، یا همراه «نادرپور» و
یا همراه «فریدون مشیری»، از چشمه طبع شهریار سیراب می گردید. تعداد
غزل هائی که شهریار درباره آقای سایه ساخته بسیار زیاد هستند. از آن جمله:
ماه مهمان نواز، در استقبال مقدم سایه، سیاه مشق سایه، سایه و مشیری،
سایه و نادرپور، اخگر نهفته، بمانیم که چه و گل زبان در قفا و آخرین شعری

هم که دربارهٔ سایه ساخته، همان «گل زبان درقفا» است.
همچنین یکی از معروف‌ترین غزل‌هائی که سایه دربارهٔ شهریار ساخته
بود، غزل معروف «شهریارا تو بمان» بود که در زیر، خود شعر و جواب
شهریار به آن آورده می‌شود:

شهریارا تو بمان

با من بی‌کس تنها شده یارا تو بمان
همه رفتند از این خانه خدا را تو بمان
من بی‌برگ خزان دیده دگر رفتنی‌ام
تو همه پار و بری تازه بهارا تو بمان
داغ و درد است همه نقش و نگار دل من
بنگر این نقش بخون شسته نگارا تو بمان
زین بیابان گذری نیست سواران را لیک
دل ما خوش بفریبی است، غبارا تو بمان
هر دم از حلقهٔ عشاق، پریشانی رفت
به سر زلف بتان سلسله دارا تو بمان
شهریارا تو بمان بر سر این خیل یتیم
پدرا، یارا، اندوه گسارا تو بمان
«سایه» در پای تو چون موج دمی زار گریست
که سر سبز تو خوش باد کنارا تو بمان
و جواب شهریار به این شعر چنین بود:

«بمانیم که چه؟»

سایه جان رفتنی استیم بمانیم که چه؟
زنده باشیم و همه روضه بخوانیم که چه؟

درس این زندگی از بهر ندانستن ماست
 این همه درس بخوانیم و ندانیم که چه؟
 خود رسیدیم بجان، نقش عزیزی هر روز
 دوش گیریم و بخاکش برسانیم که چه؟
 آری این زهر هلاهل به تشخص هر روز
 بچشیم و به عزیزان بچشانیم که چه؟
 دور سر هلهله و هاله شاهین اجل
 ما به سرگیجه کبوتر بپرانیم که چه؟
 کشتی را که پی غرق شدن ساخته‌اند
 هی به جان کندن از این ورطه برانیم که چه؟
 قسمت خرس و شغال است خود این باغ مویز
 بی ثمر غوره چشمی بچلانیم که چه؟
 بدتر از خواستن این لطمه نتوانستن
 هی بخواهیم و رسیدن نتوانیم که چه؟
 ما طلسمی که قضا بسته ندانیم شکست
 کاسه و کوزه سر هم بشکانیم که چه؟
 گر رهایی است برای همه خواهید از غرق
 ورنه تنها خودی از لجه رهانیم که چه؟
 قاتل مرغ و خروسیم یکی مان کمتر
 این همه جان گرامی بستانیم که چه؟
 شهریارا دگران فاتحه از ما خوانند
 ما همه از دگران فاتحه خوانیم که چه؟
 دو ماه قبل از بیماری شهریار، سایه برای دیدن شهریار به تبریز آمد.
 شهریار آخرین شعر خود را همچنانکه گفتیم، بنام «گل زبان درققا» برایش
 ساخت. و بعد دیگر شهریار سایه را ندید، زیرا سایه در خارج از کشور بود و تا
 زمانی که شهریار در بیمارستان بستری بود تا آخرین دقیقه چشم به راه سایه بود

و گوئی این شعر را در باره سایه برای آخرین لحظه حیاتش ساخته بود که:
 محمود چشم بر در و می گفت یا اجل بگذار بلکه بر سرم آید ایاز من
 ... ولی سایه نیامد. شهریار در حسرت دیدار سایه چشم از جهان فرو
 بست. واقعاً چقدر درد آور است که انسان یک عمر به دوستی عشق بورزد ولی
 در آخرین لحظات از دیدارش محروم بماند و چشم از جهان فرو بندد. در هر
 صورت این است آخرین غزل شهریار درباره آقای سایه شاعر گرانیامیه:

«گل زبان در قفا»

دل ما بهم رسید و ب نظر ادا در آورد
 دلی اشگ بود و دلی از عزا در آورد
 من و سایه یکدگر را به بغل فشرده خاموش
 که شکسته ساز و دیگر نتوان صدا در آورد
 به قفای عشق بازی، پس گردنی است در کار
 گل عشق هم زبانش فلک از قفا در آورد
 نه همه جفای دوران پدر وفا در آورد
 که وفای عاشقان هم پدر جفا در آورد
 عجباً که دردم از دل به دمی دویده بیرون
 که طبیب چون مسیحش زدمش دوا در آورد
 غم پیریم که دائم به عباى خود به پیچد
 به نشاط بچگانه سری از عبا در آورد
 خبر از ریا نباشد به دیار ما که حافظ
 رگ و ریشه ریا را همه جا زجا در آورد
 به حسادت حسودان من اگر نرفتم از دست
 به دل شکسته ام بین که مرا از پا در آورد
 مگر از «صبا» و «نیما» سخنی توان نگفتن
 که سخن به هر دری زد سری از صبا در آورد

چو قضا کنی به پیری همه قرض خود نه بیجاست
 دل ما هم این اداها همه را بجا درآورد
 به حریق جنگل چین بنگر که کیف نافه
 فلک از دماغ هر چه ختن و ختا درآورد
 بپذیر شهریارا همه بازی قضا را
 به سر تو نیز بازی همه را قضا درآورد
 یادم است، یک بار هم که همراه استاد شهریار به طهران رفته بودیم،
 آقای سایه ما را برای ناهار به خانه‌شان بردند. نادر نادرپور شاعر و
 «مسعودی» خواننده شهریه همراه خانواده‌هایشان حضور داشتند. از شهریار
 پذیرائی شایانی به عمل آمد. در آن مجلس شهریار از نادرپور خواستند که یکی
 از اشعارشان را بخواند. نادرپور که پاس استادی را نگه می‌داشت باادب و
 احترام یکی از اشعارشان را خواندند که بسیار جالب بود و استاد شهریار
 تحسینشان کردند. سپس استاد شهریار نیز یکی از غزل‌های پرسوزشان را
 خواندند که در «کاست» ضبط نموده‌ام. در این مجلس سایه همچون شمع
 به گرد وجود شهریار می‌گردید، یادش بخیر.

شهریار و روز بزرگداشت مولانا جلال‌الدین

در روز بیست و هشتم آبان سال ۱۳۳۶ شمسی، از طرف دانشکده
 ادبیات دانشگاه تبریز تصمیم گرفتند که، به یاد فیلسوف و عارف و شاعر
 بزرگ ایران «جلال‌الدین مولوی» مراسم بزرگداشتی برگزار نمایند و این روز
 را «روز مولانا» نام‌گذاری کردند.
 اساتید محترم دانشکده ادبیات با این که فرصت کمی داشتند، دست
 اندر کار این امر مهم شدند. همه چیز را مهیا نمودند.
 یک روز مانده به روز جشن، که قرار بود در حضور سخن‌شناسان
 ارجمند تبریز برگزار شود، جناب آقای دکتر منوچهر مرتضوی و شاعر

گرانقدر آقای «یدالله مفتون» حضور استاد رسیده و ضمن مطلع کردن استاد از برگزاری این جشن باشکوه خواهش می‌کنند که با شرکت خودشان در این جشن اساتید و مردم تبریز را شاد و روح «مولانا» را مسرور نمایند.

استاد شهریار از این که موضوع را دیر به اطلاعش رسانده بودند و چندان فرصتی برای ساختن شعری به مولانا نمانده بود، گله‌مند و ناراضی بودند، ولی چون پیام‌آوران افراد باشخصیتی چون جناب دکتر مرتضوی و جناب آقای مفتون بودند نمی‌توانستند جواب رد بدهند و ناچار تسلیم شدند و شرکت خودشان در برگزاری مراسم روز مولانا را اعلام نمودند.

از آنجائی که استاد اکثراً شبها تا صبح بیدار بودند و نزدیکی‌های سپیده سحر به خواب می‌رفتند خیلی کم اتفاق می‌افتاد که صبحها به حضور استاد شرفیاب شوم، نمی‌دانم آن روز چطور شد که برحسب اتفاق در حالی که عازم بانک (که محل کارم بود. م.) بودم، مسیر را عوض کرده و سری به خانه استاد زدم. در را که زدم همسرشان در را باز کردند. جویای حال استاد شدم که در این موقع صدایم را شنیده و دعوت‌م کرد. داخل شدم، دیدم روی تخت‌خواب دراز کشیده‌اند. بلند شدند و من اصرار و التماس نمودم که استراحت فرموده و راحت باشند.

استاد به بیان ماجرای شب پیش آمدن و جناب آقای دکتر مرتضوی و آقای مفتون پرداختند. چون روح ظریفی داشتند و خیلی حساس بودند، گله می‌کردند که شاید به عللی دیر خبر داده‌اند. من نیز به خدا متوسل شدم و از روح بزرگ مولانا مدد خواستم که انصاف نیست که در شهری که من زندگی می‌کنم، روز مولانا برگزار شود و من شعری نسازم، لذا چشمه‌سار طبعم جاری شد و توانستم یک شبه یک مثنوی بلند بسازم تا در خور شأن مولانا باشد. بعد از ظهر بیایید تا به اتفاق برویم.

آن روزها، دانشکده ادبیات تبریز جنب میدان ساعت و در خیابان شاهپور شمالی که امروز خیابان ارتش نام دارد، قرار داشت. اساتید بزرگی چون جنابان: نوایی، بازرگان، مرحوم قاضی طباطبائی، مرحوم دکتر خیامپور،

مرحوم ترجانی‌زاده، مرحوم عبدالعلی کارنگ، دکتر منوچهر مرتضوی، دکتر مهدی روشن ضمیر، مرحوم ادیب طوسی در این دانشکده سمت استادی داشتند، که هر یکی به «دو صد کارنامه هوشنگ» است.

به شهر ماست اساتید فحل دانشگاه

که بحر در بر پهنای سینه‌شان تنگ است

یکی معلم اول به‌سان «ترجانی» است

که پای علم و ادب پیش او به پالنگ است

«ادیب» و «قاضی» و «خیام‌پور» و «مرتضوی»

که هریکی به دو صد کارنامه هوشنگ است

یکی خطیب سخنور به سان «مرتضوی» است

که کس به کفه قاضی بدو نه همسنگ است

به نقش خامه «روشن ضمیر» موسیقی است

که زخمه قلمش ساز دلکش آهنگ است

به قطعه‌ای زده راه «رهاب» و «راوندی»

به قطعه دگرش «بوسلیک» و «سارنگ» است

دبیرهای هنرمند روز و شب کوشا

که یک نمونه از آنها «صبا» و «کارنگ» است

معلمین همه گویند گفته سعدی

«بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است»

به بانک برگشتم و مشغول کار شدم. بعد از ظهر بار دیگر به حضور

شهریار رسیدم. همان گونه که گفته بودند، از دانشکده به سراغشان آمده بودند.

استاد بنده را همراه خود ساخته و سوار اتومبیل گشته، راهی دانشکده

شدیم. در آنجا استقبال بی‌نظیری از شهریار به عمل آمد بطوری که قلم را

یارای بیان آن نیست.

چهار سال بود که استاد به تبریز آمده بودند، اما بسیاری از اهل ادب

ایشان را ندیده بودند و دیدار شهریار برایشان تازگی و اهمیت خاصی داشت. استاد در ردیف جلو در میان اساتید محترم قرار گرفته بودند. مردم از این گوشه و آن گوشه سرک می‌کشیدند تا بتوانند - حتی از دور هم - که شده - او را ببینند.

همه مبهوت بودند که خدایا سراینده حیدریابا، ای وای مادر، پیام به انیشتین، اوست! آیا آن همه غزل‌های آبدار و با انسجام را او سروده است؟ اساتید محترم هر یک به فراخور حال و در خور شأن مولانا سخن راندند و نکته‌ها گفتند تا توبت به شهریار ملک سخن رسید. تا آن لحظه هیچ کس به غیر از من نمی‌دانست که استاد برای مولانا شعری ساخته است. استاد با قیافه‌ای خاص که نبوغ از آن می‌بارید، پشت میکروفون قرار گرفت. و سخن را چنین آغاز کرد: «این شعر در یک شب ساخته شده (دیشب) و سپس شعر «مولانا» در خانقاه شمس تبریزی» را خواندند. در این شعر صحنه‌ها را چنان با مهارت پرداخته بودند که گوئی: واقعاً مولانا می‌رسد و واقعاً کاروان عرشیان مهمان ما هستند و قدسیان در پای خوان ما نشسته‌اند:

کاروان عرشیان مهمان ماست

قدسیان بنشسته پای خوان ماست

مجلس چنان حالتی داشت که ما می‌دیدیم که صائب، نظامی، خاقانی، ظهیر فاریانی و قطران از وی استقبال می‌کنند و همچنین شاعران بزرگی چون فردوسی و سعدی و حافظ او را تأیید می‌نمایند.

شهریار شعر نمی‌خواند، بلکه سحر می‌کرد، همه سحور بودند، سکوت همه سالن را فرا گرفته بود. نفس‌ها در سینه‌ها بند آمده بود، و حاصل این که، روز مولانا نبود، بلکه روز شهریار بود.

نسخه شعر را که ۱۲۲ بیت بود، از وی گرفته و تکثیر کردند و هر کس بری شیرین از این باغ پر فیض به ارمغان برد.

بعدها معلوم شد که یک نسخه هم به حضور نویسنده نامی ایران استاد

جمال‌زاده که مقیم سویس بودند فرستاده‌اند که پاسخ و اظهار نظر کتبی ایشان نیز عیناً از نظر خوانندگان عزیز می‌گذرد:

نامهٔ یک نویسندهٔ بزرگ

با نهایت احترام و امتنان وصول مرقومهٔ سوم آذر ۱۳۳۶ را در باب (روز مولانا) و هدیهٔ دانشکده ادبیات تبریز را بعرض میرسانده‌این رسالهٔ مشتمل بر سه مقاله و دو قطعه شعر است و از مطالعهٔ آنها هم تمتع و سود بسیار و هم لذت فراوان بردم از یک‌صد و هفده قطعهٔ سر تا پا لطف و ذوق و وجد شهریار هیچ یک را سست و ضعیف نیافتم بلکه هر یک را از دیگری بهتر و شیواتر و وزین‌تر و پر معنی‌تر دیدم و هر طبع این شاعر تبریزی که مایهٔ افتخار زبان فارسی گردیده است از جان و دل آفرین خواندم و وجود چنین شاعر و شاعرهائی را بهترین وسیلهٔ ترویج زبان فارسی و روح ایرانی در داخل و خارج تشخیص دادم بخود گفتم اگر ما ایرانیان که اکنون مدت مدیدی و بلکه چندین قرن است که دیگر به تمدن و معرفت جهانی خدمتی نکرده و نصیبی نرسانده‌ایم و عمرمان تنها بخوردن و خوابیدن مصروف گردیده است. چنانکه اگر بکلی نابود هم شده بودیم یعنی در ظرف این چند قرن هیچ وجود نداشتیم نه برای خودمان و نه برای دنیا کمترین تفاوتی حاصل نمی‌شد. امروز هم اگر بخواهیم و بتوانیم خدمتی انجام بدهیم و شرکتی در بازار تمدن و معرفت داشته باشیم و تنها سوداگری نفت زیرزمین خود را خدمت به تمدن و نوع بشر محسوب نداریم فقط و فقط وجود چند تن اشخاص وارستهٔ باذوق و صاحب‌دل و بلند فکر میتواند عذر ما را در مقابل دنیا تا حدی موجه سازد و صدای آنهاست که میتواند بمردم جهان بفهماند که ایران واقعی هنوز کاملاً نمرده است بلکه ملک ما نیز هنوز زبانی و بیانی دارد و جوانان ما نیز که ممکن است فریب سخنان کسانی را که دارای نام و شهرت جهانی شده‌اند بخورند و تصور نمایند که انسان جسم و شکمی بیش نیست و آن کس خادم حقیقی مردم است که

شکم آنها را سیر نماید با شنیدن صدای سخنوران بزرگ و با مغزی که بتوان
در حق گفتار و آثارشان گفت:

غفل از چنگ و چغور لولیان جوشش از رقص و سماع صوفیان
خواهند فهمید که بالای این عالم ظاهری عالمهای دیگر هم هست که
تنها رسیدن بآنها باید آرزوی جوانمردان باشد و شرح و تفصیل کیفیات چنان
عوالمی را تنها در آثار و گفتار شعرا و عرفای خودمان میتوان یافت که ساکن
آن عالمها بوده و هستند.

در باب قطعۀ شهریار نامدار هر چه بگویم کم گفته‌ام و واقعاً جا دارد
بگویم.

شرح شورانگیز عشق شهریار در غزل می‌پیچد و سیم سه تار

محمد علی جمالزاده ژنو ۱۷ دی ۱۳۳۶

مثنوی

مولانا در خانقاه شمس تبریزی

بمناسبت روز مولوی

میرسد هر دم صدای بالشان	میرویم ای جان باستقبالشان
کاروان کوی دلبر میرسد	هر زمانم ذوق دیگر میرسد
های و هیهای شتربانان شنو	شور شهناز حدی خوانان شنو
عارفان بسته قطار قافله	سوی ما بازار راه و راحله
نامنظم میرسد بانک جرس	در شمار افتادشان گوئی نفس
کاروان ایستاد گوئی هوشدار	صیحه ملالت ای دل گوش دار
«شهر تبریز است کوی دلیران	ساربانان بار بگشا زاشتران»
شهر تبریز است و مشکین مرز و بوم	مهد شمس و کعبه ملای روم
کاروانا خوش فرود آی و در آی	ای تبار قلب ما بسته در آی
شهر ما امشب چراغان میکند	آفتاب چرخ مهمان میکند

شب کجا و میهمان آفتاب
 شهر ما از شور، لبریز آمده است
 امشب آن دلبر میان شهر ماست
 آنکه آنجا میزبان شمس ماست
 اینک از قرار میرسد سلطان عشق
 پا بچشم من نه ای جان عزیز
 در دل ویران ما گنجی بیا
 تو بیا ای ماه مهر آئین ما
 ماهمه ماهی و تو دریای ما
 سعدیا کنزاللنه، قاموس، تو
 هر چه فردوسی بلند آوا بود
 گر نظامی نقشبند زر ناب

این به بیداریست یارب یا بخواب
 وه که مولانا به تبریز آمده است
 آنچه بخت و دولت است وز بهر ماست
 یکشب اینجا میهمان شمس ماست
 مرحبا ای حسن بی پایان عشق
 جان بقریان تو مهمان عزیز
 گر چه در عالم نمی گنجی بیا
 ای تو مولانا جلال الدین ما
 آبروی دین ما و نیای ما
 او همه دریا و اقیانوس، تو
 چون رسد پیش تو مشتش و ابود
 زر نابش پیش تو نقشی بر آب

بیدلان آغوش جانها واکنید
 ماهی دریای وحدت میرسد
 امشب ای تبریزیان غیرت کنید
 هفت قرن از وی شکرخائی کنیم
 کاروان عرشیان مهمان ماست

اشک شوق قرنهای دریا کنید
 شاه اقلیم ولایت میرسد
 آستین معرفت بالا زنید
 یک شبش باری پذیرائی کنیم
 قدسیان بنشسته پای خوان ماست

چشم بندیم و خود از سر واکنیم
 خیمه ها بینم به آئین و شکوه
 خیمه سبز بلند تهمت
 خیمه ملا سپید و تابناک
 خانقاهی رشگ فردوس برین
 حوریانش طرفه رفت و رو کنند
 بر در هر خیمه نرمین تخت پوست

با روان عرشیان روئیا کنیم
 دایره چون رشته ئی از تل و کوه
 ز آن فردوسی است آن والا سخن
 منعکس در وی صفای جان پاک
 خیمه ها چون غرفه های حور عین
 عطرش از گیسوی عنبر بو زنند
 تا نشانند دوست را پهلوی دوست

شاه غول نفس را با آن شکست
فرقه‌ها آویزه و کشگولها
تاج‌های ترمه‌ئی سوزن زده
قصه‌هائی نقش از عشق و وفا
در تکاپو بینم و در جنب و جوش
شمعها را عنبر آگین میکنند
هوریان هر گوشه‌ئی سر میکند

با تبر زینی که عشق چیره دست
بر سر بشکسته شاخ غولها
بر فراز فرقه‌ها بسته رده
بر در و دیوار، با کلک صفا
صوفیانرا فرقه تقوی بدوش
خانقه را عشرت آئین میکنند
پرسه را شیخ شبستر میزند

دیکجوش شمس حق در قل و قل
دود و دم را خیمه چون خرگاه ماه
می‌پزد بر سینه کانون عشق
بنشن از عرفان شمس معنوی
جوشش از رقص و سماع صوفیان
دم در او داده دعای زهدان
ملحش از تک بیت صائب ریخته
لیمویش ملای صدرا داده است
شعله‌اش از غیرت مولا علی
دودش از آه دل دلدادگان
کاسه‌اش از چشم عاشق ساخته
گلشن رازش دعای سفره خوان

و آن عقب آتش بسان تل گل
شیخ صنعان دوده دار خانقاه
دیکجوش شمس خود معجون عشق
آبش از طبع روان مولوی
غلفل از چنگ و چغور لولیان
سبزه‌اش از خط سبز شاهدان
ادویه در وی نظامی بیخته
عمق آلو از بخارا داده است
زیره‌اش از مطبخ شاه ولی
هیمه‌اش از همت آزادگان
سوز عشقش پخته و پرداخته
سفره را شیخ شبستر، میزبان

مرحبا ای چشمه‌های اشگبار
از سرشگ آب از مژه جارو کنید
با صد آئینه خود آرائی کنید
غرفه‌های چشم و جانها وا کنید
شاه را تصویر آن بالا زنید

مرحبا ای عاشقان بیقرار
جان و دل را صحنه، رفت و رو کنید
عود سوزید و سمن سائی کنید
پرده پندارها بالا زنید
شانشین چشم دل خالی کنید

سینه‌ها سازید چون آئینه پاک
 دور باش شاه پشت در رسید
 چشم جان بیدار این دیوار دار
 اینک آمد از در آن دریای نور
 زیر یک بازو گرفته بوسعید
 خیمه بر سر داشته خیام از او
 طلعتی آئینه دریای نور
 گیسوانی، هاله صبح ازل
 چشم می‌بندد به سیمای مسیح
 چون توانم نقش آن زیبا کشید
 او همه سر است چون فاشش کنم
 کس نداند فاشق کرد اسرار او
 وصف حال من در او بی‌حال به

بوکه بینم آن جمال تابناک
 پیر دربان هوحق از دل بر کشید
 پرده را برداشت، پیر پرده دار
 موسئی گوئی فرود آید زطور
 بازوی دیگر جنبید و بایزید
 غاشیه بر دوش شیخ جام از او
 قامتی هیکل نمای کوه طور
 حلقه خورشید حسن لم یزل
 گوش می‌پیچد در آیات فصیح
 چشم من حیران شد و او را ندید
 وصفی از خورشید و خفاشش کنم
 هر کس از ظن خورشید یار او
 هم زبان راز داران لال به

دست شوق از آستین‌های عبا
 خرقة پوشان محو استغنائی او
 شمس، کتفش بوسه داد و پیش راند
 دست حق گوئی در آغوشش کشید
 عشق میبارد جمال پیر را

پادشاهانند درویشان او
 شمس را صحن و سرای دیده پر
 پر شد از پروانگان مهر و ماه
 شاه را مهمان نوازی میکند
 یاری شیخ شبستر میکند
 وز جدائیها شکایت میکنند

میرسند از در صفا کیشان او
 عارفان چون رشته‌های لعل و در
 گوش تا گوش فضای خانقاه
 شمس حق خود خرقة بازی میکند
 صائبانک خوش آمد میزند
 مثنوی خوانان حکایت میکنند

شمع و مشعل نور باران میکنند
بر در و دیوار میرقصد شعاع
خواند خاقانی قصیدت ناتمام
شرح شورانگیز عشق شهریار

حوریان گوئی گل افشان میکنند
صوفیان در شور رقصند و سماع
ساز آهنگ غزل دارد همام
در غزل می پیچد و سیم سه تار

عارفان بینی و انفاس و عقول
پیش در شیخ بهائی یکطرف
ابن سینا میبرد قلیان شاه
آبداری عهده فیض دکن
شاعر طوسی آب بسته کشته را
رودکی گهگاه رودی میزند
«بوی جوی مولیان آید همی
سعدی آن گوشه قیامت میکند
خواجه با ساز خوش و آواز خوش
شیخ عطار آن میان با مشگ و عود
مجلس آرائی نظامی را رسد
نظم مجلس با نظامی داده اند
میکشد خیام خم می بدوش
مستی ما از شراب معنوی است
هدیه ما رشگ ماو عشق ما
چشم از این رویای خوش وا میکنیم
شاهنامه طبل ما و کوس ماست
در نی خلقت خدا تا در دمید
یارب این نی زن چه دلکش میزند
«آتش است این بانک نای و نیست باد
این قلندر وه چه غوغا میکند

سرفرو بر سینه لطف و قبول
دست بر سینه، سنائی یکطرف
فخررازی انفیه گردان شاه
دهلوی ایستاده پای کفش کن
هم غزالی پنبه کرده رشته را
خوش سمرقندی سرودی میزند
یاد یار مهربان آید همی»
وصف آن رخسار و قامت میکند
خوش فکنده شوری از شهناز خوش
چشم بد را میکند اسفند، دود
آن سخن پرواز نامی را رسد
جام پیمودن به جامی داده اند
بر شود فریاد فردوسی که نوش
نقل ما نای و نوای مثنوی است
عشوه ابروی او سرمشق ما
عشق را با عقل سودا میکنیم
مثنوی چنگ و نی و ناقوس ماست
نی زنی نالان تراز ملا که دید؟
نی زدن گفتند، آتش میزند
هر که این آتش ندارد نیست باد»
گنبد گردون پر آوا میکند

چون کتاب خلقت است این مثنوی
جزء و کل از نو بهم انداخته
هر ورق صد صحنه سازی میکند
هر سخن چندین خبر از مبتداست
چون سخن هم مبتدا شد هم خبر
هم بآن قران که او را پاره، سی است
شاهد اندیشه‌ها شیدای او
مولوی خاطر بعشق شمس باخت
نی همین بر طبع ملا، آفرین
شمس ما کز بی زبانی شکوه کرد
دل بدردش کآمد از داغ زبان
جاودان است این کتاب مثنوی
جشن قرن هفتم ملای روم
لیک ملا شمس را جویا بود
شمس چون تبریزی و از آن ماست
شهریار را طبع دلکش داشتی

کهنگی در دم در و یا بدنوی
محشری چون آفرینش ساخته
هر سخن صد نقش بازی میکند
باز خود مبدای چندین منتهاست
یک جهان مفهوم میگیرد ببر
مثنوی قران شعر پارسی است
مغزها مستغرق دریای او
وینهمه دیوان بنام شمس ساخت
آفرین بر شمس ملا آفرین
در زبان شعر ملا جلوه کرد
حق بدو داد این زبان جاودان
جاودان باش ای روان مولوی
گر چه بر پا گشته در هر مرز و بوم
هر کجا شمس است آنجا میرود
روح ملا هم یقین مهمان ماست
وقت مهمانان خود خوش داشتی

جواب شهریار به نامه و قصیده استاد عزیز فریدون توللی

بطوری که در خاطرات دیگر نقل کرده‌ام، در جوانی که استاد شهریار در تهران در اوج شهرت بودند کسان زیادی گاهی نیش قلم‌هائی به استاد می‌زدند، یکی از این افراد هم استاد عزیز مرحوم توللی بود. تا اینکه در سال ۱۳۳۱ استاد شهریار که همه چیزش را باخته و دلشکسته و غمگین و پریشان حال بود غزل معروف «سیه‌چشمان شیرازی» به مطلع زیرین ساخت:

دل و جانی که دربردم من از ترکان قفقازی
به شوخی می‌برند از من سیه‌چشمان شیرازی

با این شعر شهریار مرحوم تولّی دیگر کاری به کار استاد نداشتند، تا اینکه در سال ۱۳۴۶ شهریار به شیراز دعوت شد که شرح آن مفصلاً بیان شده است.

شهریار در شیراز سراغ آقای تولّی را گرفته و به خانه اش می‌رود ولی متأسفانه هرچه بیشتر می‌جوید، کمتر می‌یابد و با حسرت دیدار شاعر معروف شیراز، از شیراز برمی‌گردد.

در سال ۱۳۵۱ دو سه ماه به عید نوروز مانده شهریار در تبریز نامه‌ای را همراه یک قصیده از آقای تولّی دریافت می‌کند.

وقتی شهریار نامه را دریافت کرد من پیش استاد بودم. شهریار موقع خواندن نامه و قصیده همراه آن چندبار گریست و از اینکه در شیراز تولّی را ندیده بود سخت حسرت می‌خورد.

افسوس که هم نامه و هم شعر آقای تولّی به‌هنگام جابجائی اثاثیه استاد و یا شاید در مواقع دیگر گم شد و بدست نیامد، چنانچه از خانواده شاعر بلندآوازه در یادداشتهای ایشان این شعر را پیدا کردند لطفاً در اختیارمان بگذارند که بسیار متشکر خواهیم شد.

به هر صورت در جواب آن شعر گم‌شده استاد تولّی، استاد شهریار نیز غزلی ساخته و به حضورشان ارسال داشتیم:

جواب غزل آقای تولّی

(به سروناز شیراز)

باز شد روزنی از گلشن شیراز بمن
میزند نرگس و نارنج، سری باز بمن
سروناز ارم از دور بمن کرد سلام
جای آنرا که چنان سرو کند ناز بمن
آدم انگاشت به لطف ملکوتم شیراز
که چنین سرو و سمن داشت سرانداز بمن

افق طالع من طلعت باباکوهی است
 که فروتابد از آن کوه سرافراز بمن
 گوئی آتشکده فارس شکفت از سر شوق
 یا شد از معید زرتشت دری باز بمن
 یا کی کلک فریدون به قطار از شیراز
 بار زد قافله شکر اهواز بمن
 با سر نامه گشودم در گنجینه راز
 که هم از خواجه گشود است در راز بمن
 شمع از شیخ شکفته است، شبستان افروز
 گر چو پروانه دهد رخصت پرواز بمن
 شور عشقی که نهفته است در این ساز غزل
 عشوه ها می دهد از پرده شهناز بمن
 میکند زخمه شوقم به تغنی، آری
 رقت ساز دهد الفت دمساز بمن
 دل بکنج قفس از حسرت پروازم سوخت
 گوهم آواز چمن کم دهد آواز بمن
 تا چه بازی کند این بخت بدانجامم باز
 نردها باخته این عشق خوش آغاز بمن
 نقشی از عهد عتیق من و محو ای نقاش
 زحمت خود مده و خجلت پرواز بمن
 شهریارا بغزل، عشق نگنجد بگذار
 شرح این قصه جانسوز دهد ساز بمن

تبریز - ۱۳۵۱/۱۲/۵ - شهریار

جواب قصیده استاد عزیز توللی

ای والی ولا و تولا، توللی
ای خوانده هرچه پیر به عالم، ترا ولی
ای شهریار دیده به دو قطب و همچنان
نیمای آخر سر و نیمای اولی
به نموده عصر خود به «تفاضیل» و چون یلان
بازیگران گرفته به بازی و یللی
من بانوای شوق تو آن طوطی قفس
کو بشنود ترانه مرغان جنگلی
باری صلا بزن که بلی بشنوی جواب
هر چند بالماله، بلی هم شود بلی
تجلیل کرده اند بس از من فحول فضل
اما نه چون مجال تو با این مجللی
با این مطولی چه بسا زلف شاهدان
اما کدام سلسله با این مسلسلی
گردان به گود این هنر افتاده ویلان
اما بحق که گرد کم افتد بدین یلی
این گوی دولتی است که سعدی ربوده بود
در سبقت از گروه افاضیل به افضلی
بار تو هم یلی است که بن بست روزگار
کارش به کاهلی بکشانید و تنبلی
در بیدلی و گوشه نشینی نمونه ام
پیری باین شلی نه به پائی به این شلی
گو شکرین نخواست به باشند کام ما
ما کام کس به هرزه نخواهیم حنظلی

بطری میار و خشت هم از خم فرامگیر
 ما جرعه نوش چنته به دوشیم و چتولی
 از شعر تو بیاد جوانی کشیدم آه
 آهی که هست نشتر دل‌های دملی
 دیدی که شهریار نه مردود کفر و دین
 کو را به سیخ و سنبه توان کرد سنبلی
 آنکو به هیچ چیز جهانش نیاز نیست
 چونش حریم میز و چه پروای صندلی
 با ذکر یاولی بگشوده است چشم من
 هم چشم بندم از همه با ذکر یاولی
 چون جو جه حاجتی چه به خروار و خرمنش
 آنرا که چینه ساخته باشد به خردلی
 با معجز گلیم چه انصاف بیعت است
 با سامری که جادوئیش هست و جنبلی
 ما شاعریم و آینه پرداز لوح دل
 آهن مگر نه صاف توان کرد و صیقلی
 تا آمدم به شهر تو جستم سراغ تو
 اما چه بهره داشت به جز ول معطلی
 گفتند ور جلا زده، کش در خلال جشن
 انگل به خوان و خانه نجوشد به انگلی
 گفتم نداشت طاقت مهمان و وا گذاشت
 ما را به کل و کل حریفان کلکلی
 اجحاف شد مفصل و اوضاع شد خراب
 من ماندم و خماری و اوجاع مفصلی
 من ماندم و مصاحب من با دهان باز

در آرزوی دکه درویش ممدلی
 ماهان وقحط. زیره کرمان؟ عجب مدار
 چونانکه قحط. ماهی و منزل به انزلی
 دل باروان خواجه بمنالید و زار زد
 هم خنده داشت گریه به این گنده هیکلی
 تا کوثر رسید و رساند از صفای قلب
 چنگال ما بدامن یاران منقلی
 دارم سلامهای مفصل بدوستان
 لیکن توانم از تو قناعت به مجملی
 حاجت به نامه نیست که از دل بدل ره است
 در ذکر هم خفی به مراتب به از جلی
 گفتم دعای خیر تو در ذکر اهل فقر
 یا مظهر العجائب، یا مرتضی علی
 خواننده ئی که آینه اش بی غبار کین
 هم و غم از خدای جلیلش، سینجلی

تبریز - شهریار ۲۸/۱۰/۱۳۵۱

شهریار

ای شهریار نغمه، که با چتر زرفشان
 دستانسرای عشق و، خداوند چامه‌ای
 از من، ترا بطبع گرانمایه، صد درود
 ز آنرو، که در بسیط. سخن، پیش جامه‌ای
 دور از تو، بوی جان شنوم، از خیال تو
 گر ز آنکه، ای غزال ختن، در یمامه‌ای!

تا انگبین شعر تو، بر خوان آرزوست
 تلخی برآید، از دل هر تلخکامهای
 پهلوی، کجا به غنچه شعر تو زند حریف
 پیچد، گر از هوس، کلم آسا، عمامهای!
 دانی که کیستی تو، به بستانسرای عشق؟!
 طاوس چتر گستر موزون خرامهای
 خود، بر فروغ خویش دلیلی، چو آفتاب
 بی گیرودار حجت و، رنج اقامهای
 عیب تو نیست، ای گل بویا، که عیب اوست
 آنرا که نیست، درخور درک تو شامهای
 شعر تو چیست؟ گوهر دریای معرفت
 نی آن کلوخ گل، که پسندید، عامهای
 از پشت جامی، آن غزل آرای نغمه سنج
 در کار خود، تو نقطه فصل ختامهای
 آوخ! که جوش هرزه در آیان یاوه گو
 بر ما گشوده، روزن یوم القیامهای!
 بر من، ندیم طبع تو بودن خوشست و بس
 ور نیست، کنج عزلت دارالندامهای
 گر عمر نوح، باتو به پایان برم، هنوز
 غمناک آن غمم، که نبودش ادامهای!
 باور مکن، که جان تو از جان من جداست
 گر، در میان ما، نرود هیچ نامهای
 یادی، که کردی از من شیدا، به نام نیک
 خواندم، به کنج خلوت خود، در چکامهای
 من، با تو آشنای قدیم، که بر دلم
 آن پر شکوفه گلشن عنبر شامهای

ز آن روزگار رفته، که بودت به ری مقام
 دل، با سرود عشق تو، بودش مقامهای
 هر جا که هستی، ای گل بویا، شکفته باش
 گر، در کنار دجله و طرف منامهای!
 در کام جان من، که ترا دارد آرزو
 آن آتشین شراب خوش لعل فامهای
 آوخ! که شور عشق فریدون، به شهریار
 آن قصه نیست، تا که نویسد به خامهای!
 فریدون توللی - شیراز: ۱۳۵۱/۹/۲۹

با تقدیم سلام و اشتیاق بسیار انشاءاله که حال شما و خانم و
 نورچشمان عزیز بسیار خوب باشد مرقومه مهرآمیزتان که لقمه از حوصله بیش
 بود باین درویش رسید و با سایه و نادر خواندیم، و از یادآوری استاد و اشعار
 تازه شهریار گرامی لذت فراوان بردیم.
 شعر «مشق استاد» که غزل عمیق و دلنشینی بود هفته گذشته با
 مقدمهای در روشنفکر چاپ شد و غزل دیگر نیز همین هفته بنظر عزیزتان
 خواهد رسید. بی هیچ مبالغه هزاران نفر را با اشعار تازهتان مجذوب و مسرور
 خواهید کرد. روشنفکر تعطیل نشده و دو صفحه شعرش را مخلص با عنوان
 «هفت تار چنگ» گردآوری میکند اما میتوان گفت در مدتی که شما شعری
 برای چاپ لطف نمی فرمودید حکم تعطیل را داشته است.
 اگر این دو شماره مجله بنظرتان نرسیده است بفرمائید تا برایتان
 بفرستم.

هنوز جناب زین العابدین رهنما را زیارت نکرده ام تا شعر پیام دانوب را
 از ایشان بگیرم، بهر حال از آن بی نصیب نخواهیم ماند.

امیدوارم شهریار عزیز همانطوری که وعده فرمودند چشم ما را هر هفته به خط و شعر دلنوازشان روشن و شاد گردانند. با پوزش بسیار از تأخیری که در تقدیم این نامه رویداد. اقبال، بهار و بابک دستبوسند. جناب جعفر اخوان نیز همیشه جویای احوالات شما از مخلص هستند. قربان شما

۶۷/۱۱/۱۸ - فریدون مشیری

فرو شکوه شهریار

ای آنکه شکر است بکامم کلام تو
صاحب‌دلان زساغر شعر تو سرخوشند
آوازه بیان تو از مرزها گذشت
تو آن مهی که روشنی آسمان فضل
مدهوش عطر گلشن شعرت مشام جان
در کشور سخنوری و دانش و هنر
تنها نه بین ما تو گرامی‌تری زجان
در عرصه کمال توئی یکه‌تاز عصر
شعرت بما صفا و وفا یاد میدهد
گشتی تو دیو نفس و قرین ملک شدی
درویشی و مناعت و حجب و فروتنی
وارستگی و عزت نفس تو گر نبود
اندر خور سپاس فراوان ملت است
داغی است در جبین جنابی ز شهریار

۱۳۴۸/۸/۱۶ - تبریز - محمدعلی جنابی

مرحوم میرزاده عشقی و شهریار

استاد با مرحوم عشقی چگونه آشنا شدید؟
من با جوان ناکام عشقی، در یک محفل ادبی در تهران آشنا شدم که این آشنائی بعدها به دوستی مبدل شد.

عشقی جوانی باذوق و احساساتی و انقلابی بود. شاعر و نویسنده خوبی بود، که اگر ناکام نمی‌شد شاعری قدرتمند از آب درمی‌آمد ولی صد افسوس که مثل سایر وطن‌پرستان آماج تیر خائنان گردید.
استاد اضافه کرد:

«خوب یادم هست که «سه تابلو مریم» را تازه شروع کرده بود که پیش من آمد و گفت: شهریار من ترا از همه امین‌تر و منصف‌تر می‌دانم، می‌خواهم هر قسمت از این سه تابلو را که می‌سازم برایت بخوانم تا نقائص آن را با هم برطرف سازیم. برای روزی در ساعت معین قرار شد که در شمیران باشیم، بدون اینکه کسی همراهمان باشد.»

«سر وعده در شمیران حاضر می‌شدیم مرحوم عشقی با دوچرخه می‌آمد و گاه‌آمن که بالای کوه بودم با آواز بلند مرا صدا می‌کرد، در خلوتی می‌نشستیم و اگر ایراداتی بود (در سه تابلو مریم - م.) رفع می‌کردیم. همین که بعد از هفته‌ها سه تابلو تمام شد و انتشار یافت، مردم سخت استقبال کردند.

سه تابلو مریم خنجری بود که بر سینه رژیم و عده‌ای از سیاستمداران فرو نشست و باعث شد که مخالفت با عشقی شدت یابد. تا این که شعر معروف «مجلس چهارم» بر این شدت افزود که چنین آغاز می‌شد:

این مجلس چارم بخدا ننگ بشر بود دیدی چه خبر بود

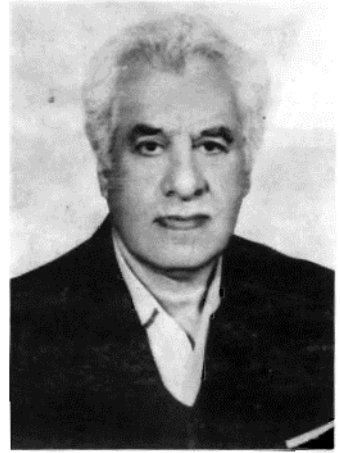
هر کار که کردند ضرر روی ضرر بود دیدی چه خبر بود

دیگر در مقابل زبان حق گوی «عشقی» سیاستمداری نمانده بود که با

او از در مخالفت درنیاید. خطر را احساس کردیم و با «عشقی» ناکام در میان گذاشتیم. این جوان پرشور و احساساتی که به دنیا و زندگی ارزشی قائل نبود

گفت: «زندگی چیست که من از مرگ این همه بهراسم.»:
من عاشقم گواه من این قلب چاک چاک
در دست من جز این سند پاره پاره نیست
از جان گذشت عشقی و اجرت چه یافت؟ مرگ
این کار مزد کشور و آن کار کرد او
آن را که دل به سیم خیانت نشد سیاه
با خون سرخ رنگ شود روی زرد او
درمان خود به دادن جان دید شهریار
عشقی که درد عشق وطن بود درد او

۷۰/۳/۱۶



مؤلف



نشر سپیل

۲۰۰۰ ریال